



انتشارات ناعید

اوژنی گرانده

اونوره دو بالزاک

ترجمہ عبداللہ توکل

اوژنی گراندہ

اونوره دو بالزاک

اوژنی گرانده

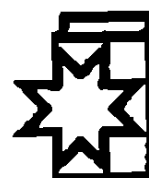
ترجمه عبدالله توکل



انتشارات ناهید

مرشاسه	بالزاک، اونوره دو، ۱۷۹۹-۱۸۵۰ م. Balzak, Honore de
عنوان و نام پدیدآور	اوژنی گرانده / اونوره دو بالزاک؛ ترجمه عبدالله توکل.
مشخصات نشر	تهران، ناهید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۲۷۲ ص.
شابک	978-964-6205-74-1 :
وضعیت فهرست نویسی	فیا
یادداشت	عنوان اصلی: Eugénie Grandet
موضوع	داستان های فرانسه - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	توکل، عبدالله، ۱۳۰۳-۱۳۷۸، مترجم.
رده بندی کنگره	۱۳۸۶ الف/۲۱۸۹ PQ
رده بندی دیویی	۸۳۳/۷
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۸۳۰۷۹

- اونوره دو بالزاک
- اوژنی گرانده
- ترجمه عبدالله توکل
- چاپ اول: ۱۳۴۲
- چاپ هشتم: ۱۳۸۶ (چاپ اول انتشارات ناهید)
- حروفچینی: شبتری
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- قیمت: ۳۲۰۰ تومان
- حق چاپ محفوظ است.



انتشارات ناهید

زندگی دردی است که درمانش
با خودش است!

گفتار ناشر

بالزاک نویسندهٔ جامعه‌ای است که سوداگری و پول در آن جایی بسیار بزرگ دارد. متفکری است که خویشتن را چراغی برای روشن کردن اذهان می‌داند، یا حداقل طبیبی می‌پندارد که با وقار و متانت نبض قرن خود را می‌گیرد، تفکر و تأمل می‌کند، و در خلال داستان‌هایش به مباحث اجتماعی و فلسفی می‌پردازد، جد و جهد می‌کند تا همهٔ واقعیت را در بر بگیرد یا همپایهٔ واقعیت بشود. به حکم سنت خود که سنت کلاسیک‌ها است، تنها به انسان و محیط انسان یا خصایص انسان علاقه نشان می‌دهد. در عالم نویسندگی برای خودش عرصه‌ای دارد که در پهنهٔ آن هیچ نویسنده‌ای، هیچ کاوشگری با او برابر نمی‌شود. و این عرصه، عرصهٔ توصیف خصایص کلی طبقات بورژوازی و تودهٔ مردم است. در نهاد قهرمانانش غریزه‌ای، و به قول فلاسفه، «شهوتی» به کار می‌اندازد که یگانه محرک اعمال و افعال آنان می‌شود و همهٔ مقاومت‌های وظایف خانوادگی یا اجتماعی و حتی مقاومت‌های منافع و مصالح شخصی را نیز درهم می‌شکند. اما هرگز نویسنده‌ای بهتر از او تأثیر جنون مقاومت‌ناپذیر فرد را در آسیب زدن به تمام زندگی و تخریب و انهدام تمام خانواده توصیف نکرده است. تقریباً در وجود همهٔ بازیگران داستان‌هایش غریزه‌ای غلبه‌ناپذیر - گرانبایه یا پست - عقیف یا فاسد - آشیان دارد و انگیزهٔ درونی از هر قهرمان او فرشته یا دیوی می‌سازد. اما این قهرمان‌ها به نیروی توصیف اخلاقی و جسمانی‌شان واقعیت پیدا می‌کنند.

بالزاک به جای آنکه مثل بسیاری از نویسندگان خودش را زندانی دایره عشق کرده باشد قهرمانانش را به آغوش اجتماع می‌برد و هر کسی را سرگرم شغل و حرفه خود نشان می‌دهد و همه آن بازی‌های حرفه‌ای را که مایه بدبختی یا خوشبختی قهرمانان داستان می‌شود، باز می‌گوید.

بالزاک در تعریف خصوصیت‌های قهرمانانش بی‌همتا است و این خصوصیت‌ها را در محیطی که محیط زندگی این قهرمان‌ها است توصیف می‌کند. گروه‌های اجتماعی را بسیار خوب از همدیگر تشخیص می‌دهد. در شناخت طبقه اعیان و اشراف، بورژوازی پولدار، کسبه خرده‌پا، توده مردم پاریس، اشراف و بورژوازی شهرستان‌ها یا روستاها، دهقان‌ها، کارمندان، مستخدم‌ها، روزنامه‌نویس‌ها، و همه فرقه‌ها، همه شغل‌ها، همه مقام‌ها و منصب‌ها تخصص دارد. مثلاً شوق تصاحب زمین، و شوق توسعه این زمین را دو فطرت دهقان نشان می‌دهد، زندگی بی‌معنی اداره‌ها و دفترها، پیشرفت دسیه بازترین کارمند، و درجا زدن کارمند شریف و صدیق یا کارگر زود باور را برای ما مجسم می‌کند. از شایعه‌ها و پشتیبانی‌ها و همکاری‌های زن‌ها برای پیشرفت شوهرها و تملق اجباری در مقابل زنان رؤسا سخن می‌گوید، محافل شهرستان‌ها را که محل بدگویی‌ها و تهمت‌ها و افتراءها و جاسوسی‌ها، و عرصه بازی‌هایی برای نفع‌پرستی یا تصرف میراث است وصف می‌کند و به این ترتیب نقاش قوی دست و صدیق دوره‌ای از اجتماع فرانسه و قسمتی از این اجتماع می‌شود. طبقه بورژوازی پاریس و شهرستان را که کاری و کوشا و دسیه‌باز و برده‌منش و خودخواه است و دنبال پول و قدرت می‌گردد برای ما توصیف می‌کند و از این طبقه‌های بورژوازی که از راه اشتغال به تجارت و صنعت به سوی ثروت می‌روند و در نسل دوم کثافت‌ها و کبره‌های خودشان را در سایه القاب و عناوین و مقام و منصبی که به دست آورده‌اند، شست و شو می‌دهند تصویرهایی برای ما می‌نگارد... و بدین‌سان داستان‌هایی چون اوژنی گرانده به وجود می‌آید.

و این داستان چه داستانی است؟ داستان آرزو و رؤیای درهم شکسته‌ای است.

داستان محبتی است که لذت‌های از خودگذشتگی و ایثار را به اوژنی یاد می‌دهد و این دختر ساده‌شهرستانی را به مرحله‌ی شهادت و حماسه می‌رساند. اوژنی که مظهر حقیقت و سادگی و عاطفه و تأثر است، در جهنمی که پدرش (باباگرانده) – این خسیس جاودانی – برایش ساخته است زندگی می‌کند. اما در این دوزخ تاریکِ خست و پول‌پرستی مثل ستاره‌ی لمعان دارد. از پی نامردی‌هایی که می‌بیند به ازدواج صوری با یکی از خواستگاران پیشین‌اش رضا می‌دهد، در سی‌وشش سالگی بیوه می‌ماند و پس از زندگی گوشه‌نشینانه‌ای که سرپا سخاوت است و در جریان آن همه ثروت گزافش را وقف امور خیریه می‌کند، می‌میرد.

زندگی اوژنی گرانده از سر تا پا نشانه‌ای از ایمان و پاکی و اصالت محبت و وفا است و اگرگاهی در خلال سرگذشت سرشار از عفت او وصف رسوم و آدابی به میان می‌آید که با رسوم و آداب ما ارتباط نمی‌تواند داشته باشد، باید توجه داشته باشیم که این‌گونه چیزها ارتباط با مردم کشورهای دارد که دین و مذهب دیگری دارند و ما باید برای پی بردن به گرانمایگی فرهنگ دینی و مذهبی خودمان از آن آگاهی داشته باشیم.

بازاک اگرچه بدبین بود، شکاک نبود. آثار خویش را – چنانکه گفته است – در زیر لوای مذهب نوشته است. به فضایل گرانمایه ایمان داشت و تسلیم و رضا را امری بزرگ و واجب می‌شمرد و معتقد بود که مادام گرانده زردروی و اوژنی پاکدل و ناتوان – این کنیز و برده ناآگاه – نیکوترین راه‌ها را برگزیده‌اند.

چند کلمه درباره

اوژنی گرانده

اوژنی گرانده یکی از رمان‌های بی‌نظیر بالزاک است که به هنگام انتشار بسی ستوده شد و حتی نظر لطف سنت بوو^۱ منتقد معروف را به سوی خود معطوف داشت. سخن از بالزاک نویسنده اوژنی گرانده و اوژنی گرانده، شاهکار میو دو بالزاک به میان آمد و هماواری در مدح و تمجید آن به جایی رسید که بالزاک به خشم آمد و اندکی جانب انصاف درباره اثر خویش را از دست داد و در یکی از نامه‌هایش به خواهر خود لور سورویل^۲ چنین نوشت: «کسانی که مرا پدر اوژنی گرانده نام می‌دهند، قصد آن دارند از قدر من بکاهند. این کتاب بی‌شبهه شاهکاری است اما شاهکاری است خرد... این اشخاص از نام بردن شاهکارهای بزرگ حذر دارند.»

در قرن بیستم قدر مجموعه آثار بالزاک شناخته شد. امروز آرزوهای بر باد رفته، کوزین بت^۳ و کوزن پونس^۴ در میان رمان‌های فرانسه همپایه رمان‌های بزرگ روس یا انگلیس شمرده می‌شود. اما اوژنی گرانده مثل بابا گوریو از شاهکارهایی است که باید برای راه یافتن به بنای مترگ کمدی انسانی^۵ به‌سوی آن روی آورد.

اوژنی گرانده در میان آثار بالزاک نمونه توفیقی نادر است و به‌حکم ظاهر،

1. Sainte Beuve

2. Laure Surville

3. Cousine Bette

4. Cousin Pons

5. Comedie Humaine

طرح آن در دوره‌ای از عمر نویسنده ریخته شده است که کلید رمز حیات او است.

در سال ۱۸۳۳ بالزاک سی و چهار سال داشت و پس از سال‌های دشوار شاگردی و کارآموزی در مکتب ادب، سه سال بود که داستان‌نویس مردم‌پسندی شده بود و روز به روز بر آوازه‌اش افزوده می‌شد.

شاید لازم باشد اینجا درباره کلمه «داستان نویس» توضیح داد و به وضع آثار بالزاک در آستانه تابستان سال ۱۸۳۳ نظری کرد. بالزاک تا آن تاریخ به استثنای شوان‌ها^۱ که اثری قابل ملاحظه است و با این‌همه هنوز از چندین لحاظ به رمان‌های دوره جوانی نویسنده ارتباط دارد - هیچ رمانی ننوشته بود که بتوان نام آن را حقیقاً رمان گذاشت. آثار او به آثار روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس و نویسنده‌ای شباهت داشت که می‌توانست آثاری کوتاه به رشته تحریر درآورد. حتی چرم ساغری هم که در چارچوب بزرگ‌تری قرار گرفته است، قصه درازی است که رنگ تفنن در آن به چشم می‌خورد و رمان شمرده نمی‌شود.

طیب ده که در سال ۱۸۳۳-۱۸۳۲ به زحمت بسیار نوشته شد، اثر پیچیده‌تری است. این داستان را می‌توان رمان نام داد اما عناصری از شرح حال خود نویسنده که به عقاید و افکاری درباره اخلاق و سیاست درآمیخته است، به جذبه داستانی کتاب لطمه می‌زند.

اوژنی گرانده نشانه تحولی در آثار بالزاک است. بالزاک طرح آن را به صورت داستان مفصلی از نوع کشیش تور^۲ ریخته بود اما هنگام نوشتنش همه چیز تغییر یافت و بالزاک همچنانکه در داستان طیب ده پیش آمده بود، اینجا هم شیفته موضوع داستان شد و داستان به صورت رمان درآمد. پس از آن صناعت رمان‌پردازی استوارتر شد و تکامل یافت. داستان‌نویس بر تعداد بازیگران هر رمان خود افزود و رمان‌هایی در مبحثی واحد پرداخت و بازیگران هر رمانی را در رمان‌های دیگر بازآورد.

1. Les Chouans

2. Cure de Tours

بالزاک در نامه‌های خود چندان چیزی راجع به اوژنی گرانده نگفته است و آنان که در جست و جوی منبع و مدل این رمان بوده‌اند، جز مثنی فرض و تصور به چیزی راه نیافته‌اند و این فرض‌ها و تصورها اگرچه گاهی فریبنده است، به‌درد فحصر و بحث نمی‌خورد.

دفترچه یادداشت بالزاک هم درباره خسیس سوموری و خانواده او سخنی نمی‌گوید. اما اسم اوژنی گرانده نخستین بار در نامه‌ای به میان می‌آید که مدیر اروپ لیتر به عنوان بالزاک نوشته است و این کاغذ را که تاریخ ندارد می‌توان مربوط به ۱۳ اوت ۱۸۳۳ دانست.

و چند روز پس از آن تاریخ بالزاک در نامه‌ای که به مادام هانسکا^۱ معشوقه جاودانی خود نوشت، نامی از اوژنی گرانده برد.

در واقع، بالزاک در آن زمان می‌خواست اوژنی گرانده خود را در اروپ لیتر انتشار بدهد و ناگفته نماند که انتشار این رمان نیز مثل بسیاری از شاهکارهای بالزاک مولود احتیاج مبرم مؤلف به پول بود.

طبق قراردادی که میان اروپ لیتر و بالزاک بسته شده بود، قیمت هر ستون مطلب ۲۰ فرانک بود اما چون اوژنی گرانده هنوز آماده نبود، بالزاک ثبات عشق را به مدیر اروپ لیتر داد که در شماره روز یکشنبه ۸ سپتامبر ۱۸۳۳ چاپ شد. روز ۹ سپتامبر بالزاک به مادام هانسکا چنین اطلاع داد: اکنون سرگرم نوشتن اوژنی گرانده هستم، اثری که به تحقیق مقارن سفر من در اروپ لیتر انتشار خواهد یافت.

بالزاک در آن زمان در جست و جوی نوعی کاغذ مخصوص کتاب قصد مسافرت به بزانشون^۲ داشت و چون نوشاتل^۳ چندان از بزانشون دور نیست، در نظر داشت سری هم به سویس بزند و در آنجا مادام هانسکا را که هیجده ماه بود با وی مکاتبه داشت زیارت کند و در همان نامه‌ای که گفته شد، نوشت که

1. Hanska

2. Besancon

3. Neuchatel

امیدوار است روز ۱۸ سپتامبر در بزاتسون باشد.

روز ۱۹ سپتامبر اروپا لیترا سرآغاز اوژنی گرانده را چاپ کرد و اعلام داشت که فصل دوم رمان به عنوان پسر عموی پاریسی در شماره آینده چاپ خواهد شد اما فصل دوم هرگز در اروپا لیترا انتشار نیافت و وعده‌هایی که در این زمینه به خوانندگان داده شده بود، بیهوده شد.

بالزاک از این سفر که گفتیم در اول ماه اکبر به پاریس بازگشت، مادام هانسکای خود را دیده بود و سوگند عشق جاودانی خورده شده بود. اما اوژنی گرانده همچنان در حال وقفه بود و دامستان نویس به پول احتیاج داشت.

بالزاک که در ازاء داستان‌های خود ۱۲۰۰ فرانک از اروپا لیترا گرفته بود برای ادامه اوژنی گرانده ۲۰۰۰ فرانک پیش قسط خواست و مدیر اروپا لیترا که پول نداشت و از تأخیرهای نویسنده بیمناک بود، از پرداخت این مبلغ امتناع جست به این امید که احتیاج و ضرورت بالزاک را به کاستن از توقع خود وادارد. اما این تصور به حقیقت نیوست و عاقبت اروپا لیترا از حق انتشار اوژنی گرانده چشم پوشی کرد و اختیار انتشار این کتاب، در هر جا که باشد، به دست بالزاک داده شد.

هرچه بود در این ایام بالزاک حق انتشار آثار خود را در قبال ۲۷ هزار فرانک به بیوه زن کتابفروشی وا گذاشت و در همان زمان به محبوبة خود چنین نوشت:

«ممشوقه گرامی‌ام، اوای نازنینم، معامله خاتمه یافت. همه‌شان از حمد خواهند مرد. مطالعه درباره رسوم و اخلاق قرن نوزدهم را به ۲۷ هزار فرانک خریدند.»

در جریان این معامله‌ها، کار اوژنی گرانده نخستین اثر جدید این مجموعه بزرگ هیچ پیش‌نمی‌رفت.

«اوژنی گرانده یکی از تابلوهای کامل‌عبار من به نیمه رسیده است. بسیار راضی هستم. اوژنی گرانده به هیچ‌یک از آن چیزها که تاکنون وصف کرده‌ام.

شبهات ندارد. پیدا کردن اوژنی گرانده پس از مادام ژول Jules (قهرمان داستان فراگوس)^۱ بی‌مبالغه نشانه استعداد و قریحه است.

این اعتراف، اعترافی بسیار گرانبها است. نویسنده از نوشتن اثری که نشانه بداعت و تازگی روش او است، اطلاع دارد اما رمان که انتشار آن روز ۱۹ سپتامبر آغاز شد هنوز در اواسط اکتبر از نیمه نگذشته بود.

«اوژنی گرانده دلفریب است. این رمان به زودی در ژنو به دست تو می‌رسد.» و عاقبت روز ۱۲ دسامبر ۱۸۳۳ اوژنی گرانده همراه آثار دیگری به معرض فروش گذاشته شد و بالزاک روز ۲۴ دسامبر که مادام هانسکا را در ژنو بازیافته بود، دست‌نبنشته این رمان را به عنوان نشانه‌ای از علاقه و احترام خود به او تقدیم داشت.

درست است که می‌توان سرگذشت انشای رمان را از نامه‌های بالزاک دریافت اما از مسائل دیگری که آفرینش این اثر پیش می‌آورد، به دور هستیم. درواقع بالزاک از منبع و معنی عمیق کتاب خود حرفی با ما نمی‌زند و درباره منابع الهام خود چیزی به ما نمی‌گوید. این داستان که بر مبنای زندگی شهرستان سومور^۲ ساخته و پرداخته شده است، از کجا آمده است؟ آیا حوادث و وقایع آن حقیقتاً اتفاق افتاده است؟ اشخاصی که نامشان در این کتاب برده شده است، وجود داشته‌اند؟ مدل بابا گرانده و دخترش اوژنی و زنش مادام گرانده و کلفتش نانون لندهور چه کسانی بوده‌اند؟ بالزاک زندگی سومور را از کجا می‌شناخت؟ و آن موجود مرموز به نام ماریا^۳ که بالزاک رمان خود را از چاپ دوم به او اهدا کرد، چه کسی است؟

به هر حال نامه‌ای هست که حکایت از صحت و اصالت داستان دارد و منتقدی بر اثر این نامه ۵۱ سال پس از مرگ بالزاک و ۷۷ سال پس از انتشار رمان به اقامت بالزاک در ساشه^۴ اشاره کرده است و همو می‌گوید که بالزاک در

1. Ferragus

2. Saumur

3. Maria

4. Sache

یکی از شب‌ها در ساشه سرگذشت مردی به نام بابانیولو^۱ را شنید و این سرگذشت تخیل نویسنده را دستخوش التهاب کرد و بالزاک که به طرف سومور به راه افتاده بود پس از چند روز، توصیف شایان تحسینی را که مقدمهٔ رمان اوژنی گراند است برای دوستان خود خواند.

اما صرف نظر از همهٔ مطالبی که در این باره گفته شده است این ژان نیولو که بود؟ این شخص در سال ۱۷۶۷ در سومور به دنیا آمده بود، عامل تجارت و صراف بود و در دورهٔ دیرکتوار^۲ در سایهٔ سفته بازی ثروتی به چنگ آورده بود و املاک گوناگون و قصر و برجی در آن منطقه خریده بود. اما نیولو در آن ناحیه اعتبار و احترام فراوانی نداشت و شهردار سومور نبود و ثروتی هم که داشت بسی کمتر از ثروت بابا گراند بود. او هم دختری داشت به نام ماری اوگوستین^۳ که روز ۵ آوریل ۱۸۰۹ در سومور به دنیا آمده بود و هیچ شباهتی به اوژنی گراند بیچاره نداشت و این دختر که تعلیم و تربیت شایسته‌ای دیده بود در اول سپتامبر ۱۸۲۹ ازدواج نیکویی کرد.

گفته‌اند که بالزاک خواستار مادموازل نیولو بود و چون این دختر نصیب او نشد، اوژنی گراند را به عنوان خونخواهی به رشتهٔ تحریر درآورد. و اگر این ادعا درست باشد باید چنین انگاشت که بالزاک پیش از سال ۱۸۲۹ در سومور اقامت داشته است اما دربارهٔ این اقامت‌ها هیچ سندی وجود ندارد.

ویکت دولوانژول^۴ - کارشناس آثار بالزاک - می‌گوید که هیچ‌کس در سومور هرگز این سخن را نشنیده است که بالزاک از مادموازل نیولو خواستگاری کرده باشد. هیچ‌گونه رابطه‌ای هم میان بالزاک و خانوادهٔ نیولو نبود و خواستگاری از دختر این خانواده هم هیچ‌گونه اساسی ندارد.

به هر حال خسیسی که بالزاک آفریده است خلقت هنرمندانه‌ای است که به دست نویسنده‌ای صاحب نبوغ صورت گرفته است و حقیقتی که دارد بیشتر از

1. Nivelleau

2. Directoire

3. Marie Augustine

4. Viconte de Lovenjoul

طبیعت است و اگر هم شخصی را در نظر داشته باشد هیچ چیزی اثبات نمی‌کند که مرکز خلقت این خسیس نیولو بوده است. حتی در شهر سومور پول‌دوستان دیگری بوده‌اند. پروسپر مریمه^۱ از خسیس دیگری حرف زده است که به بابا گرانده صاحب صومعه نوايه^۲ نزدیک‌تر است.

و نباید فراموش کرد که بالزاک نه از نیولو حرفی زده است و نه از خسیی که پروسپر مریمه می‌گوید، سخن به‌میان آورده است و حال آنکه در یکی از نامه‌های خود از عطاری در شهر تور^۳ و مردی به‌نام مسیو اینار^۴ سخن گفته است که شاید یکی از ایشان مدل بابا گرانده بوده باشد.

به هر حال منبع الهام این رمان هرچه باشد، خود آن از لحاظ لطف و جاذبه‌ای که دارد، جالب توجه است و به‌عقیده یکی از روزنامه‌نگاران آن عصر در میان آثار بالزاک به‌منزله جهیز سوزت^۵ در میان آثار فیهو^۶ و به‌منزله داستان مادموازل دوکلمون^۷ در میان آثار مادام دوژانلیس^۸ است و داستانی است که بیشتر از آثار دیگر بالزاک زنده خواهد ماند.

آری چنین است کتابی که اکنون ترجمه تازه‌ای از آن چاپ می‌شود و نیکوتر آنکه چند کلمه دیگر درباره مفهوم عمیق آن بگوییم.

بازیگران اوژنی گرانده مثل بازیگران درام‌های قرن هفدهم و مثل بازیگران رمان‌های دیگر بالزاک بزرگ‌تر از زندگی نگاشته شده‌اند و ساده‌تر از بازیگران عالم واقع به‌نظر می‌آیند به‌خصوص سیمای بابا گرانده که دغدغه تیره‌اش بر تمام کتاب تسلط دارد و فاجعه را به‌بار می‌آورد.

بالزاک علاقه‌ای فراوان به مطالعه روانشناسی داشت و اشتغال خاطر او به این امر در همه رمان‌هایش پیدا است اما در این روانشناسی از مسأله پیچیدگی‌ها و دقایق مغز بشری سخن نمی‌رود و از عناصر پراکنده‌ای که در وجود انسانی در ستیزند و رمان‌نویسان دنیای امروز سرگرم آنند، اثری دیده نمی‌شود. پهلوانان

1. Prosper Merimée

2. Noyers

3. Tours

4. Eynard

5. La Dot de Suzette

6. Fievée

7. de Clermont

8. de Genlis

بالزاک پهلوانان یکپارچه‌ای هستند اما در عین سادگی با چنان قدرتی نموده شده‌اند که با وجود فکر واحدی که در مغزشان بر همه چیز تسلط دارد، وسیله‌ای برای بیان حقایق جهانی هستند و سرگذشت‌شان اغلب رنگ حماسی دارد و گاهی سرنوشت‌شان چنان است که گویی از تراژدی کلاسیک مایه گرفته‌اند.

با این همه در نظر اول چنین می‌نماید که بابا گرانده از کم‌دی گرفته شده است. شخص بالزاک او را با آریاگون^۱ مقایسه کرده است و با آن نخوتی که داشت چنین گفته است: «مولیر^۲ خسیس را آفرید و من خست را» و اگرچه شباهتی آشکار میان این دو خسیس وجود دارد، خسیس بالزاک دارای کمال بیشتری است. هردوی این کتاب مطالعه‌ای دربارهٔ خست است و هر دو خسیس تکیه کلامی دارند که چهره‌شان در ذهن ما نقش می‌بندد. هردو از بازیگران جاودانی دنیا هستند و در هردوشان خصیصه‌ای هست که همهٔ خصایل دیگرشان را از میان می‌برد و به نحوی فراموش نشدنی نگاشته شده است.

تفاوت‌هایی که میان خسیس مولیر و خسیس بالزاک وجود دارد به اندازهٔ کفایت روشن است. قصد مولیر و قصد همهٔ آن نویسندگان و از جمله جانسن^۳ که عیب‌ها و دیوانگی‌های بشر را وصف کرده‌اند، تنقید بوده است و بازیگران نیز در جریان نمایشنامه تغییر یا اصلاح نمی‌پذیرند. و حال آنکه بالزاک جز بر حسب اتفاق اهل تنقید نیست و ضعف و عیب پهلوانانش مایهٔ بیزاری و تنفر او نمی‌شود، چه بالزاک پهلوانان خود را دوست می‌دارد و همهٔ خصایل ایشان را چه بد و چه خوب به خوشی نشان می‌دهد.

فرق مهم این است که قهرمانان بالزاک استعداد تغییر و تکامل دارند و به حکم اوضاع و احوال در جریان داستان تغییر می‌پذیرند، چنانکه افراد نیز در زندگی خودشان و در عالم واقع تغییر می‌یابند و حتی می‌توانیم بگوییم که تکامل قهرمانان یکی از بزرگ‌ترین چیزهایی است که به خصوص این رمان در آن باره نوشته شده است.

با وجود این، بازیگران داستان در جریان همه آن تغییرها و دگرگونی‌ها که رخ می‌دهد، پا بسته فکر مسلط خودشان و گرفتار رؤیای درونی خودشان هستند. این فکر مسلط و غالب و این رؤیای درونی در گراندۀ طلا و در مادام گراندۀ خدا و در اوژنی عشق شارل و در نانون اخلاص به صاحب خود و در شارل حب مقام است. و همچنان که در بابا گراندۀ دیده می‌شود، وقتی که این فکر غالب تا سرحد دغدغه پیش می‌رود، تکامل در خطی مستقیم صورت می‌گیرد. ما در ابتدای رمان، بابا گراندۀ را به صورت خسیس می‌بینیم و او رفته‌رفته به صورت دیوانه‌ای درمی‌آید که به بدبختی دخترش اعتنا ندارد و حتی میراث مادر او را می‌دزد و در بستر مرگ به صلیب چنگ می‌زند. گراندۀ بیشتر به اتللو یا مکبث (که هر دو بر اثر ضعف فطری خودشان نابود می‌شوند و نطفۀ نابودی را در اطراف خودشان فرو می‌ریزند) شباهت دارد تا به آریاگون... و همچنین بیشتر شبیه بازیگران تراژدی‌های یونان است که بر اثر جنایت خودشان گرفتار دختران مارگیسو و مئبل و خنجر به دست زمین هستند.

قهرمانان بالزاک برخلاف قهرمانان تراژدی‌نویسان بزرگ یونان و فرانسه و انگلستان بر اثر نجابت و اصالت یا مقام بلند خودشان در اجتماع از تودۀ مردم جدا نیستند و اگر جدایی در این میان دیده شود، تنها از شدت شهوت است. در آستانۀ زمانی که گراندۀ نزدیک است داستان از کفر رفتن سکه‌های اوژنی را بداند، بالزاک چنین می‌گوید:

«سه روز دیگر می‌بایست حادثه‌ای وحشتناک، فاجعۀ بی‌زهر و خنجر و بی‌خونریزی زندگی توانگران آغاز شود و وقتی که زندگی هنرپیشگان و بازیگران این فاجعه در نظر گرفته شود، می‌توان گفت که این بازی می‌بایست سخت‌تر از همه فاجعه‌های خونینی باشد که در خانوادۀ معروف اترید^۱ روی داد.»

چنین مقایسه‌ای از صفات مشخصۀ بالزاک است. برای آنکه بالزاک اشاره به ادبیات کلاسیک را دوست می‌داشت و از این گذشته در کمال آگاهی نخستین

داستان نویسی بود که نشان داد فاجعه‌های طبقه بورژوازی جگرخراش است و مثل هر درام و تراژدی کلاسیک فاجعه‌آمیز است و تأثیری مخرب در دستگاه اجتماع دارد.

از این گذشته چنین مقایسه‌ای شدت و حدت داستان را دو چندان می‌کند و زمینه را برای صحنه فاجعه‌آمیزی که وقوع آن نزدیک است آماده می‌کند. این هم یکی دیگر از صفات مشخصه بالزاک است که بی‌درنگ پس از این مقایسه می‌گوید که مادام گرانده آستین‌های پشمی خود را تمام نکرده بود و به همین سبب سرما خورد و به این ترتیب نشان می‌دهد که هرگز ترسی از تنزل تا حدود مطالب پست و پیش پا افتاده نداشت.

با اینکه قیافه بابا گرانده چون غولی بر تمام داستان تسلط دارد، بالزاک نام رمان خود را بابا گرانده نگذاشته است و رمان، به عکس، نام اوژنی گرانده به خود گرفته است.

و فاجعه بزرگ‌تر و از لحاظ روانشناسی شورانگیزتر در همین جا است. و این فاجعه، فاجعه تکامل روح نارس این دختر در زیر فشار شهوت است که او را بی‌درنگ با شهوت پدرش دست به گریبان می‌کند و پس از آن هم با چنین شهوتی که در شارل توسعه یافته است به مبارزه وامی‌دارد.

در این داستان ناگزیر زودتر از هر داستان دیگر، این سؤال به میان می‌آید که بالزاک درباره تقدیر چه عقیده‌ای داشته است. جواب ساده‌ای به این سؤال نمی‌توان داد. شاید بررسی وجوه دیگر کتاب پرده از رخ این راز بردارد. با این همه طرح داستان پیرو اصول تراژدی کلاسیک فرانسه نیست. حوادث و وقایع داستان به اراده هنرپیشگان و بازیگران رخ می‌دهد و به وسیله زنجیر علت و معلول به هم بستگی دارد و تکامل هر بازیگری نیز از لحاظ روانشناسی به نحو اکمل روشن شده است.

بالزاک تاریخ عصر خود را در همه رمان‌هایش می‌نوشت و اگرچه اوژنی گرانده در سال ۱۸۳۳ نوشته شد - و بالزاک در آن زمان در فکر پیوستن همه رمان‌های خود به همدیگر نبود - باز هم می‌بینیم که بازیگران این رمان در دوره

پس از انقلاب به سر می‌برند... در واقع قسمتی از نوشته‌های بالزاک برای این است که اخلاق و رسوم و قوانین آن عصر نشان داده شود.

در آن دوره همه کس حریص قدرت بود و پول معنی قدرت داشت و به این وسیله قدرت پول در زندگی عصر جدید نشان داده شده است و بالزاک نخستین نویسنده‌ای بود که وجوه گوناگونی از جهان جدید را بررسی کرد. مبارزه در راه تحصیل پول و کسب قدرت موضوع بزرگ کمدی انسانی است و رمان‌های بالزاک پر از افراد جاه‌پرست و حادثه‌جو و مفت‌باز و پولدار و پول‌پرست است و توفیقی که او در توصیف کلاهبرداران و نیرنگ‌بازان بی‌وسواس به‌چنگ آورد مایه این تهمت شد که این افراد را از خود درآورده است و طبیعت را به تقلید هنر واداشته است.

طلا در داستان اوژنی گراندیه همه جا به چشم می‌خورد؛ یا در آزمایشگاه بابا گراندیه روی هم انباشته می‌شود یا نیمه شب به دست او برای فروش به نانت برده می‌شود یا قسمتی از زندگی اوژنی است... و به این ترتیب می‌بینیم که طلا در آن زمان زیبا و رمانتیک بوده است. دوره قرن نوزدهم است اما دزدی دریایی قرن هیجدهم هنوز از میان نرفته است. باز هم روزگاری است که مردی جوان با اندک سرمایه‌ای می‌تواند به سوی هند رهپار شود و در عرض چند سال با ثروت بیکرانی برگردد که از راه خشونت و در جریان زندگی حادثه‌جویانه و رمانتیک گردآمده است و شارل که ثروت خود را به صورت خاکه طلا به فرانسه می‌آورد باز هم در اندیشه معامله‌ای است تا سود بیشتری ببرد و در اندیشه دسایمی است تا یکی از بزرگ‌ترین مقام‌ها را در کشور به دست آورد و به مراکز قدرت نزدیک‌تر شود.

و شهوت پول‌پرستی که در این کتاب در وجود گراندیه به عنوان قدرت محرکه‌ای در اجتماع بررسی شده است، در بازیگران دیگر داستان و گروه‌هایی از قبیل خانواده کروشو و خانواده دگراسن سوموری نیز دیده می‌شود و در اجتماع اشراف و اعیان پاریس و در شارل گراندیه نیز به چشم می‌خورد.

اینجا همه در جست‌وجوی مقام و ثروت هستند. حتی شارل گرانده وقتی که پی به قدرت اوژنی گرانده می‌برد، در دم به این فکر می‌افتد که از قدرت پول شوهر آینده دخترعمویش استفاده کند و از پشتیبانی او برخوردار شود. دوبونفون^۱ به مقام بلندی نایل می‌آید و در انتظار آن به سر می‌برد که وکیل مجلس شود. اما دوبونفون به زودی می‌میرد و همین‌که او از صحنه بیرون می‌رود مبارزه‌ای دیگر آغاز می‌شود و این دفعه خانواده فروافوند^۲ قدم به میدان می‌گذارد و دام‌ها را در راه وارث توانگر گرانده می‌گسترده و در پایان فاجعه، اوژنی به حکم سرنوشت پی می‌برد که دیگران به حکم نفع شخصی به او نزدیک می‌شده‌اند و تقدیر آن بوده است که پول جای همه حرارت‌ها و رنگ‌ها را در زندگی او بگیرد و باز پی می‌برد که در نظر مردمی که برای ورق‌بازی به سالن او می‌آمدند به جای آنکه انسان شمرده شود، در حکم مجسمه‌ای است که برپایه‌ای که از کیسه‌های پول ساخته شده است، استوار است.

بالزاک در ابتدای کتاب پول را به عنوان خدای عصر تعریف می‌کند و رنگ افسرده پول بر همه چیز و در همه جا تسلط دارد و تنها نان و شوهر او است که چون از اوضاع دنیا بی‌خبر هستند محبتی راستین و بی‌ویا دارند.

حتی در رمان اوژنی گرانده، زندگی مادام دگراسن نیز فاجعه‌ای است و حتی به وسیله این داستان از چیزهایی که بر پاریس تسلط دارد آگاه می‌شویم و از همه این چیزها که می‌بینیم پی می‌بریم که رمان‌های بالزاک در واقع شرحی از وقایع دنیای کنونی هستند.

در داستان اوژنی گرانده مسئله تأثیر وراثت و وابستگی زندگی انسان به تاریخ گذشته نیز نشان داده شده است اما بیشتر از هر چیز، اوژنی گرانده داستان شکست همه فضایل در برابر پول و جاه‌پرستی است... دنیای امروز ما هم پر از قربانیانی نظیر اوژنی گرانده و عناصر پستی چون شارل گرانده است که به قصد تقرب و ارتقاء مقام به همه چیز پشت پا می‌زنند.

اوژنی گراندہ

در برخی از شهرستان‌ها خانه‌هایی هست که دیدارشان مثل تاریک‌ترین صومعه‌ها، گرفته‌ترین دشت‌ها یا غم‌انگیزترین ویرانه‌ها اندوهی در دل برمی‌انگیزد و شاید سکوت صومعه‌ها، بی‌باری و خشکی دشت‌ها و اندوه مرگ‌آلود ویرانه‌ها یکجا در این خانه‌ها باشد. حیات و حرکت در آنجا چندان آرام و اندک است که اگر غریبی به این ناحیه بیاید و چشمش ناگهان به نگاه بی‌فروغ و سرد موجود بی‌حرکتی برنخورد - که صورت راهب‌مانندش به صدای پای ناشناسی از پنجره بدر می‌آید - این خانه‌ها را بی‌سکته می‌پندارد. همهٔ این عوامل اندوه و گرفتگی را در جبین خانه‌ای در شهر سومور^۱ می‌توان دید که در قسمت بالای شهر، در انتهای کوچهٔ پست و بلندی که به‌سوی قصر می‌رود، جا دارد... این کوچه که اکنون چندان محل عبور و مرور نیست در تابستان گرم و در زمستان سرد و در پاره‌ای از نقاط تاریک است. صدای پای انسان بر شن‌های آن که همیشه خشک و پاکیزه است، به‌نحوی عجیب طنین می‌افکند و تنگی و پیچ و خم و آرامش خانه‌های آن که به شهر قدیم تعلق دارد و در پناه باره‌ها جای گرفته است، شایستهٔ توجه است. خانه‌هایی که سیصد سال عمر دارد، اگرچه از چوب ساخته شده است، هنوز در اینجا استوار و پابرجا است. تنوع شکل و قیافهٔ این خانه‌ها غرابت و بداعتی پدید می‌آورد که نظر عتیقه‌دوستان و هنرمندان را

به‌سوی این محله شهر معطوف می‌داد. بسیار مشکل است که انسان از برابر این خانه‌ها بگذرد و زیان به تحسین تیرهای درشتی نگشاید که سر هر یک به‌اشکالی شگرف تراش خورده و طبقه پایین بیشتر خانه‌ها را با نقش برجسته سیاهی آراسته است. در پاره‌ای از جاها، چوب‌هایی که به‌شکل مورب به کار رفته است، زیر پوششی از سنگ لوح قرار دارد و بر دیوارهای لرزان و ناتوان منزلی که تیرهای سقف آن بر اثر گذشت سال‌ها پشت خم کرده است و تخته‌های پوششی گرم‌خورده آن زیر آفتاب و باران تاب برداشته است، خطوط آبی رنگی می‌نگارد... و در برخی دیگر از جاها پایه‌های فرسوده و رنگ سیاه بسته پنجره‌ای به چشم می‌خورد که نقش و نگار زیبای آن پیدا نیست و چنین می‌نماید که زیر گلدان قهوه‌ای رنگی که گل‌های قرفل یا گل سرخ دختری کارگر از آن سر درآورده است، کمر خم خواهد کرد... و در نقطه‌ای دورتر، درهایی دیده می‌شود که به میخ‌های درشتی آراسته است. نبوغ اجداد ما بر این درها خطوط اسرارآمیزی نگاشته است که معنی‌شان هرگز پیدا نخواهد شد. گاهی پروتستان مذهبی در آنجا سخن از دین و ایمان خود به‌میان آورده است و گاهی کاتولیک مذهبی در آنجا به هائری چهارم ناسزا گفته است. توانگرزاده‌ای علائم «نجابت» خویش و افتخار شهرداری از یادرفته‌اش را آنجا نقش زده است. تاریخ فرانسه از سر تا پا در اینجا مضبوط است. جنب خانه لرزانی که سینه دیوارهایش از سنگ و گچ است و کارگر رنده خود را در آنجا به کار انداخته، خانه نجیب‌زاده‌ای سر به آسمان برافراشته است و بالای طاق درِ سنگی آن هنوز آثاری از علائم خانوادگی وی پدیدار است که در جریان انقلاب‌های گوناگونی که از سال ۱۷۸۹ کشور را بهم زده، درهم شکسته است. در این کوچه طبقه پایین خانه‌هایی که اختصاص به سوداگری دارد نه به‌شکل دکان است نه به‌شکل مغازه. دوستان قرون وسطی هر آینه کارگاه‌های آباء و اجداد ما را با همه آن سادگی زودباورانه در اینجا بازمی‌یافتند. این سالن‌های پست که نه جلوخان، نه ویتَرین، نه شیشه دارد، گود و تاریک است و در داخل و خارج دارای هیچ‌گونه زیور و پیرایه‌ای نیست. در این سالن‌ها دو

قمت است که هر دو قمت را به نحوی زشت و زننده آهن انداخته‌اند. قمت بالا، در جریان روز، به داخل برمی‌گردد و قمت پایین که زنگ فتری دارد پیوسته در رفت و آمد است. هوا و روشنائی یا از سردر یا از فضای میان طاق و سقف و دیواری که تا کمر انسان ارتفاع دارد و دریچه‌های استوار آن هر روز صبح برداشته می‌شود و شب با میله‌های آهنی پیچ‌دار بسته و استوار می‌شود، به این لانهٔ نمناک راه می‌یابد. این دیوار برای گستردن اجناس فروشنده به کار می‌رود. اینجا خبری از نادرستی نیست. نمونه‌ها - مطابق نوع کسب و تجارت - عبارت از دوسه طشت نمک و ماهی، چند بسته کتان بادبانی، طناب و برنج است که از تیرهای سقف سالن آویخته است، یا عبارت از شیشه‌های شراب است که سرپای دیوار را فرا گرفته است، یا عبارت از چند قطعه ماهوت است که در قفسه‌ها دیده می‌شود. قدم به داخل بگذارید. دختری پاکیزه و شاداب و پرنشاط که شال سفید و بازوان گلگون دارد، دست از کشاف خود برمی‌دارد، پدر یا مادرش را صدا می‌زند و یکی از آن دو می‌آید و طبق اخلاق خود با خونسردی و لطف و تکبر ده سانتیم یا بیست هزار فرانک جنس به شما می‌دهد. تخته‌فروشی را می‌بینید که در آستانهٔ در نشسته است و در اثنای صحبت با همسایهٔ خود شست‌هایش را چرخ می‌دهد. به ظاهر جز تخته‌های زشت شیشه‌های شراب و دو سه بسته تخته چیزی ندارد اما کارگاه وی در کنار رودخانه برای همهٔ بشکه‌سازان آنژو^۱ تخته فراهم می‌آورد. به تقریب می‌داند که اگر محصول خوب باشد، چند بشکه می‌تواند فروخت. آفتاب توانگرش می‌کند و اگر هوا بارانی باشد خانه خراب می‌شود. در عرض یک‌روز قیمت شراب به یازده فرانک می‌رسد یا به شش فرانک تنزل می‌یابد. در این ولایت مثل تورن^۲ تغییر آب و هوا بر زندگی بازرگانی و سوداگری تسلط دارد. از باغبان و ملاک و چوب‌فروش گرفته تا بشکه‌ساز و مهمانخانه‌دار و دریانورد، همه در انتظار شعاع خورشید به سر می‌برند. شامگاهان از اینکه مبادا فردا صبح حرفی از یخبندان شبانه بشنوند

با ترس و لرز به رختخواب می‌روند. از باران و باد و خشکی می‌ترسند. به دلخواه خودشان آب و گرما و ابر می‌خواهند. پیوسته مبارزه‌ای میان آسمان و منافع زمین در جریان است. هواسنج قیافه‌ها را مردم غمگین و گشاده و شاد می‌کند. در سراسر این کوچه که خیابان قدیم سومور است جمله «هوا مثل طلا است» در بدر همه کس را متوجه در آمد خود می‌کند و از این رو هر کس به همسایه خود جواب می‌دهد: «از آسمان مکه می‌بارد» برای آنکه همه می‌دانند که شعاع خورشید و باران مناسب چه سودی در بردارد. روز شنبه نزدیک ظهر، در فصلی که هوا خوش است، نمی‌توانید دیناری جنس از این «پیشه‌وران» خوب بگیرید. همه کس در این سرزمین، باغ و مزرعه‌ای دارد و دو روزی بیرون از شهر به سر می‌برد. در این کوچه شهر سومور، از آنجا که همه چیز - خرید و فروش و منفعت - از پیش روشن است ده ساعت از دوازده ساعت دکانداران به بازی‌های مرت‌آور و ملاحظه و اظهار نظر و تجسس مداوم می‌گذرد. هرگاه زنی کبکی بخرد محال است همسایگان از شوهرش نپرسند که خوب پخته بود یا نه. هر دختر جوانی که سر از پنجره بیرون بیاورد محال است همه دسته‌های بیکار او را نبینند... به این ترتیب، همچنانکه این خانه‌های نفوذناپذیر و تاریک و خاموش را هیچ‌گونه رازی نیست، وجدان‌ها نیز در این شهر بیرون از پرده است. کار زندگی کم و بیش پیوسته در فضای آزاد صورت می‌گیرد. هر زن و شوهری در آستانه در می‌نشینند، ناهار و شامشان را همان‌جا می‌خورند و دعا و مراقبه خودشان را نیز همان‌جا صورت می‌دهند. هر کسی که از کوچه بگذرد، موضوعی برای مطالعه مردم می‌شود، از این رو در زمان سابق، وقتی که غریبی به یکی از شهرستان‌ها قدم می‌گذاشت، در بدر گرفتار تمسخر می‌شد، و از همین‌جا داستان‌های خوبی بوجود آمده است و از همین‌جا به سکنه «آنزو» که در این‌گونه ریشخندهای شهری استاد بودند، لقب «مسخره‌کن» داده شده است. عمارت‌های کهنال شهر قدیم که زمانی محل سکونت اشراف و نجبای ناحیه بود، در قسمت بالای این کوچه جادارد. خانه پر از اندوهی که حوادث این داستان در آن روی

می‌دهد، بی‌شبهه یکی از این عمارت‌ها و از بقایای ارجمند قرن‌ی بود که در اوضاع و احوال و مردم آن جلوه‌ای از سادگی وجود داشت... جلوه‌ای که اخلاق فرانسویان روز به روز از کف می‌دهد. پس از عبور از پیچ و خم این راه دیدنی که کم‌ترین عوارض‌اش خاطره‌هایی در دل برمی‌انگیزد و انسان را بی‌اختیار در اندیشه‌هایی فرو می‌برد، چشم شما به فرورفتگی بسیار تاریکی می‌افتد که در خانهٔ مسیو گرانده در آن میان پنهان است و تا شرح زندگی مسیو گرانده گفته نشود، محال است انسان به ارزش و عظمت این اصطلاح شهرستانی پی‌برد.

مسیو گرانده در سومور شهرتی داشت و اشخاصی که کم و بیش در شهرستان‌ها نزیسته‌اند علل و آثار آن را خوب در نخواهند یافت. مسیو گرانده که هنوز از طرف بعض اشخاص «بابا گرانده» خوانده می‌شود (اما عدهٔ این پیرمردان به نحوی محسوس کاهش می‌یافت) در سال ۱۷۸۹ بشک‌سازی بسیار صاحب استطاعت بود که خواندن و نوشتن و حساب می‌دانست. وقتی که جمهوری فرانسه املاک کلیسا را در شهرستان سومور به مزایده گذاشت بشک‌ساز که در آن زمان چهل سال داشت، دختر تخته‌فروش توانگری را تازه به عقد ازدواج خود درآورده بود. گرانده با تمام پول نقد خود و جهیز زنش - به مبلغی در حدود دو هزار سکه طلا - به ناحیه رفت و آنجا در سایهٔ چهارصد سکهٔ طلا که از طرف پدرزنش به‌عنوان رشوه، به جمهوری‌خواه وحشی و خشنی که مأمور فروش املاک بود - داده شد - (اگر از راه مشروع نبود) از راه قانون بهترین تاکستان‌های شهر سومور را به‌انضمام دیری قدیمی و چند مزرعه به ثمن بخش به‌تصاحب درآورد. و چون مردم شهر سومور چندان انقلابی نیستند بابا گرانده مردی جسور و جمهوری‌خواه و وطن‌پرست و صاحب افکار نو به‌قلم آمد و حال آنکه بشک‌ساز به استثنای باغبانی از چیزی سر رشته نداشت... بزودی عضو شورای شهرستان سومور شد و نفوذ آرام و مسالمت‌آمیز وی در زمینهٔ سیاست و تجارت آشکار گشت. از نظر سیاسی، به هواداری اشراف و نجای پیشین برخاست و با همهٔ قوای خود مانع فروش اموال جمعی شد که دست به مهاجرت زده بودند. از نظر بازرگانی یکی دو

هزار بشکه شراب سفید به سپاه جمهوری خواهان داد و در مقابل مراتع دلفریبی به دست آورد که از املاک یکی از صومعه‌های زنان بود و فروش آن به پایان کار مانده بود. در دوره کنسولی^۱ گرانده شهردار شد، شهر را از روی عقل و حکمت اداره کرد و بیشتر از پیش به انگورچینی و محصول برداری پرداخت. در دوره امپراتوری «مسیو گرانده» شد. ناپلئون جمهوری خواهان را دوست نمی داشت. املاک بزرگی را که عنوان نجابت داشت و پس از آن «بارون» امپراتوری شد، به جای مسیو گرانده که دامتان کلاه سرخش^۲ بر سر زبان‌ها بود، شهردار کرد. مسیو گرانده بی آنکه تأسفی بخورد، از مقام شهرداری دست برداشت.

به نفع شهر راه‌های بسیار خوبی ساخته بود که به املاک خودش می رفت. املاک و خانه‌اش را به نحوی چنان مساعد به ثبت رسانده بود که خراج ناچیزی به دولت می پرداخت. از روزی که به ترتیب و تنظیم باغ‌ها و زمین‌های گوناگون خود مبادرت جسته بود، تاکستان‌هایش در سایه مواظبت شبانه‌روزی گل سرسبد آن سرزمین شده بود و مقصود از این اصطلاح فنی، اشاره به تاکستان‌هایی است که بهترین شراب‌ها را فراهم می آورد. بی شبهه می توانست خواستار نشان «لژیون دونور» شود. این حادثه در سال ۱۸۰۶ اتفاق افتاد. مسیو گرانده در آن ایام پنجاه و هفت سال و زنش سی و شش سال داشت و یگانه دختری که میوه عشق مشروع ایشان بود، ده ساله بود. در این موقع مشیت خداوندی به این تعلق گوشت که برای مسیو گرانده در مقابل انفصال از مقام شهرداری، تسلای خاطری فراهم آورد. و به این ترتیب، در عرض آن سال پشت سر هم از میراث مادام دولا گودینیر^۳ - دختر خانواده دولا برتلیر^۴ که مادر مادام گرانده بود و به دنبال آن از میراث مسیو دولا برتلیر پدر آن مرحومه و از این گذشته از میراث مادام ژانتیه^۵ - جدۀ مادری -

1. Consulat

۲. کلاه سرخ در انقلاب فرانسه نشانه جمهوری خواهان بود.

3. Madame de La Gaudinière

4. de La Bertellière

5. Gentillet

برخوردار شد. اما هیچ‌کس از میزان این سه میراث اطلاعی نیافت. خست این سه موجود پیر چنان آتشین و سوزان بود که از سال‌ها پیش پولشان را روی هم می‌انباشند تا اینکه در خفا به تماشای آن پردازند. مسیو دولا برتلیر «سرمایه به کار انداختن» را اسراف می‌پنداشت و منفعت تماشای زر را بیشتر از «مراجه» می‌دانست. پس شهر سومور میزان پسرانداز را بر مبنای درآمد املاک تخمین زد. مسیو گرانده در آن موقع عنوان جدید نجابت را که جنون مساوات ما هرگز از میان نخواهد برد، به دست آورد و بزرگ‌ترین عوارض پرداز ولایت خود شد. در آن ایام مسیو گرانده از صد جریب تا کستان بهره برمی‌داشت که در موقع وفور محصول هفتصد تا هشتصد بشکه شراب می‌داد. صاحب سیزده مزرعه و یک دیر قدیمی بود و از راه اقتصاد - برای آنکه باج و خراجی به خزانه پردازد - جلو پنجره‌ها و سردرها و شیشه‌های صومعه دیوار زد و همین دیوارها این چیزها را از شکست و ویرانی حفظ کرد. گذشته از این، مالک صد و بیست و هفت جریب چمن بود و سه هزار درخت سپیدار که در سال ۱۷۹۳ نشانده شده بود، در آنجا نشو و نما داشت و خلاصه خانه‌ای که در آن می‌نشست، مال خودش بود. ثروت آشکار وی از این قرار بود و اما درباره سرمایه‌اش باید بگوییم که دو نفر به نحوی مبهم میزان آن را حدس می‌زدند. یکی مسیو کروشو^۱، صاحب محضر که پول مسیو گرانده به وسیله او به مژابحه داده می‌شد و دیگری مسیو دگراسن^۲ - توانگرترین صراف سومور - که باغبان پیر موافق میل خود و در خفا شریک درآمد وی بود. کروشو پیر و مسیو دگراسن با آن همه رازداری که در شهرستان مایه اطمینان و ثروت است - چنان در ملاء عام به مسیو گرانده احترام می‌نمودند که هر صاحب‌نظری می‌توانست از میزان این احترام مبالغه‌آمیز به مقدار سرمایه شهردار سابق پی‌برد. در شهر سومور همه کس معتقد بود که مسیو گرانده صاحب گنجی مخصوص و خزانه‌ای پر از سکه طلا است و شبانه از لذت توصیف‌ناپذیری که تماشای زر در بردارد، بهره می‌برد. هر خسیسی از مشاهده

چشم پیرمرد که گفتی فلز زرد رنگ خود را به آن داده بود، به این موضوع یقین می‌یافت. در نگاه کسی که به استفاده از سرمایه خویش خو گرفته باشد، ناگزیر مثل نگاه شهوت پرستان و قماربازان یا درباریان عادت‌هایی توصیف‌ناپذیر و حرکت‌هایی دزدیده و گرسنه و اسرارآمیز پیدا می‌شود که از چشم همکیشان پنهان نمی‌ماند. این زبان مرموز را می‌توان فراماسونری شهوت‌ها خواند. به این ترتیب مسیو گرانده تعظیم و احترامی برمی‌انگیخت که تنها حق کسی بود که هرگز دیناری به هیچ‌کس قرض نداشت... آری، این احترام حق بشکه‌ساز و باغبان پیری بود که مثل ستاره‌شناس، به تحقیق حدس می‌زد که در چه زمانی باید هزار یا پانصد بشکه برای محصول خود بسازد... حق مردی بود که کمترین سفته بازی و سوداگری از دستش در نمی‌رفت و هر وقت که بشکه گران‌تر از محصول بود، بشکه‌ها برای فروش آماده داشت و محصول باغ‌های خود را در سرداب‌هایش جای می‌داد و در انتظار آن می‌نشست که هر بشکه شراب را وقتی که خرده باغبانان به پنج سکه می‌دادند به دویت فرانک بفروشد. محصول معروف وی در سال ۱۸۱۱ که از روی عقل و حکمت، در محلی محفوظ، نگه‌داشته شد و آرام آرام فروخته شد، بیش از دویت و چهل هزار فرانک برای مسیو گرانده پول آورد. از نظر مالی باید گفت که مسیو گرانده شبیه ببر و مار بود: می‌توانست دراز شود، خودش را جمع کند و مدتی دراز به شکارش چشم بدوزد و بر روی آن بپرد... سپس مرکیه خود را می‌گشود و سکه‌ها را در آن می‌ریخت و مثل ماری که خونسرد و تأثرناپذیر و از روی نظم و ترتیب به هضم طعمه خود می‌پردازد، آسوده می‌غنود... وقتی که این شخص می‌گذشت، در دل همه تحسینی آمیخته به احترام و وحشت پدید می‌آمد. چه کسی در شهر سومور خراش نرم چنگال‌های پولادین او را ندیده بود؟ برای یکی که می‌خواست ملکی بخرد، پول لازم را مسیو کروشو فراهم آورده بود اما نرخ این پول یازده درصد بود. و پول سفته‌های دیگری را مسیو کروشو داده بود اما مبلغی که به‌عنوان تنزیل برای خود منظور داشته بود، وحشتناک بود. کمتر روزی می‌گذشت که اسم مسیو گرانده چه در بازار و

چه در شب‌نشینی‌ها به زبان مردم نیاید. ثروت باغبان پیر برای عده‌ای از اشخاص مایه غروری وطن پرستانه بود و از این رو چه بسا بازرگانان یا مهمانخانه‌داران با لحنی که حکایت از خشنودی داشت به بیگانگان چنین می‌گفتند:

– جانم، ما در این شهر دو سه خانواده میلیونر داریم و اما مسیو گرانده خودش هم از میزان ثروتش خبر ندارد.

در سال ۱۸۱۶ زبردست‌ترین حسابگران شهر سومور قیمت املاک پیرمرد را چهار میلیون تخمین می‌زدند اما چون به‌قرار معلوم از سال ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۷ از املاک خود حد متوسط سالانه صد هزار فرانک به‌چنگ آورده بود، احتمال می‌رفت که پولش برابر قیمت املاک باشد... از این رو وقتی که پس از ورق‌بازی یا گفت‌وگو دربارهٔ تاکستان‌ها اسم مسیو گرانده به‌میان می‌آمد، اشخاص زبردست چنین می‌گفتند:

– بابا گرانده را گفتید؟ باید پنج شش میلیون داشته باشد.

و اگر مسیو کروشو یا مسیو دگراسن این حرف‌ها را می‌شنید، چنین جواب می‌داد:

– شما زبردست‌تر از من هستید... من هرگز از مجموع ثروت این مرد خبر ندارم.

و هرگاه یکی از مردم پاریس از روچیلد^۱ یا مسیو لافیت^۲ حرف می‌زد، مردم سومور می‌پرسیدند که ثروت ایشان به پای ثروت مسیو گرانده می‌رسد یا نه... و اگر فرد پاریسی لبخند زنان جواب مثبتی می‌داد که آمیخته به تحقیر بود، ایشان دیرباورانه سری تکان می‌دادند و به‌روی هم می‌نگریستند. چنین ثروت سرشاری

۱. مقصود میرآسلم روچیلد (Meyer Anselme Rothschild) است که در شهر فرانکفورت صراف بود (۱۷۴۳-۱۸۱۲).

۲. شارل لافیت (Charles Laffitte)؛ پولدار و سیاستمداری بود که بانک معروف «لافیت و شرکا» را در دست داشت. در آن تاریخ که حوادث این داستان روی می‌دهد، در اوج سعادت بود. اما در سال ۱۸۳۴، فردای آن روزی که اوژنی گرانده انتشار یافت، بر اثر تصادف عجیبی ثروت خود را از دست داد.

برای همه کارهای این مرد سرپوشی زرین بود. و اگرچه ابتدا پاره‌ای از اعمال و افعال وی مایه استهزا و تمسخر شد، استهزا و تمسخر کهنه شده بود. کمترین اعمال مسیو گرانده چنان حجت شمرده می‌شد که هیچ‌کس حق اظهار نظر در آن باره نداشت. حرف او، لباس او، رفتار او و چشم به هم زدن او در ولایت به منزله قانون بود و آن‌جا همه کس، مثل طبیعی‌دانی که درباره آثار و نتایج غریزه در جانوران به مطالعه می‌پردازد، پس از مطالعه این مرد به حکمت بزرگ و خاموش کم‌ترین و سبک‌رانه‌ترین کارهای وی گردن نهاده بود.

مردم می‌گفتند:

– زمستان سخت خواهد بود... برای آنکه بابا گرانده دستکش پوستش را به دست کرده است... باید به انگورچینی رفت... بابا گرانده بسیار تخته انبار می‌کند. امسال شراب فراوان خواهد بود...

مسیو گرانده هرگز نه گوشت می‌گرفت و نه پول نان می‌داد. کشاورزانش هر هفته برای او به قدر کفایت خروس و جوجه و تخم مرغ و کره و گندم می‌آوردند. آسیابی داشت که مستأجر آن – گذشته از پرداخت وجه اجاره – موظف بود که مقداری غله ببرد و سبوس و آرد آن را بازآورد. نانون^۱ لندهور – یگانه کلفتش – اگرچه دیگر جوان نبود، روزهای شنبه نان خانه را به دست خود می‌پخت. مسیو گرانده با جالیزکاران املاک خود قرار گذاشته بود که سبزی خانه‌اش را بدهند و اما محصول میوه‌اش چندان بود که مقداری از آن را در بازار می‌فروخت... هیزم خود را از پرچین‌ها یا از انبوه درختان نیمه پوسیده‌ای که از کنار مزارع خود برمی‌داشت، فراهم می‌آورد و کشاورزانش این هیزم را بریده و شکسته به وسیله گاری و ارابه به شهر می‌آوردند و به عنوان حسن خدمت در انبار وی جامی دادند و در قبال آن تشکریایی از وی می‌شنیدند... یگانه خرج پیدا و آشکارش عبارت از نان مقدس و لباس زن و لباس دختر و پول چهارپایه‌شان در کلیسا و پول شمع و مواجب نانون لندهور، هزینه سفیدگری ظروف، پرداخت عوارض، تعمیر

ساختمان‌ها و هزینه بهره‌برداری بود. ششصد جریب جنگل داشت که چندان زمانی از خرید آن نمی‌گذشت. مراقبت این جنگل را به نگهبان همسایه‌ای سپرده بود و مبلغی نیز به او وعده داده بود. و تنها از زمان خرید این جنگل‌ها گوشت شکار می‌خورد. رفتار این مرد بسیار ساده بود، کم حرف می‌زد و افکار خویش را پیوسته با جمله‌های کوتاه و نکته سنجانه‌ای بیان می‌داشت. از زمان انقلاب که انتظار به‌سوی او برگشت، وقتی که ناگزیر می‌شد مدت زیادی حرف بزند یا به‌مباحثه بپردازد، به‌نحوی خسته‌کننده به «من‌من» می‌افتاد و این تمجیع، این سخنان بی‌ربط که از دهانش بیرون می‌آمد، این جزر و مد کلام که وی فکر خود را در آن میان غرق می‌کرد و این نقص آشکار منطق که به نقص تعلیم و تربیت اسناد داده می‌شد، همه و همه زادهٔ تصنع بود... از طرف دیگر در سایهٔ چهار جمله که مثل فرمول جبری درست و دقیق بود، برحسب معمول به‌همهٔ مسائل و دشواری‌های زندگی و بازرگانی خود می‌پرداخت و همه را می‌گشود و آن چهار جمله عبارت از: نمی‌دانم - نمی‌توانم - نمی‌خواهم - تا ببینیم بود. میوگرانده هرگز در عمر خود نه آری می‌گفت نه نه... و هیچ نمی‌نوشت... وقتی که کسی با او حرف می‌زد، به‌سودی گوش می‌داد. چانه‌اش را به‌دست راست می‌گرفت و آرنج راستش را به پشت دست چپ تکیه می‌داد و دربارهٔ هر کار عقیده‌ای می‌یافت که هرگز از آن برنمی‌گشت. راجع به کم‌ترین معامله‌ها ساعت‌ها به تفکر و تأمل می‌پرداخت و وقتی که حریف - پس از مذاکره‌ای استادانه راز دعاوی خود را به او می‌گفت و گمان می‌برد که آن را مکتوم داشته است، باباگرانده جواب می‌داد:

- من پیش از مشاوره با زنم هیچ قرار و مداری نمی‌توانم بگذارم.

و این زنی که باباگرانده پاک بردهٔ خود کرده بود، در کسب و تجارت نیکوترین پناهگاه او بود. میوگرانده هرگز به خانهٔ کسی نمی‌رفت. نه کسی را به‌شام دعوت می‌کرد و نه به کسی شام می‌داد. هرگز سر و صدا نمی‌کرد و چنین به‌نظر می‌آمد که در همه چیز و حتی در حرکت نیز صرفه‌جو است. و چون به تسلط اشخاص بر اموال خودشان پیوسته به چشم احترام می‌نگریست، در خانهٔ

هیچ کس به چیزی دست نمی‌زد. با این همه و با وجود ملایمت صدا و متانتی که داشت، زبان و عادت بشکه‌سازی وی بیشتر از هرجا در خانه‌اش آشکار می‌شد، چه وقتی که در خانه‌اش بود کمتر از جاهای دیگر به خود فشار می‌آورد. به صورت ظاهر، گرانده مردی به قد پنج پا، چهارشانه و خپله بود که طول و عرض بدنش تفاوتی نداشت. محیط قرمه ساقش دوازده انگشت و کاسه زانویش گره‌دار بود... صورتش گرد و پر از آبله و به رنگ پوست بلوط و چانه‌اش راست بود و لب‌هایش هیچ‌گونه چین و شکنی نداشت. دندان‌هایش سفید بود و در چشم‌هایش حالت آرام و خورنده‌ای وجود داشت که مردم به‌مار افسانه‌ای نسبت می‌دهند. پیشانی‌اش که پر از خط مورب بود، برآمدگی‌های معنی‌داری داشت. موهای زردش که رفته‌رفته جوگندمی می‌شد، به قول جوانانی که از خطر تفریح و مطایبه دربارۀ میو گرانده اطلاعی نداشتند، سفید و زرین بود. بینی‌اش که سری درشت داشت، به غده رگه‌داری آراسته بود که مردم به حق آن را معدن خیانت می‌خواندند. این قیافه از مکر و حيله‌ای خطرناک، از صداقتی بی‌حرارت و حسابگرانه و از خودخواهی مردی خبر می‌داد که عواطف خویش را در خوشی‌های خست و در موجودی که حقیقتاً برای وی ارزش داشت... یعنی دختر و یگانه وارث خود اوژنی... تمرکز داده بود.

وانگهی رفتار و حرکت و وضع وی از اعتماد و اطمینانی حکایت می‌کرد که انسان از پیروزی و کامیابی در همه کارهای خود به دست می‌آورد. از این رو گرانده اگرچه به ظاهر اخلاق نرم و آشتی‌جویانه‌ای داشت، مردی آهنین بود. همیشه لباس یکسانی به تن می‌کرد و کسی که امروز به سوی او می‌تگریست، در همان لباسی می‌دیدش که از سال ۱۷۹۱ در بر داشت. کفش محکم و بادوام وی با بندهای چرمی بسته می‌شد. در همه فصول جوراب پشمین و شلوار کوتاهی از پارچه زبر به پا می‌کرد که به رنگ بلوط و آراسته به حلقه‌های سیمین بود. جلیقه مخملی می‌پوشید که به تناوب خطوط زرد و عنابی داشت و سر تا پا قلاب می‌خورد. روپوش گشادی به رنگ بلوط به تن می‌کرد که دامن‌های افتاده داشت.

کراواتی سیاه‌رنگ به گردن می‌بست و کلاهی لبه‌بزرگ به سر می‌گذاشت. دستکش مثل دستکش ژاندارم محکم بود و بیست ماه دوام داشت و برای اینکه آن را پاکیزه نگه‌دارد، با حرکتی که از روی نظم و اسلوب صورت می‌گرفت، پیوسته روی لبه کلاه خود می‌گذاشت و جایش نیز پیوسته یکسان بود. شهر سومور بیشتر از این درباره این شخص نمی‌دانست.

جزشش نفر کسی حق ورود به این خانه نداشت. میان سه نفر نخستین، بزرگ‌تر از همه برادرزاده مسیو کروشو بود. این جوان از روز انتصاب به ریاست دادگاه شهرستان سومور کلمه بونفون^۱ را به کلمه کروشو ضمیمه کرده بود و کوشش داشت که کلمه بونفون بر کروشو تسلط یابد... و این بود که به‌جای امضای خود «ک. بونفون» می‌نوشت و کسی که از نادانی او را مسیو کروشو صدا می‌زد، به‌زودی در جلسه دادگاه به حماقت خود پی‌می‌برد. قاضی به پشتیبانی اشخاصی برمی‌خاست که وی را «جناب رئیس» خطاب می‌کردند اما چاپلوسانی را که عنوان مسیو دوبونفون به‌او می‌دادند به دلپذیرترین لبخندها نوازش می‌کرد. جناب رئیس مردی سی‌وسه ساله و مالک ملک بونفون «بونی فونتیس»^۲ بود که هفت هزار فرانک درآمد داشت... و منتظر وراثت دو عم خود، یکی صاحب محضر و دیگری راهب کروشو، عضو شورای کشیشان سن مارتن شهر تور^۳ بود که هر دو بسیار توانگر شمرده می‌شدند. این سه عضو خانواده کروشو که از حمایت خویشان و نزدیکان بی‌شماری برخوردار بودند و با بیست خانواده شهر الفت و وصلت داشتند مثل خانواده مدیسی^۴ در شهر فلورانس حزبی به‌وجود می‌آوردند. خانواده کروشو نیز مثل خانواده مدیسی گرفتار خانواده پاتسی^۵ بود. مادام دگراسن که پری بیست‌وسه ساله داشت، به‌این امید که مادموازل اوژنی را زن آدولف عزیز خود کند، پیوسته نزد مادام گراند می‌آمد. مسیو دگراسن صراف با آن خدمت‌های گرانبها و بزرگ خود که در نهان برای خسیس پیر انجام می‌داد

1. Bonfons

2. Boni Fontis

3. Saint Martin de Tours

4. Mèdieis

5. Pazzi

بازی‌ها و نیرنگ‌های زن خویش را آسان‌تر می‌کرد و همیشه در موقع مناسب به میدان جنگ می‌رسید. این سه عضو خانواده دگراسن نیز هواخواهان و خویشان و یاران وفاداری داشتند. از خانواده کروشو، کشیش که تالیران خانواده بود و از پشتیبانی برادر صاحب محضر خویش برخوردار بود با مادام دگراسن - زن صراف - به شدت منازعه و مبارزه داشت و کوشش به کار می‌برد که میراث سرشار را به برادرزاده خود رئیس دادگاه اختصاص دهد. این جنگ نهان که در میان خانواده کروشو و خانواده دگراسن جریان داشت و جایزه آن اوژنی گرانده بود، مجامع و محافل گوناگون سومور را به شدت سرگرم می‌کرد.

مادموازل گرانده زن جناب رئیس خواهد شد یا زن مسیو آدولف دگراسن؟ جواب پاره‌ای از مردم به این سؤال آن بود که مسیو گرانده دختر خود را به هیچ یک از این دو نخواهد داد. به قول این اشخاص، یشکه‌ساز سابق، مردی که به مرض جاه‌پرستی مبتلا بود، کوشش داشت یکی از اعضای مجلس اشراف و نجبا را که به محض مشاهده سیصد هزار فرانک درآمد همه یشکه‌های گذشته و کنونی و آینده خانواده گرانده را می‌پذیرفت، داماد خود کند. برخی دیگر جواب می‌دادند که مسیو و مادام دگراسن در شمار نجبا و اشراف و بسیار توانگر هستند و آدولف جوان نازنینی است... و چنین وصلت شایسته‌ای باید مرد ناچیزی را که همه مردم سومور تبر به دستش دیده‌اند و از طرف دیگر کلاه سرخ به سر داشته است، راضی کنند... مگر اینکه برادرزاده پاپ را پشت در خانه خود داشته باشد... و اشخاصی که فرزانه‌تر از دیگران بودند، می‌گفتند که مسیو کروشو دوبونفون حق دارد در هر ساعتی از روز به خانه پیرمرد برود و حال آنکه رقیب جز روزهای یکشنبه در آنجا پذیرفته نمی‌شود. عده‌ای به تأکید می‌گفتند که مادام دگراسن بیشتر از خانواده کروشو با زنان خانه گرانده رابطه دارد و می‌تواند افکاری در ذهن ایشان فرو ببرد که دیر یا زود موجب پیروزی شود... و عده‌ای دیگر در جواب این حرف‌ها می‌گفتند که کشیش کروشو زبردست‌ترین و کاردان‌ترین مردان دنیا است و وقتی که حریف کشیش زن باشد پایه پای هم می‌آیند.

یکی از بذله‌گویان سومور می‌گفت که آن دو همزورند...

و پیران شهر که داناتر از دیگران بودند ادعا می‌کردند که خانوادهٔ گرانده آن‌قدر عقل دارد که نگذارد املاک و اموال از دست خانواده بیرون برود... و از این رو اوژنی گرانده با پسر مسیو گرانده، ساکن پاریس، شراب‌فروش بزرگ و توانگر ازدواج خواهد کرد... و هواداران کروشو و خانوادهٔ دگراسن در مقابل این ادعا چنین می‌گفتند:

— یکی آنکه دو برادر در عرض سی‌سال دوبار روی هم را ندیده‌اند و دیگر آنکه مسیو گراندهٔ پاریس برای پسر خود آرزوهای بلندی در سر می‌پرورد. شهردار شهر، نمایندهٔ مجلس، سرهنگ گارد ملی و قاضی محکمهٔ تجارت است و گراندهٔ سومور را از خانوادهٔ خودش نمی‌داند و ادعا دارد که در سایهٔ ناپلئون با خانوادهٔ یکی از دوک‌ها وصلت کند.

دربارهٔ دختری که به‌شعاع بیست فرسخ از وی حرف می‌زدند و در کالمکه‌های راه آنژ^۱ و بلوا^۲ همهٔ گفت‌وگوها بر سر او بود، چه چیزها که گفته نمی‌شد! در اوایل سال ۱۸۱۱ خانوادهٔ کروشو امتیاز مهمی در مقابل خانوادهٔ دگراسن به‌دست آورد. ملک فروافون^۳ که پارک و قصر زیبا و دهکده‌ها و رودخانه‌ها و برکه‌ها و جنگل‌های آن شهرت داشت و قیمت آن سه میلیون بود، از طرف مارکی دوفروافون جوان که ناگزیر می‌خواست ملک خود را پول نقد کند، به‌معرض فروش گذاشته شد.

کروشو صاحب محضر، کروشو رئیس دادگاه و کشیش کروشو به‌دستکاری هواخواهان خودشان جلو خرده‌فروشی این ملک را گرفتند. صاحب محضر پس از آنکه جوان را اقناع کرد که پیش از وصول قیمت هر قطعه زمین مرافعه‌های بی‌شماری با خریداران خواهد داشت معاملهٔ گرانبها و نیکویی با مارکی جوان کرد... صلاح در آن بود که این ملک به‌مسیو گرانده فروخته شود... چه وی مردی مستطیع بود و از طرف دیگر می‌توانست پول زمین را نقد بپردازد. آن وقت ملک

زیبای فروافون روانه حلقوم مسیو گرانده شد و مسیو گرانده، در میان تعجب و حیرت مردم سومور، پس از ادای مراسم معامله اندکی از پول را به‌عنوان تنزیل کاست و پول را پیش از موعد پرداخت... این معامله در «نانت» و «اورلئان» بسیار انعکاس یافت. مسیو گرانده به وسیله گاری دوچرخه‌ای که می‌خواست به آن ملک برگردد، به دیدن قصر خود رفت و پس از آنکه نظر خداوندگارانه‌ای به ملک خویش کرد به سومور بازگشت... اطمینان یافته بود که سرمایه خود را به نرخ پنج درصد به کار انداخته است... این فکر بکر به سرش راه یافته بود که همه املاک خود را به مارکی‌نشین فروافون ضمیمه کند و آن را توسعه دهد، سپس برای اینکه بار دیگر گنجینه نیمه تهی خود را پر کند، تصمیم گرفت که همه درختان بی‌شده‌ها و جنگل‌های خود را ببرد و از درختان تبریزی چمنزارهای خود بهره بردارد.

اکنون پی بردن به عظمت این عبارت: «خانه مسیو گرانده»، این خانه سرد و بی‌فروغ و خاموش که در بالای شهر و در پناه خرابه‌های حصار جای داشت، بسیار آسان است. دو ستون و طاقی که جلوخان در را به وجود می‌آورد، مثل خانه از سنگ سفیدی که مختص مواحل رود لوآر است، ساخته شده بود. و این سنگ چنان سست است که حد متوسط دوام آن در حدود دویست سال است. سوراخ‌های ریز و درشت و بی‌شماری که تغییر آب و هوا به وضع عجیبی در اینجا پدید آورده است طاق و پایه‌ها را به شکل سنگ‌هایی درآورده بود که معماری فرائسه روی آن اشکال کرم‌مانندی می‌نگارد. از این گذشته، اینجا تا اندازه‌ای به جلوخان زندان شباهت داشت... بر فراز طاق نقش برجسته و درازی بود که چهار فصل را نشان می‌داد اما این تصاویر همه فرسوده و سیاه گشته بود. بالای این نقش برجسته تاج برآمده‌ای دیده می‌شد و روی آن گیاهانی از قبیل گیاه زرد، نیلوفر بستانی، عشقه، بارهنگ و درخت گیلان بلندی که زاده تصادف است، سر برمی‌افراشت... در خانه که از چوب بلوط سنگین و ستر ساخته شده بود و قهوه‌ای‌رنگ و خشک و سراپا شکافته و به ظاهر شکننده بود، با پیچ‌هایی که

اشکال و نقوشی قرینه‌دار به وجود می‌آورد، سخت استوار و مستحکم گشته بود. نرده‌ای چهارگوش که میله‌های بهم فشرده و زنگ‌زده‌ای داشت وسط در متوسط را فرامی‌گرفت و برای پتکی که به وسیله حلقه‌ای به آن متصل بود و به سر وارفته میخ درشتی می‌خورد، به اصطلاح پایه‌ای به وجود می‌آورد. این پتک مستطیل از نوع چیزهایی بود که به زبان اجداد ما «بازیچه» خوانده می‌شد و به «نقطه تحسین» درشتی شباهت داشت و اگر عتیقه فروشی به دقت در آن می‌نگریست آثار و علائم تصویری بسیار مضحک به چشمش می‌خورد که در گذشته وجود داشت و به مرور زمان و از فرط استعمال از میان رفته بود. اشخاص کنجکاو از خلال همان نرده‌ای که گفتیم و در زمان جنگ‌های خانگی^۱ برای شناختن دوستان بکار می‌رفت، در انتهای گنبدی تاریک و سبز رنگ، پله‌های نیمه خرابی می‌دیدند که به باغی محصور در میان دیوارهایی کلفت و نمناک راه داشت... این دیوارها که پر از رطوبت و ترشح بود و سرپایشان را انبوهی از شاخه‌ها و گیاهان لرزان فراگرفته بود، قسمتی از حصار بود که باغ‌های چند خانه همسایه روی آن سر برمی‌افراشت. در طبقه پایین خانه، بزرگ‌ترین اتاق‌ها عبارت از سالی بود که مدخل آن زیر در کالسکه‌رو قرار داشت... کمتر کسی می‌توان یافت که از ارزش و عظمت سالن در قصبه‌های «آنژو» و «تورن» و «بری» آگاه باشد. سالن در این شهرها عبارت از دهلیز و محل پذیرایی و محل کار و خلوتخانه زن صاحبخانه و سالن ناهارخوری است. صحنه زندگی خانوادگی و کانون مشترک است. و در این سالن بود که مسلمانی محله هر سال دوبار برای اصلاح سر میو گرانده می‌آمد. و همین‌جا بود که کشاورزان و کشیش و فرماندار و آسیابان می‌آمدند. این اتاق که دو پنجره‌اش به سوی کوچه باز می‌شد، کف تخته‌ای داشت و تخته‌هایی خاکستری رنگ و پر از نقش و نگار کهن سر تاپای آن را فرامی‌گرفت... سقف آن از تیرهای نمایان و برآمده‌ای ترکیب می‌یافت که رنگ خاکستری نیز خورده بود. و فواصل تیرها از چیز سفید و کاه گل مانندی پر بود که زرد شده بود. ساعت مسی کهنه‌ای

۱. مقصود جنگ‌هایی است که رنگ مذهبی داشت.

که به گل و بوته صدف زینت یافته بود، دامن بخاری سنگ سفید را که بد تراش خورده بود، می‌آراست و روی این ساعت آئینه سبز رنگی دیده می‌شد که برای نشان دادن ضخامت آن کناره‌هایش به شکل مورب بریده شده بود و رشته‌ای از نور خورشید را بر دیوار میان دو پنجره که روکشی از پولاد داشت، منعکس می‌کرد. دو شمعدان چند شاخه از مس مذهب که دو گوشه بخاری را زینت می‌داد، به دو منظور به کار می‌رفت. هروقت گل‌های سرخی که به عنوان کاسه شمعدان بود، برداشته می‌شد و شاخه بزرگ آن با پایه مرمر آبی‌رنگ و مس نشان تلفیق می‌یافت، این پایه شمعدانی برای روزهای ساده به وجود می‌آورد. صندلی‌ها که شکل عتیقی داشت آراسته به پرده‌هایی بود که افسانه لافوتن را نشان می‌داد اما از بس که رنگ و رو رفته بود، تصویرهایی که از کثرت رفوگری و تعمیر سوراخ‌سوراخ شده بود، چندان دیده نمی‌شد... و انسان می‌بایست برای پی بردن به موضوع از افسانه‌های لافوتن اطلاع داشته باشد. در هریک از چهار گوشه این سالن میزی دیده می‌شد و هریک از این میزها مثل بوته‌ای بود که به قفسه‌های چرب و کبره بسته‌ای خاتمه می‌یافت. میز پرگل و بوته و کهنه‌ای که روی آن به شکل تخته شطرنج درآمده بود، در پای دیواری که دو پنجره را از هم جدا می‌کرد، نهاده بود. روی این میز، هواسنجی بیضی مانند و حاشیه سیاهی وجود داشت که با رشته‌های زرین چوبی مزین بود و مگس چنان به گستاخی این رشته‌ها را خراب کرده بود که زیور زرین آن شکل معما و مسأله‌ای به خود گرفته بود. بر دیوار مقابل بخاری، دو تصویر مدادی، جد مادام گرانده - مسیو دولا برتلیر پیر - را در لباس ستوانی گارد فرانسه و مادام ژانتیه مرحومه را در لباس دختر چوپان نشان می‌داد. هر دو پنجره، پرده‌ای از حریر سرخ شهر «تور» داشت و رشته‌های ابریشمی بر ارزش این پرده‌ها می‌افزود. این آذین پرشکوه که چندان تناسبی با اخلاق گرانده نداشت، مثل دیوار میان دو پنجره، ساعت دیواری، چهارپایه‌های پرده‌پوش و میزهای گوشه‌ای که از چوب گل سرخ ساخته شده بود، همه به هنگام خرید خانه ضمیمه آن بود. جلو پنجره‌ای که از هر پنجره دیگر به در نزدیک‌تر

بود، چهارپایه‌ای حصیری دیده می‌شد که پاهای آن روی سرسره قرار داشت و مقصود این بود که مادام گرانده را تا جایی ببرد که بتواند رهگذران را ببیند. میز کاری که چوب رنگ و رو رفته‌ای داشت، گوشه‌ای را گرفته بود و چهارپایهٔ کودکانهٔ اوژنی گرانده کنار آن جای داشت. پانزده سال بود که از ماه آوریل تا ماه نوامبر عمر مادر و دختر، آرام و آسوده، در این مکان به کار مداوم سپری می‌شد. مادر و دختر روز اول نوامبر می‌توانستند کنار بخاری را به صورت ایستگاه زمستانی خودشان درآورند و آن روز نخستین روزی بود که به اجازهٔ گرانده آتش در سالن روشن می‌شد و گرانده این آتش را روز ۳۱ مارس خاموش می‌کرد و هیچ توجهی به سرمای نخستین روزهای بهار و سرمای پاییز نمی‌نمود. منقلی که آتش آشپزخانه در آن ریخته می‌شد و نان‌ون لندهور زیردستانه آن را نگه می‌داشت در سردترین روزها یا شب‌های آوریل و اکبر به داد مادام و مادموازل گرانده می‌رسید. همهٔ رخت‌های خانه به دست مادر و دختر دوخته و آماده می‌شد و این دو روزهای خودشان را چنان از روی وجدان در این راه به سر می‌آوردند که اگر اوژنی می‌خواست یقه‌ای برای مادر خود گلدوزی کند، ناگزیر بود مقداری از خواب خود را در این راه بگذارد و پدر خود را دربارهٔ روشن بودن شمع در خوابگاه فریب دهد. سال‌ها بود که خسیس شمع را نیز مثل نان و هر چیز دیگری که برای مصرف روزانه لازم بود، به صورت جیره به دخترش اوژنی و نان‌ون لندهور می‌داد.

نان‌ون لندهور شاید یگانه موجودی بود که می‌توانست جور و استبداد صاحب خود را بپذیرد. تمام شهر به وجود این زن در خانوادهٔ مسیو و مادام گرانده رشک می‌برد. نان‌ون لندهور که پنج پا و هشت انگشت قد داشت و به همین سبب نیز لندهور خوانده می‌شد از سی و پنج سال پیش به گرانده تعلق داشت. اگرچه در سال بیشتر از شصت فرانک موجب نمی‌گرفت، یکی از توانگرترین کلفت‌های شهر سومور به شمار می‌رفت و در سایهٔ این شصت فرانک که در عرض این سی و پنج سال روی هم انباشته بود آن روزها چهار هزار فرانک در محضر «مترکروشو»

به‌مراتبه داده بود و این پول که نتیجهٔ قناعت‌ها و پس‌اندازهای دور و دراز و پایدار نانون لندهور بود، به‌نظر خارق‌العاده می‌آمد. هر کلفتی از مشاهدهٔ اینکه پیرزن بینوا و شصت ساله نانی برای ایام پیری خود فراهم آورده است به او حد می‌برد و به زحمت و خدمت جانکاهی که این پول در سایهٔ آن به‌دست آمده بود، توجهی نمی‌نمود. دختر بینوا از بس که قیافه‌ای کراحت‌بار داشت تا بیت‌ودو سالگی به‌خانهٔ کسی راه نیافته بود و بی‌شک چنین احساسی بسیار دور از عدالت بود. صورت این زن اگر مال یکی از سربازان گارد می‌بود، بی‌شک مایهٔ تحسین و اعجاب می‌شد اما به‌قول مردم در همه چیز باید تناسبی باشد. این زن که در دهکده‌ای گاوچران بود، پس از آنکه دهکده طعمهٔ حریق شد، ناگزیر به سومور آمد و چون در سایهٔ شجاعت و تهور شکست‌ناپذیر خود به‌هر کاری آماده بود، در جست‌وجوی کار برآمد. میو گرانده در آن ایام درصدد ازدواج بود و می‌خواست خانه و کاشانه‌ای برای خود فراهم آورد. در همان روزها چشمش به این دختر افتاد که از دری به‌در دیگر می‌رفت و چون بشکه‌ساز آزموده‌ای بود و در زمینهٔ نیروی جسم و قوت بازو قاضی خوبی بود، دانست که از این زن «غول پیکر»، زنی که مثل بلوط شصت ساله‌ای بر ریشه‌های خود سربرافراشته بود، زنی کپل درشت و چهارشانه که دست‌هایش مثل دست‌های ارابه‌ران بود و مثل عفت دست‌نخورده‌اش صداقت و امانت بسیار داشت چه استفاده‌ای می‌توان کرد. بشکه‌ساز اگرچه در آن ایام در مرحله‌ای از عمر خود بود که دل می‌لرزد، نه از زگیل‌هایی به‌وحشت افتاد که این صورت پرخاشجو را زینت می‌داد و نه از رنگ آجری و بازوهای ماهیچه‌دار و لباس ژندهٔ نانون بیمناک شد. آن‌وقت دختر بیچاره را لباس و کفش و غذا و مواجب داد و بی‌آنکه چندان خشونت‌ی بر وی روا دارد، به‌کارش واداشت و نانون لندهور وقتی که این لطف و مرحمت را در حق خود دید، در خفا از شادی اشک ریخت و به بشکه‌فروش که از سوی دیگر مثل فتودالی به است شمار وی می‌پرداخت، دلبستگی یافت. نانون همهٔ کارها را صورت می‌داد. غذا می‌پخت، لباس می‌شست، رخت‌ها را برای شستن به رود لواری می‌برد و

به دوش خود بازمی‌آورد. صبح زود از خواب بیدار می‌شد و شب دیر می‌خفت. موقع برداشت محصول، همهٔ موچینان را غذا می‌داد و به مراقبت خوشه‌چینان می‌پرداخت و مثل سگی وفادار از مال صاحب خود دفاع می‌کرد و از این چیزها گذشته، چون اعتماد و اطمینان کورکورانه‌ای به او داشت به بدترین و شگرف‌ترین هوس‌های وی گردن می‌نهاد... و در آن سال معروف ۱۸۱۱ که محصول زحمت‌های ندیده و نشنیده‌ای به بار آورد، پس از بیست سال خدمت، گرانده در صدد برآمد که ساعت کهنه‌اش را به نانون بدهد و این یگانه هدیه‌ای بود که نانون در عمر خود از او گرفت... اگرچه کفش کهنهٔ خود را به نانون می‌داد (و نانون می‌توانست آن را به پا کند) محال است استفادهٔ سه ماهه از کفش گرانده را که آن‌همه کهنه بود، هدیه‌ای شمرد. ضرورت، این دختر بیچاره را چنان گرفتار خست کرد که گرانده عاقبت وی را مثل سگی دوست داشت و نانون طوق نیشداری به گردن گرفت که دیگر نیش‌های آن آزارش نمی‌داد و اگر گرانده در بریدن نان اندکی بیش از حد قناعت می‌نمود، نانون به شکوه در نمی‌آمد و خوش و خندان از فواید بهداشتی این سختگیری‌ها و ریاضت‌ها در خانه‌ای که هرگز کسی ناخوش نمی‌گشت، برخوردار می‌شد.

از این گذشته، نانون عضوی از اعضای خانواده بود: وقتی خنده می‌کرد که گرانده خندان بود... و خلاصه با او غمگین می‌گشت و یخ می‌زد و گرم می‌شد و کار می‌کرد. چه پاداش‌های شیرینی در این مساوات وجود داشت! هرگز صاحبخانه کلفت خود را به جرم خوردن شلیل و شفتالو یا گوجه و زردآلو در زیر درخت سرزنش نکرده بود.

و در سال‌هایی که شاخه‌ها زیر بار میوه خم می‌شد و دیگران آن را ناگزیر به خوک‌ها می‌دادند، گرانده چنین می‌گفت:

— جانم، نانون، شکمی از عزا دربیار...

لبخند مبهم و مشکوک بابا گرانده برای دختر ده نشینی که در جوانی خود جز بدرقتاری ندیده بود، برای دختر بینوایی که از راه شفقت و ترحم به خانه آورده

شده بود، در حکم فروغ خورشید بود. از طرف دیگر دل ساده و مغز تنگ نانون نمی‌توانست احساس و تصور دیگری داشته باشد. در عرض این سی‌وپنج سال گذشته روزی را که پابره‌نه و ژنده‌پوش جلو کارگاه مسیو گراند آمده بود و صدای بشکه‌ساز را که چنین گفته بود: «دختر جان چه می‌خواهید» هرگز از یاد نبرده بود... و تشکر و امتنان وی پیوسته تازه بود. گاهی گراند به یاد می‌آورد که این موجود بیچاره کمترین سخن مهرآمیزی نشنیده است و از عواطف مهرآمیز و شیرینی که زن در دل‌ها به بار می‌آورد، خبر ندارد... و روزی در مقابل خدا پاک‌تر از شخص مریم عذرا پدیدار خواهد شد... آن وقت دلش به حال او می‌سوخت، به سوی او می‌نگریست و چنین می‌گفت:

— این نانون بیچاره!...

و این ندا پیوسته نگاه توصیف‌ناپذیری به دنبال داشت که کلفت پیر به سوی او می‌کرد. این سخن که گاه به گاه گفته می‌شد، از دیرباز زنجیر محبتی ناگسته به وجود آورده بود و هر ندایی تازه، حلقه دیگری به این زنجیر می‌افزود. این ترحم که در قلب گراند جای گرفته بود و مایه رضای خاطر پیردختر بود، نمی‌دانم چه چیز دهشت باری داشت. این ترحم ستمگرانه و زننده خسیس که هزار وجد و شعف در قلب بشکه‌ساز پیر برمی‌انگیخت، برای نانون کمال خوشبختی بود. فریاد «بیچاره نانون» از دهان چه کسی ممکن بود بیرون نیاید! خدا فرشتگان خود را از لرزش‌های صدا و حسرت و تأسف نهفته‌شان بازخواهد شناخت! در سومور خانه‌های بی‌شماری وجود داشت که کلفت و نوکر در آن خوش‌رفتاری بیشتری می‌دیدند اما با این همه، خداوندان آن خانه‌ها ذره‌ای از کلفت و نوکرشان رضای خاطر نداشتند... و از همین‌جا جمله دیگری پدید آمده بود: «خانواده گراند با این نانون لنده‌ور خود چه می‌کند که تا این حد به ایشان علاقه دارد! خودش را در راه این خانواده به آتش می‌اندازد!» آشپزخانه‌اش که پنجره‌های نرده‌دار آن به سوی حیاط باز می‌شد، همیشه پاکیزه و شسته و رفته و سرد و خاموش و حقیقتاً آشپزخانه خسیس بود... آشپزخانه‌ای بود که نباید

چیزی در آن به هدر برود. وقتی که نانون ظروف خود را می‌شست و پس‌ماندهٔ شام را در محلی محفوظ می‌گذاشت و آتش را خاموش می‌کرد، آشپزخانه را که به وسیلهٔ راهرویی از سالن جدا بود، رها می‌کرد و آنگاه به نزد ارباب خود می‌آمد و کنف می‌بافت. تنها یک شمع برای شب‌های خانواده بس بود. کلفت در انتهای این راهرو، در دخمه‌ای می‌خفت که پنجره‌ای به‌خانهٔ همسایه داشت و در پرتو این پنجره روشن می‌شد. در سایهٔ تندرستی‌اش می‌توانست بی‌دردسر در این حفرهٔ زشت به‌سر ببرد و چون شب و روز سکوتی در خانه حکومت داشت، کمترین صداها را در آن حفرهٔ خود می‌شنید. مثل سگ نگهبانی می‌بایست یکی از دو گوشش را بیدار نگه‌دارد و در حین بیداری به استراحت پردازد.

توصیف قسمت‌های دیگر خانه به حوادث این داستان منوط خواهد بود... اما از سوی دیگر طرح سالی که جلال و شکوه خانه در آن گسترده بود، پیشاپیش می‌تواند این حدس را به‌میان بیاورد که طبقه‌های دیگر خانه لخت و برهنه بود. در سال ۱۸۱۹، اواسط ماه نوامبر، در اوایل شب نانون لندهور نخستین بار بخاری را روشن کرد. هوای پاییز بسیار خوش گذشته بود. آن روز روز جشنی بود که خانوادهٔ کروشو و خانوادهٔ دگراسن از آن اطلاع کامل داشتند. از این رو رقبای ششگانه آماده می‌شدند که آراسته به تمام ساز و برگ خودشان برای نبرد به سالن گرانده بیایند و آنجا در اظهار مودت و محبت گوی سبقت از هم ببرند. صبح آن روز تمام مردم سومور مادام و مادموازل گرانده را دیده بودند که همراه نانون برای نماز جماعت به کلیسا می‌روند... و به‌یاد همه کس افتاد که آن روز روز تولد مادموازل اوژنی است. و از این رو کروشو صاحب محضر، راهب کروشو و مسیو ک. دوبونفون پس از محاسبهٔ ساعتی که شام باید خاتمه یافته باشد، شتاب داشتند که برای برگزاری جشن تولد مادموازل گرانده زودتر از خانوادهٔ دگراسن به‌خانهٔ گرانده برسند. و هر سه «دسته گل» درشتی می‌آوردند که از گلخانهٔ تنگ خودشان چیده بودند. دم گل‌هایی که رئیس دادگاه به‌عنوان هدیه در دست داشت در منتهای زبردستی به رویانی از اطللس سفید پیچیده شده بود که به ریشه‌های زرینی زینت

می‌یافت. صبح آن روز مسیو گرانده طبق عادتی که در روزهای فراموش نشدنی تولد و جشن اوژنی داشت به بالین دختر خود آمده بود و باشکوه و جلال هدیه پدری را که در عرض این سیزده سال عبارت از یک سکه طلای دیدنی بود، به او داده بود. مادام گرانده برحسب معمول و به اقتضای موقع پیراهنی زمستانی یا تابستانی به دختر خود می‌داد و این دو پیراهن و سکه‌های زری که نخستین روز سال و در جشن پدرش می‌گرفت، درآمد مختصری بود که به صد «اکو»^۱ سرمایه‌ی او می‌گرفت. در آن سال او به منزلت انتقال پول خود از صندوقی به صندوق دیگر و به اصطلاح مراقبت از خست وارث خود بود و گرانده گاه به گاه حساب این گنجینه را که در زمان سابق در سایه خانواده برتلیر فزونی گرفته بود، از دختر خود می‌خواست و در آن موقع چنین می‌گفت:

— این گنجینه، «دوازده سکه»^۱ ازدواج تو خواهد بود.

رسم «دوازده سکه» رسم دیرینی است که هنوز رواج دارد و در برخی از شهرهای مرکز فرانسه چون چیز مقدسی همچنان زنده و برپا نگه داشته می‌شود. در شهرهای «بری» و آنژو موقع ازدواج دختر، خانواده او یا خانواده داماد باید کیسه‌ای به او بدهد که برحسب کمی و فزونی ثروت، دوازده سکه یا صد و بیست سکه یا هزار و دویست سکه زر یا نقره در آن وجود دارد... بی‌چیزترین دختران چوپان بی‌دوازده سکه — اگرچه دوازده شاهی باشد — ازدواج نمی‌تواند بکند و هنوز در ناحیه ایسودن^۲ نمی‌دانم از کدام «دوازده سکه» ای حرف می‌زنند که به دختر توانگری داده شد و عبارت از صد و چهل و چهار سکه زر بود. پاپ کلمان هفتم، عم‌کاترین دومدیس، وقتی که وی را به عقد ازدواج هنری دوم درمی‌آورد دوازده مدال زر به او داد که یادگار عهد عتیق و گرانبهاترین چیزها بود.

موقع شام، پدر که دخترش را در لباس نوزیباتر می‌یافت و از این لحاظ بسیار

1. Douzain

2. Issoudun

خوشحال بود، فریاد زد:

– از آنجا که جشن تولد اوژنی است، بخاری را روشن کنیم! میمنت خواهد داشت! و نانون لندهور که بازماندهٔ غاز – این تذرو بشکه‌سازان – را بیرون می‌برد، چنین گفت:

– مادموازل در عرض سال شوهر خواهد کرد. هیچ برو و برگردی ندارد.

مادام گرانده به‌سوی شوهر خود نگریست و گفت:

– من در سومور خواستگار شایسته‌ای برای او نمی‌بینم.

نگاه مادام گرانده – از لحاظ سنی که داشت – نشانه‌ای از منتهای بردگی زناشویی بود که زن بینوا زیر یوغ آن ناله می‌کرد.

گرانده به‌تماشای دختر خود پرداخت و به‌خوشی فریاد زد:

– دخترک امروز بیست‌وسه سال دارد. باید به‌زودی به‌فکر او بود.

اوژنی و مادرش، آرام و خاموش، نگاه معنی‌داری به‌روی هم کردند. مادام گرانده زنی خشک و لاغر و بی‌دست و پا و گران دست و مثل به‌زرد بود... یکی از آن زنانی بود که گویی برای جور و جفا دیدن آفریده شده‌اند، استخوان درشت، بینی بزرگ، پیشانی پهن و چشم‌های درشتی داشت و در همان نظر اول تشابه ابهام‌آمیزی میان او و میوه‌های پنبه‌واری که دیگر نه طعم و نه شیره دارند، به‌چشم می‌خورد... دندان‌هایش سیاه و فروریخته و دهانش پر از چین و چانه‌اش مثل کفشی دراز و نوک تیز و برگشته بود، زنی بسیار خوب و تخم حلال‌لابر تلیر بود... راهب کروشو به‌آسانی فرصت‌ها می‌یافت و به‌او می‌گفت که در گذشته چندان زشت نبوده است و زن این حرف را باور می‌داشت.

ملاحتی آسمانی، تسلیم و رضای حشره‌ای که گرفتار شکنجهٔ بیچه‌ها است، زهد و تقدسی کمیاب، سلامت نفس و توازنی خلل‌ناپذیر که در روح این زن بود، در دل همه ترحمی به‌حال او برمی‌انگیخت و مایهٔ آن بود که همه کس احترام او را نگه دارد. شوهرش، هرگز، برای مخارج خرده و ریزش یکجا بیشتر از شش فرانک به‌او نمی‌داد. این زن اگرچه ظاهری خنده‌آور داشت، موقع ازدواج و از

بابت ارث خود بیشتر از سیصد هزار فرانک برای میو گرانه آورده بود. با این همه خویشتن را پیوسته خوار و وابسته می‌دید اما صفای روح نمی‌گذاشتش در مقابل این چیزها سر به‌شورش و طغیان بردارد و این بود که هرگز با آن‌همه ثروتی که آورده بود دیناری از میو گرانه نخواست به بود و درباره اسنادی که کروش صاحب محضر برای امضاء پیش او می‌نهاد، کمترین اعتراضی به‌زبان نیاورده بود. این غرور حماقت‌آمیز و نهان، این علو طبع که گرانه هرگز از آن خبری نداشت و پیوسته از دست وی لطمه می‌خورد، بر رفتار این زن تسلط داشت.

مادام گرانه پیراهن سبزی از محصول مشرق به‌تن می‌کرد و عادت داشت که دوام آن را به یک سال برساند. دستانال پنبه‌ای سفید رنگی به‌سر می‌بست و کلاه حصیری دوخته‌ای به‌سر می‌گذاشت و می‌توان گفت که هرگز پیش‌بند تافته و سیاهش را از تن در نمی‌آورد و از آنجا که چندان از خانه بیرون نمی‌رفت کفشش کمتر فرسوده می‌شد. خلاصه، هرگز چیزی برای خود نمی‌خواست. از این رو میو گرانه که گاه به‌گاه از یادآوری مدتی که دیگر آن شش فرانک را به‌زن خود نداده بود، پشیمان می‌شد، شرط می‌بست که موقع فروش محصول هدیه‌ای به‌زنش بدهد... چهار پنج سکه طلا که از طرف مشتری هلندی یا بلژیکی میو گرانه داده می‌شد، روشن‌ترین درآمد سالانه مادام گرانه بود... اما وقتی که این پنج سکه را می‌گرفت، شوهرش اغلب - چنانکه گویی کیسه‌شان یکی است - به‌او می‌گفت: «چند شاهی داری به من قرض بدهی؟»

و زن بیچاره به‌شوق خدمت به مردی که به‌فرموده کثیش اعتراف‌شنو خداوندگار و صاحب اختیار وی بود، در جریان زمستان چند سکه‌ای از آن هدایا را به‌شوهر خود می‌داد. و وقتی که گرانه سکه پنج فرانکی را که ماهانه به مخارج خرد و ریز خانه از قبیل نخ و سوزن و آرایش و پیرایش دختر اختصاص داشت از جیب خود درمی‌آورد، هرگز پس از بستن در چنته‌اش حرف زیر را که به‌زنش می‌گفت، از یاد نمی‌برد:

- و تو... مادر... چیزی می‌خواهی؟
و مادام گرانده که گرفتار غروری مادری می‌شد، جواب می‌داد:
– عزیزم، تا ببینیم!
- چه علو طبعی که به هدر می‌رفت!... گرانده خویشتن را در حق زنش بسیار دست و دل باز می‌پنداشت. فلاسفه‌ای که به نان‌ها و مادام گرانده‌ها و اوژنی‌ها برمی‌خوردند، حق ندارند تمسخر و استهزا را اساس مشیت بدانند؟ پس از شامی که در جریان آن نخستین بار سخن از ازدواج اوژنی به میان آمد، نان‌ها به دنبال شیشه‌ای شراب کاسیس^۱ به اتاق میو گرانده رفت و وقتی که پایین می‌آمد، نزدیک بود به زمین بخورد.
- و صاحبخانه به او گفت:
- حیوان، تو هم نمی‌توانی مثل دیگران خودت را نگه‌داری؟
– میو، پله‌های شما است که می‌لرزد.
مادام گرانده گفت:
- نان‌ها راست می‌گویند... از مدتی پیش می‌بایست یکی را برای تعمیر این پله بیاورید... دیروز نزدیک بود پای اوژنی در برود.
- گرانده وقتی که نان‌ها را بسیار رنگ‌باخته دید، چنین گفت:
- گوش بده... چون امروز روز تولد اوژنی است و نزدیک بود به زمین بخوری گیلای شراب کاسیس بخور تا کمی حالت جا بیاید...
نان‌ها گفت:
- به ایمانم قسم که حق دارم این شراب را بخورم... اگر کس دیگری به جای من بود شیشه را می‌شکست... اما اگر بازویم هم قلم می‌شد، در هوا می‌گرفتمش.
- گرانده مقداری شراب برای او ریخت و گفت:
- این نان‌ها بیچاره!
- اوژنی از روی علاقه به او نگرست و گفت:

۱. Cassis؛ انگور فرنگی سیاه.

– درد آمد!

– نه... دردم نیامد... برای آنکه خود را روی پا نگه داشتم.
گرانده گفت:

– بسیار خوب! چون امروز روز تولد اوژنی است، پله‌تان را تعمیر می‌کنم...
مگر نمی‌توانید پایتان را به نقطه‌ای از آن گوشه‌های پله بگذارید که هنوز خراب
نشده است.

گرانده شمع را برداشت و زن و دختر و کلفتش را – صرف‌نظر از روشنایی
اجاق که شعله‌ها از آن برمی‌خاست – در تاریکی گذاشت و پی تخته و میخ و
اسباب به محل خمیرگیری رفت.

و نانون، وقتی که صدای بکوب و بکوب پله به گوشش آمد، چنین گفت:

– احتیاج دارید ما هم بیاییم؟

بشکه‌ساز پیر جواب داد:

– نه... نه... پله خودش می‌داند با که سر و کار دارد.

در آن اثنا که گرانده سرگرم تعمیر پله کرم خورده بود و به یاد مال‌های جوانی

به شدت سوت می‌زد، سه عضو خانواده کروشو در زدند.

نانون از نرده چهارگوش نگریست و پرسید:

– شما هتید، میو کروشو!

رئیس دادگاه جواب داد:

– آری.

نانون در را گشود و نور اجاق که زیر سقف منعکس بود، مایه آن شد که سه

عضو خانواده کروشو در سالن را ببینند.

نانون چون بوی گل‌ها را شنید، به ایشان گفت:

– آه! برای جشن تولد آمده‌اید!

گرانده که صدای دوستانش را باز شناخته بود، فریاد زد:

– معذرت می‌خواهم... در خدمت هستم... من کبر و غرور ندارم... خودم

یکی از پله‌ها را تعمیر می‌کنم.

رئیس دادگاه با لحن حکمت‌آمیزی گفت:

– کارتان را بکنید... کارتان را بکنید... مسیو گرانده. ذغال فروش شهردار خانه خودش است! و از پی این تلمیح که هیچ‌کس از معنی‌اش سر در نیاورد، خنده‌ای کرد.

مادام و مادموازل گرانده پا شدند. رئیس محکمه تاریکی را غنیمت شمرد و به اوژنی گفت:

– مادموازل، اجازه بدهید در این روز تولد آرزومند سال‌های خوشی برایتان باشم و از خدا بخواهم این صحت و سلامت که داری پایدار باشد. و دسته درشتی از آن گل‌ها را که در سومور نایاب بود، تقدیم داشت. سپس بازوان وارث گرانده را فشرده و بر دوطرف گردنش بوسه داد و این کار چنان با ملاطفت و مراعات صورت گرفت که اوژنی شرمسار شد. رئیس محکمه که شبیه میخ درشت و زنگزده‌ای بود، چنین می‌پنداشت که به این ترتیب به معاشقه می‌پردازد.

گرانده به سالن آمد و گفت:

– به خودتان تنگ مگیرید... شما در روزهای جشن چه قدر تندروی می‌فرمایید، جناب رئیس!

راهب کروشو که دسته گلش را در دست داشت، جواب داد:

– وقتی که برادرزاده‌ام در خدمت مادموازل باشد، هر روزی برایش عید خواهد بود.

راهب دست اوژنی را بوسید و کروشو صاحب محضر از روی خلوص و صداقت هر دو گونه دختر جوان را بوسه داد و چنین گفت:

– از این چیزها است که به پیر شدن خودمان پی می‌بریم!... و سالی دوازده ماه پیر می‌شویم.

گرانده که هرگز از مطایبه دست بر نمی‌داشت و چون آن را خنده‌آور می‌یافت،

تا حد اشباع تکرار می‌کرد، شمع را جلو ساعت گذاشت و گفت:

– و چون امروز روز تولد اوژنی است، شمع‌دان‌ها را روشن کنیم.

به‌دقت شاخه‌های شمع‌دان‌ها را برداشت، کاسه شمع‌دان را روی پایه‌ها جای داد و شمع تازه‌ای را که در کاغذ پاره‌ای پیچیده بود، از دست فانون گرفت، در سوراخ فرو برد، استوار کرد و برافروخت. سپس پهلوی زن خود نشست و یکی پس از دیگری به سوی دوستان و دختر خود و دو شمع نگریست. کشیش کروشو، این مرد کوتاه و گوشتالو که کلاه گچی هموار وحنایی داشت و صورتش مثل پیرزنی قمارباز بود، پاهایش را با آن کفش سیمین قلاب، پیش آورد و گفت:

– خانواده دگواسن تشریف نیآورده‌اند؟

گرانده گفت:

– هنوز نیامده‌اند!

صاحب محضر پیر روی کفگیرمانندش را پیچ و تاب داد و پرسید:

– خواهند آمد؟

مادام گرانده جواب داد:

– خیال می‌کنم.

بونفون رئیس محکمه از گرانده پرسید:

– انگور چینی تمام شد؟

باغبان پیر گفت:

– همه جا!... و آن وقت به پا خاست و در سالن از این سو به آن سو رفت و

قفسه سینه‌اش را با حرکتی که مثل کلمه «همه جا!» پر از غرور بود، به جلو داد.

و آنگاه از در راهرویی که به آشپزخانه می‌رفت، نانون لندهور را دید که جلو آتش نشسته است و شمعی افروخته است و برای آنکه کاری به کار جشن تولد نداشته باشد، آماده رشتن کتف می‌شود.

در راهرو پیش رفت و گفت:

– نانون! آتش و شمعت را خاموش کن و بیا با ما بنشین!... جان من! سالن

برای همه ما جا دارد.

– مسیو، شما مهمانان خوش‌پوش و آراسته‌ای خواهید داشت.

– مگر قدر و قیمت تو به اندازه ایشان نیست؟ همه‌شان مثل تو از دنده آدم به وجود آمده‌اند.

گرانده به‌سوی رئیس محکمه آمد و گفت:

– محصول خودتان را فروخته‌اید؟

– نه، نگه‌داشته‌ام... اگر امروز شراب خوب است دو سال دیگر بهتر خواهد شد. خودتان می‌دانید که باغ‌داران قسم خورده‌اند که قیمت شراب را از آنچه تعیین کرده‌اند، تنزل ندهند... و امسال بلژیکی‌ها بر ما غلبه نخواهند یافت... اگر بروند... اشکالی ندارد... بگذار بروند... برمی‌گردند...

گرانده با لحنی که رئیس محکمه را به لرزه درآورد، گفت:

– آری، اما باید پافشاری کنیم.

کروشو در دل خود گفت:

«نکند دست به معامله زده باشد.»

در این موقع، ضربه‌ای که به‌در نواخته شد آمدن خانواده دگراسن را اعلام داشت و ورود این خانواده رشته گفت‌وگویی را که میان مادام گرانده و کشیش آغاز شده بود، گسست.

مادام دگراسن یکی از آن زنان سرزنده و گوشتالو و شاداب و سرخ و سفید بود که در سایه روش دیر نشینانه شهرستان‌ها و عادت به‌زندگی پرهیزگاران در چهل سالگی هم جوان مانده‌اند. این‌گونه زن‌ها درست مثل واپسین گل‌های پاییزند که دیدارشان مایه لذت است اما دیگر آن عطر و رایحه را ندارند و نمی‌دانم گلبرگ‌هایشان چه بروندی دارد. به‌هر حال زنی بسیار خوش‌پوش بود و مدهای خود را از پاریس می‌آورد و شهر سومور را به تقلید از خود و امی داشت و مجالس شب‌نشینی ترتیب می‌داد. شوهرش که در گارد امپراتوری افسر اداری بود و در جنگ اوسترلیتز به‌شدت زخم برداشته و بازنشسته شده بود، با وجود احترام به

گرانده صراحت آشکار و نمایانی داشت که در عالم سربازی دیده می‌شود.
دست خود را به‌سوی گرانده برد و با نوعی تفوق که پیوسته خانواده‌کروش را
در زیر آن خود می‌کرد، گفت:

– سلام، گرانده! و همان دم پس از سلامی دیگر خطاب به مادام گرانده
به‌سوی اوژنی برگشت و گفت:

– مادموازل، شما همیشه همان دختر زیبا و فرزانه هستید و من حقیقتاً
نمی‌دانم برایتان از خدا چه باید خواست.

سپس صندوقی را که به‌دست نوکرش بود و شاخه‌ای از خلنک کاپ^۱ – گلی که
نازه به اروپا آمده بود و بسیار کمیاب بود – در آن جای داشت به اوژنی داد.
مادام دگراسن با مهربانی فراوان روی اوژنی را بوسید و دستش را فشرد و
گفت:

– آدولف مأمور است هدیه‌ی ناچیز مرا به‌حضور شما تقدیم بکند.
جوانی بلندقد و موخرمایی، رنگ باخته و نحیف و بسیار خوش‌رفتار که
به‌ظاهر کم‌رو بود اما وقتی که در شهر پاریس به تحصیل حقوق اشتغال داشت،
هشت نه هزار فرانک علاوه بر مستمری خود خرج کرده بود، به‌سوی اوژنی رفت
و هر دو گونه‌اش را بوسید و یک صندوقچه دخت و دوز به او تقدیم داشت. اما
این صندوقچه که همه و سایل و اسباب آن از نقره زراندود بود، با وجود سپری که
حروف E و G به‌خط گوتیک بسیار زیبا بر آن نقش بسته بود و از دقت و
مراقبت بسیار در ساختن آن حکایت داشت، حقیقتاً متاعی ناچیز بود. اوژنی
وقتی که این صندوقچه را گشود، یکی از آن شادی‌های دور از انتظار به او دست
داد که دوشیزگان را سرخ و شرمگین می‌کند و از فرط مرت به هیجان و رعشه
می‌آورد. همان دم برای حصول اطمینان از اینکه قبول این هدیه مجاز است یا نه،
به‌سوی پدر خود برگشت و مسیو گرانده، بی‌درنگ، جمله «بگیر، دخترم» را
چنان به زبان آورد که لحن کلام می‌توانست مایه‌ی اشتها هنرپیشه‌ای بشود...

دختر گرانه که این‌گونه هدایا را چیزهایی ناشنیده‌ای پنداشته بود، نگاه مسرت‌بار و پر حرارتی به‌روی آدولف دگراسن کرد و سه عضو خانوادهٔ کروشو از مشاهدهٔ این نگاه به‌حیرت افتادند.

مسیو دگراسن اندکی انفییه به گرانه داد و خود به‌دو انگشت مقداری از آن برداشت و دانه‌هایی را که روی روبان لژیون دونور، بر سینهٔ لباس آبی‌رنگ ریخته بود، سترد. سپس نظری به‌سوی خانوادهٔ کروشو کرد که این معنی را داشت: «در مقابل این ضربت تازه باید در مقام دفاع برآمد!»... مادام دگراسن به‌سوی شیشه‌های آبی‌رنگی که گل‌های خانوادهٔ کروشو در آن بود، نگریست و مثل زنی که اهل تمسخر و استهزا باشد با حسن نیتی که ساختگی بود، به‌جست‌وجوی هدایای ایشان پرداخت. در این موقع باریک راهب کروشو حضار مجلس را جلو آتش دور هم گذاشت و خود برای گردش با گرانه به‌انتهای سالن رفت و وقتی که این دو پیرمرد جلو پنجره‌ای رسیدند که دورترین پنجره‌ها از خانوادهٔ دگراسن بود، کشیش به گوش خسیس چنین گفت:

– این اشخاص پول را دور می‌ریزند.

و باغبان پیر جواب داد:

– و اگر به خزانهٔ من بیاید چه می‌شود!

کشیش گفت:

– اگر شما بخواهید مقراض طلا به دخترتان بدهید بی‌شک این استطاعت را خواهید داشت.

گرانه جواب داد:

– من چیزهایی بهتر از مقراض به‌او می‌دهم.

کشیش به‌سوی رئیس محکمه که موی پریشانش بر زشتی قیافهٔ گندم‌گونش افزوده بود، نگریست و با خود گفت: «برادرزادهٔ من آدم احمقی است. مگر نمی‌توانست حماقتی بکند که قیمت داشته باشد؟»

مادام دگراسن گفت:

— مادام گراند ما می‌توانیم با شما بازی کنیم.

— همه‌مان هستیم... می‌توانیم سر دو میز بنشینیم.

بابا گراند گفت:

— چون امروز روز تولد اوژنی است همه‌تان لوتو بازی کنید... این دو بچه هم بازی خواهند کرد.

و بشکه‌فروش سابق که هرگز در قماری شرکت نمی‌جست، به دختر خود و آدولف اشاره کرد.

— نانون، زودباش میزها را درست کن.

مادام دگراسن که از وجد و مسرتی که برای اوژنی به‌بار آورده بود، سخت خوشحال بود، به خوشی گفت:

— بسیار خوب، مادمازل نانون، ما هم به شما کمک می‌کنیم.

وارث بابا گراند گفت:

— من در عمر خود هرگز این قدر خوشحال نشده‌ام و چنین چیز زیبایی در هیچ‌جا ندیده‌ام.

مادام دگراسن به گوش وی گفت:

— این را آدولف از پاریس آورده... و خودش انتخاب کرده...

رئیس محکمه در دل خود می‌گفت: «برو... بتاز... ای زن دسیه‌باز. ای موجود ملعون... اگر روزی سر و کار خودت یا شوهرت به محکمه افتاد، کارتان زار خواهد بود.

صاحب محضر که در گوشه خود نشسته بود، آرام آرام به کشیش می‌نگریست و در دل خود می‌گفت: «کار خانواده دگراسن بیهوده است... ثروت من و ثروت برادر و برادرزاده‌ام به یک میلیون و صد هزار فرانک سر می‌زنند... ثروت خانواده دگراسن حداکثر نصف این است و از آن گذشته دختری هم دارند... بگذار هرچه می‌خواهند بدهند!... دختر گراند و همه این هدایا روزی مال ما خواهد شد...

ساعت هشت و نیم شب، دو میز آماده بود. مادام دگراسن خوشگل پسر خود

را کنار اوژنی نشاند. چنین می‌نمود که بازیگران این صحنه شورانگیز - اما به‌ظاهر پیش پاافتاده - که کارت‌های رنگارنگ و نمره‌دار و ژتون‌های سبز شیشه‌ای در دستشان بود، به حرف‌های شوخ صاحب محضر پیر که در هر نمره‌ای که بیرون می‌آورد، اظهار نظری می‌کرد، گوش می‌دهند. اما همه‌شان در اندیشه میلیون‌های مسیو گرانده بودند.

و بشکه‌فروش پیر با کبر و غرور پره‌های گلگون و آرایش تر و تازه مادام دگراسن، سر جنگی و پرخاشجوی صراف، سر آدولف و رئیس محکمه و کشیش و صاحب محضر را تماشا می‌کرد و در دل خود چنین می‌گفت:

- همه‌شان برای سکه‌های من آمده‌اند... همه‌شان برای دختر من به این جا می‌آیند و برای دختر من تن به این ملال و خستگی می‌دهند... هه... دختر من نه به این دمه خواهد رسید و نه به آن دسته... و من همه این مردم را به عنوان قلاب برای ماهیگیری به کار می‌برم.

این سرور خانوادگی، در آن سالن کهنه و خاکستری که نور دو شمع خوب نمی‌توانست روشنش کند... این خنده‌ها که با صدای چرخ نانون لندهور درمی‌آمیخت و جز بر لبان اوژنی و مادرش سر تا پا نیرنگ و تزویر بود... این پستی که با چنان منافعی بزرگ ارتباط داشت... این دوشیزه که مثل پرندگان که فدای قیمت گزاف خودشان می‌شوند و به این نکه پی‌نمی‌برند، گرفتار گروهی آزرپست بود و فریب اظهار محبت ایشان را می‌خورد... همه و همه این صحنه را به نحوی غم‌انگیز خنده‌آور می‌نمود. از آن گذشته، مگر این صحنه، صحنه همه زمان‌ها و همه مکان‌ها نیست که به ساده‌ترین صورت خود درآمده بود! وجود گرانده که از علاقه دروغین دو خانواده بهره می‌برد و منافع فراوانی از آن میان به دست می‌آورد، بر این «فاجعه» تسلط داشت و این صحنه را روشن می‌کرد... مگر این یگانه خدای عصر جدید یعنی پول نبود که همه کس به آن ایمان دارد... و این جا در منتهای قدرت تنها در ناصیه یکی برق می‌زد؟ در این مجلس عواطف شیرین و مهرآمیز زندگی، چیز درجه دومی بیش نبود و در آن میان جز سه قلب

پاک نانون و اوژنی و مادرش هیچ قلبی را روشن نمی‌کرد... از این گذشته، چه حماقتی که در این زورباوری وجود نداشت! اوژنی و مادرش از ثروت گرانده چیزی نمی‌دانستند و امور زندگی را جز در پرتو افکار افسرده‌شان نمی‌دیدند... و چون به چشم‌پوشی و قطع علاقه از پول خوگرفته بودند، آن را نه چیزی گرانبها و نه چیزی بی‌ارزش می‌شمردند.

احساس و عاطفه‌ای که بی‌اطلاع ایشان لطمه خورده بود و بازهم زنده بود... زندگی نهان و گوشه‌گیرانه‌ای که به‌سر می‌بردند، این سه موجود را در جمع اشخاصی که هتیشان با پول و ماده پیوند داشت در سلک عجایب درمی‌آورد. آه! ای زندگی وحشت‌بار بشر!... هیچ سعادت نمی‌توان یافت که زادهٔ جهل نباشد! در آن هنگام که مبلغ هشتاد سانتیم - بزرگ‌ترین داوی که تا آن روز در این سالن دیده شده بود - نصیب مادام گرانده شده بود و نانون لندهور از فرورفتن این مبلغ گراف به جیب بانوی خود خوش و خندان بود، در زده شد و این امر چنان غوغایی در خانه برانگیخت که زن‌ها از جایشان جستند...

صاحب محضر گفت:

- کسی که به این ترتیب در می‌زند، اهل سومور نمی‌تواند باشد.

نانون گفت:

- مگر این‌طور در می‌زنند! مگر می‌خواهند در خانه‌مان را بشکنند؟

گرانده فریاد زد:

- کدام ملعونی است که به این ترتیب در می‌زند؟

نانون یکی از دو شمع را برداشت و همراه گرانده برای گشودن در رفت.

زن گرانده که از احساس ترس مبهمی به هیجان آمده بود، به‌سوی در سالن

جست و فریاد زد:

- گرانده، گرانده!...

همهٔ بازیکنان به‌روی هم نگرستند.

مسیو دگراسن گفت:

– کاش می‌رفتیم ببینیم... این‌طور در زدن به نظر من منحوس است.
همراه باربر کالسکه خانه که دو چمدان بزرگ به دوش گرفته بود و کیف‌های
سفر را کشان کشان می‌آورد، جوانی بود که مسیو دگراسن خوب نتوانست مجال
مشاهده صورت او را پیدا کند.

گرانده ناگهان به سوی زنش برگشت و گفت:
– مادام گرانده، بروید سرگرم لوتوی خودتان بشوید... بگذارید ببینم این مسیو
چه می‌گوید!

سپس در سالن را به شدت بست و بازیکنان که سخت به هیجان آمده بودند، در
جایشان نشستند اما دیگر بازی ادامه نیافت.

زن مسیو دگراسن از شوهرش پرسید:

– اهل سومور است، مسیو دگراسن؟

– نه... مافراست.

– به قرار معلوم از پاریس آمده است...

صاحب محضر ساعت کهنه خود را که به ضخامت دو انگشت بود و شباهت
به کشتی هلندی داشت، از جیب درآورد و گفت:

– در واقع ساعت نه است. مگر! طاعون! دلیجان هرگز تأخیر ندارد!

کشیش کروشو پرسید:

– این مافرا جوان است؟

مسیو دگراسن جواب داد:

– آری، بسته‌هایی داشت که دست کم سیصد کیلو وزن دارد!

اوژنی گفت:

– نانون بر نمی‌گردد.

رئیس محکمه گفت:

– بی‌شک، از بستگان شما است.

مادام گرانده به ملایمت گفت:

– داوها را بگذاریم... من از صدای میو گرانده دانستم که بسیار خشمگین شده است... شاید از دیدن اینکه ما درباره کارهایش حرف می‌زنیم، خوشش نیامده باشد.

آدولف به اوژنی که در کنارش نشسته بود، چنین گفت:

– مادموازل، این جوان بی‌شک پسرعموی شما گرانده است... جوان بسیار خوشگلی که من در مجلس رقص میو دونوسینگن^۱ دیده‌ام.

آدولف بقیه حرف خود را نگفت. مادرش به پای او زد. سپس به صدای بلند صد دینار برای داو خود از او خواست و در همان اثنا به گوشش گفت:

– احمق، دهانت را ببند!

در این موقع، گرانده که از نانون لندهور جدا شده بود، به سالن بازگشت. صدای پای نانون و باربر روی پله‌ها طنین انداخته بود. مسافری که از چند لحظه پیش این همه کنجکاوی برانگیخته بود و با آن شدت خیال‌ها را سرگرم کرده بود، همراه گرانده بود. ورود این مسافر را به این خانه و فرود آمدن او را به میان این محفل می‌توان با ورود حلزونی به کندو و ورود طاووسی به حیاط طویل تاریک دهکده‌ای مقایسه کرد.

گرانده به او گفت:

– پهلوی آتش بنشینید.

جوان غریب پیش از نشستن، با لحنی ملایم و جذاب به حضار سلام داد... مردان برای عرض ادب از جا بلند شدند و زنان احترام تعارف‌آمیزی نمودند. مادام گرانده گفت:

– میو، بی‌شک مردتان شده؟... شاید از...

باغبان پیر سر از خواندن نامه‌ای که به دست گرفته بود، برداشت و گفت:

– کار زن‌ها همین است! بگذارید «میو» استراحت کند.

اوژنی گفت:

– پدرجان، شاید به چیزی احتیاج داشته باشد.

باغبان با لحنی خشونت‌بار جواب داد:

– خودش زیان دارد.

ناشناس یگانه کسی بود که از این صحنه به تعجب افتاد. دیگران به رفتار استبدادآمیز پیرمرد آشنا بودند. با این همه، پس از مبادله این دو سؤال و این دو جواب، ناشناس به پا خاست و پشت به آتش نمود و برای آنکه زیره کفش خود را گرم کند، یکی از پاهایش را بلند کرد و به اوژنی گفت:

– دخترعمو، تشکر می‌کنم. من در «تور» شام خورده‌ام.

به‌سوی گرانده نگریست و گفت:

– به چیزی احتیاج ندارم. حتی ذره‌ای هم خسته نیستم.

مادام دگراسن پرسید:

– از پایتخت تشریف می‌آورید؟

میو شارل (اسم پسر میو گرانده پاریس چنین بود) چون این سؤال را خطاب به خود دید، عینکی را که به‌وسیله زنجیری به گردنش آویخته بود، به دست گرفت و به چشم راست خود زد، تا چیزی را که روی میز بود و اشخاصی را که سر میز نشسته بودند، خوب ببیند. و پس از آنکه همه چیز را دید، در منتهای وقاحت به مادام دگراسن چشم‌دوخت و گفت:

– آری، «مادام»... و از پی حرف‌های خود اظهار داشت: «زن‌عمو، لوتو بازی

می‌کنید. خواهش دارم همچنان سرگرم بازی خودتان بشوید... این بازی چندان سرگرم‌کننده است که نمی‌توان از آن دست برداشت.»

مادام دگراسن که سرگرم ایما و اشاره به‌او بود، در دل خود می‌گفت: «اطمینان

داشتم که این جوان پسرعمو باشد.»

کشیش پیر فریاد زد:

– ۴۷... مادام دگراسن علامت بگذارید. مگر شما این نمره را ندارید؟

مسیو دگراسن ژتونی روی کارت زن خود گذاشت. مادام دگراسن که گرفتار حدس‌های غم‌انگیزی شده بود، بی‌آنکه در اندیشهٔ لوتو باشد، یکی پس از دیگری به پسرعموی پاریسی و اوژنی چشم دوخت. وارث جوان گاه به گاه دزدیده به‌سوی پسرعموی خود می‌نگریست و زن صراف به آسانی دریافت که این نگاه‌ها با کنجکاوی یا تعجبی درآمیخته است که لحظه به لحظه افزون‌تر می‌شود.

مسیو شارل گراند، جوان خوشگل بیست‌ودو ساله، در این موقع با شهرستانی‌های خوبی که تا اندازه‌ای از رفتار اشراف‌منشانهٔ او خشمگین شده بودند و همه‌شان به قصد استهزا رفتار وی را زیر نظر داشتند، تضادی عجیب به وجود می‌آورد. و این موضوع مستلزم توضیحی است. جوانان در بیست‌ودو سالگی چندان به کودکی نزدیکند که به کارهای کودکانه‌ای روی می‌آورند. از این رو میان صد نفر از این جوانان شاید نود نفر بتوان یافت که رفتارشان مثل شارل گراند باشد. چند روز پیش از این شب نشینی، پدرش به او گفته بود که باید چند ماهی به نزد برادر سوموری برود. شاید مسیو گراند پاریسی در فکر اوژنی بود. شارل که نخستین بار قدم به شهرستان می‌گذاشت بر آن شد که با فضل و تفوق جوانی «آلامد» در آن جا پدیدار شود، ولایت را به وسیلهٔ تجمل و شکوه خود نومید کند، دورهٔ نوی در آنجا بگشاید و چیزهای نودرآمد زندگی پاریس را با خود به آنجا ارمغان ببرد. خلاصه، برای آنکه همه‌چیز را به یک کلمه شرح دهیم، باید بگوییم که شارل جوان در صدد بود که وقت خود را در شهرستان بیشتر از پاریس صرف برس زدن ناخن‌های خود کند و از لحاظ لباس در بند تکلفی باشد که گاهی جوانی رعنا و خوشپوش دست از آن برمی‌دارد و اهمال و مسامحه‌ای به خود می‌بندد که بی‌لطف نیست. شارل زیباترین لباس‌های شکار، زیباترین تفنگ‌ها، زیباترین کاردها و زیباترین غلاف‌های پاریس را با خود آورده بود. مجموعه‌ای از ژلیت‌های خود را که در منتهای بداعت و مهارت دوخته بود و در آن میان ژلیت‌های خاکستری و سفید و سیاه و مشکی و زرین و زرافشان و رنگارنگ و آستردار و شال و لبه راست و لبه برگرد و قلاب‌دار و قلاب‌زرین پیدا

می‌شد، به دنبال خود گشانده بود. از این گذشته همه انواع یقه‌ها و کراوات‌های دلفریبی را که در آن زمان رواج داشت، با خود آورده بود... دو دست لباس دوخت بویسون^۱ و زیباترین پیراهن‌ها را در میان باروبنه خود گذاشته بود و صندوقچه زرین و زیبای توالت خویش را که هدیه مادرش بود و اسباب تفنن گوناگونی را که درخور جوانی خودفروش بود و قلمدان ظریف و دلفریبی را که دست‌کم به نظر شارل از طرف نازنین‌ترین زن‌ها داده شده بود، در این سفر از یاد نبرده بود و باید گفته شود که این زن، بانوی بزرگواری بود که وی نامش را آنت^۲ می‌گفت و آن روزها در چنگ غم و اندوه به اتفاق شوهر خویش در سفر اسکاتلند بود و چون گرفتار شبهه و سوءظن این و آن شده بود ناگزیر سعادت خویش را عجالتاً فدای این بدگمانی‌ها کرده بود. از این چیزها گذشته، میو شارل گرانده مقدار فراوانی کاغذ زیبا با خود آورده بود که هر پانزده روز نامه‌ای به این زن بنگارد. خلاصه، شارل با کاروانی از اشیا و اسباب بیهوده زندگی پاریس به راه افتاده بود که تا حدود امکان کامل عیار بود و همه وسایلی که جوانی بی‌کار برای کاشتن مزرعه زندگی خویش به کار می‌برد - از تازیانه‌ای که برای شروع دوئل به درد می‌خورد تا رولورهای زیبا و پرتقش و نگاری که به آن خاتمه می‌دهد - در این میان پیدا می‌شد. و چون پدرش به او گفته بود که یک‌ه و تنها سفر کند، کوپه دل‌یجان را تنها برای خود گرفته بود و بسیار مسرور بود که کالسکه دل‌نشینی را که برای استقبال از «آنت» خود... آن زن بزرگوار... زنی که... سفارش داده بود و قرار بود در ماه ژوئن به آن وسیله در آب‌های بادن^۳ به نزد او برود - خراب و ضایع نکرده است.

شارل چنین می‌پنداشت که در خانه عموی خود به صدنفر برخواهد خورد و در جنگل‌های عموی خود به شکار خواهد رفت و خلاصه، در خانه او چون قصرنشینی خواهد زیست. ذره‌ای گمان نمی‌برد که عمویش را در سومور بیابد و

۱. Buisson؛ خیاط مرشناسی که شخص بالزاک مشتری او بود.

2. Annette

3. Baden

اگر در شهر سومور از وی جویا شده، تنها برای استفسار از راه فروافوند بود. اما چون اطلاع یافت که وی در شهر است چنین پنداشت که در عمارتی بزرگ پیداش خواهد کرد و برای آنکه در ابتدای ورود به خانه عموی خود - چه در سومور و چه در فروافوند - سر و وضع مناسبی داشته باشد، دلفریب‌ترین لباس‌های سفر را که در انتخاب آن اهتمام و تکلف بسیار ساده‌ای به کار رفته بود، به تن کرده بود... و برای آنکه کلمه‌ای به کار ببریم که در آن ایام نمونه کمال مخصوص چیزی یا شخصی بود، باید گفت که پرستیدنی‌ترین لباس سفر خویش را در بر کرده بود. در شهر «تور» آرایشگری موی زیبا و بلوطی رنگش را از نو چین و شکن داده بود. پیراهنش را آنجا عوض کرده بود و کراواتی از اطلس مشکی و یقه‌ای گرد زده بود که صورت خندان و سفیدش را به نحوی دلفریب در میان گرفته بود. ردینگوت سفری نیمه جلو بازی قامت‌اش را در برداشت و از خلال آن ژیلتی از شال کشمیر دیده می‌شد که زیر آن نیز ژیلت سفید دیگری نمایان بود. ساعتش را که به اجمال در یکی از جیب‌ها رها شده بود، با زنجیر طلای کوتاهی به جادگمه‌ای بسته بود. شلوار خاکستری رنگش از دو طرف دگمه می‌خورد و گلدوزی‌هایی از ابریشم سیاه درزهای آن را زینت می‌داد. عصایی به دست داشت که سر طلا و منقور آن هیچ لطمه‌ای به لطف دستکش خاکستری رنگش نمی‌زد و از همه این چیزها گذشته، کاسکتش نشانه‌ای از حسن ذوق بود.

تنها جوانی از بالاترین طبقه‌های پاریس می‌توانست خویشتن را - بی‌آنکه مضحک به نظر آید - به این وضع بیاراید و به همه این چیزهای حماقت‌آمیز هم توازنی از خودفروشی و خودپسندی بدهد که قیافه دلیرانه و پر از اطمینان جوانی که رولورهای خوب و دقت تیراندازی و معشوقه‌ای چون آنت داشت، پشتیبان آن بود.

و اکنون اگر می‌خواهید به تعجب اهل سومور و جوان پاریسی پی ببرید و فروغ تندی را که جلال و شکوه مسافر خوش‌پوش به میان سایه‌های خاکستری رنگ سالن و بر صورت‌های پرده خانوادگی می‌انداخت، خوب ببینید، کوشش

به کار ببرید که خانوادهٔ کروشو را به نظر بیاورید. اعضای سه گانهٔ این خانواده انقیه استعمال می‌کردند و از مدتی پیش، دیگر در اندیشهٔ اجتناب از آویزان شدن آب‌بینی و لکه‌های خرد و ریز سیاهی نبودند که بر سینهٔ پیراهن‌های حنایی، یقه‌های تاب خورده و چین‌های زرد رنگ آن دیده می‌شد. کراوات‌های سست و وارفته‌شان همین که به گردن زده می‌شد، مثل طناب پیچ می‌خورد. مقدار فراوانی لباس زیر داشتند که در سایهٔ آن، شش ماه به شش ماه، رخت می‌شستند و در جریان این مدت آن‌همه را چرب و کثیف در اعماق گنجی نگه می‌داشتند و زمان فرصت می‌یافت که رنگ‌های خاکستری و دیرین خود را بر آن بزنند. میان اعضای این خانواده توافقی در بدپوشی و پیری دیده می‌شد. صورت ایشان که مثل لباس‌های ژنده‌پوشان افسرده و مثل شلوارشان پر از چین بود، به نظر سخت و فرسوده و پرچین می‌آمد و دستخوش تشنج بود.

در شهرستان که مردم رفته رفته از توجه به صورت ظاهر خودشان دست برمی‌دارند و دیگر محض خاطر این و آن لباس بر تن نمی‌کنند و حتی در بند قیمت یک جفت دستکش هستند، لباس مهمانان دیگر نیز از حیث کهنگی و فرسودگی با لباس اعضای خانوادهٔ کروشو سازش داشت. دهشت و تنفر از «مد» یگانه چیزی بود که دو خانوادهٔ دگراسن و کروشو را بر آن توافقی و تفاهم کامل حاصل بود.

وقتی که جوان پاریسی برای دیدن ضمایم و لواحق شگرف سالن، تیرهای سقف، رنگ تخته‌کوبی و آثاری که از مگس‌ها بر تخته‌ها مانده بود و برای نقطه‌گذاری انسیکلوپدی متودیک^۱ و مونیتور^۲ بس بود، عینک به دست می‌گرفت، همان دم لوتوبازان سرشان را بلند می‌کردند و با چنان کنجکاوی و حیرتی چشم به او می‌دوختند که انگار با زرافه‌ای روبرو آمده‌اند. و اگرچه سیمای مردی آلامد از لحاظ مسیو دگراسن و پرش چیز بیگانه و نادیده‌ای نبود، آن دو نیز در این حیرت و تعجب با رفقای خودشان انباز شدند و این همدستی یا از این لحاظ صورت گرفت که احساس توصیف‌ناپذیری مثل همگان بر ایشان دست یافته بود

1. L' Encyclopédie methodique

2. Moniteur

یا از این لحاظ به میان آمد که درگیرودار تصدیق و تأیید این احساس، با اشارت‌های آمیخته به استهزا، به همشهریانشان بگویند که «زندگی مردم در پاریس چنین است»! وانگهی، همه کس می‌توانست به فراغ خاطر و بی‌آنکه از رضا و آزرده‌گی صاحبخانه ترسی داشته باشد، شارل را زیر نظر بگیرد. گراند به شدت در نامه‌ی درازی که در دست داشت، متغرق بود و بی‌آنکه توجهی به مهمانان و خوشی ایشان داشته باشد، یگانه شمعدان روی میز را برای خواندن این نامه برداشته بود. اوژنی که خواه از حیث لباس و خواه از حیث قیافه با چنین نمونه‌ی کمال و وجاهت سخت یگانه بود، پسرعموی خود را موجودی پنداشت که از عالم فرشتگان به زمین آمده است... عطرهای دلپذیری را که از آن موی براق و حلقه حلقه و زیبا برمی‌خاست، با لذت استشمام می‌کرد. بر دست ظریف شارل، بر رنگ او، بر لطافت و ظرافت سیمای او حسرت می‌خورد و آرزو داشت که بتواند به پوست اطلسی این دستکش زیبا دست بزند. خلاصه، اگر بتوان تأثرهای دختر بی‌خبر و نادانی را که شب و روز سرگرم وصله‌ی جوراب و تعمیر لباس پدرش بود و زتدگی‌اش میان این چهار دیوار آلوده و تیره گذشته بود و در این کوچه‌ی خاموش به هر ساعت راه‌گذری بیش ندیده بود - از دیدن این جوان خوش‌پوش با این تشبیه و استعاره بیان داشت، باید گفت که دیدار شارل تأثرها و هیجان‌های شهوت‌ظرافت‌آلودی را در دل او برانگیخت که مردی جوان از دیدن تصاویر شگرف زنان گرفتار آن می‌شود، تصاویر زناتی که به دست و ستال‌ها^۱ در آلبوم‌های انگلیسی نگاشته شده است و به دست فیندن‌ها^۲ چنان گراور شده است که انسان از تنفس در برابر کاغذ بیم دارد تا مبادا که این صورت‌های آسمانی را به باد بدهد.

شارل از جیب خود دستمالی درآورد که گلدوزیش کار آن زن سفرکرده و بزرگوار بود. اوژنی به محض دیدن این اثر زیبا که در جریان ساعت‌های برباد رفته در راه عشق و از روی عشق دوخته شده بود، پسرعموی خویش را زیر نظر

گرفت تا اطمینان بیابد که آن دستمال را حقیقتاً به کار می‌برد یا نه... رفتار شارل، حرکت‌ها، طرز در دست گرفتن عینک، وقاحت تصنع‌آمیز و تنفر او از صندوقچه‌ای که این همه مایه سرور وارث توانگر شده بود و شارل آن را آشکارا بی‌ارزش یا خنده‌آور می‌شمرد... و خلاصه هر چیزی که خانواده کروثو و دگراسن را آزار می‌داد، چنان به نظر اوژنی خوشایند بود که دختر جوان پیش از خواب مدتی با خیال پسرعموی عنقا صفت خود سرگرم شد.

نمره‌ها آرام آرام بیرون می‌آمد اما لوتو به زودی متوقف گشت. نانون لندهور به سالن آمد و به صدای بلند گفت:

– «مادام» باید ملحفه به من بدهید تا رختخواب این «مسیو» را درست کنم.

مادام گرانده همراه نانون رفت و آن وقت مادام دگراسن آهسته گفت:

– بگذارید پول‌هایمان را برداریم و لوتو را کنار بگذاریم.

هر کسی صد دینار خود را از نعلبکی کهنه و پیچ و تاب خورده‌ای که پول‌هایشان را در آن گذاشته بودند، برداشت. سپس همه حضار به حرکت درآمدند و با نیمه حرکتی به سوی آتش چرخ خوردند.

گرانده بی‌آنکه چشم از روی نامه‌اش بردارد، گفت:

– پس تمام کردید؟

مادام دگراسن نزد شارل نشست و گفت:

– آری، آری.

اوژنی به حکم یکی از آن اندیشه‌ها که احساسی تازه در دل دوشیزگان برمی‌انگیزد، دستخوش هیجان گشته بود... از این رو از سالن بیرون شد و به یاری مادر خود و نانون رفت. هرگاه اعتراف‌شنو ماهره در مقام استیضاح برمی‌آمد، اوژنی بی‌گمان می‌گفت که نه در اندیشه مادر خود و نه در فکر نانون است... که هوسی جگرخراش او را واداشته است که به خوابگاه پسرعموی خودش سری بزند، به پسرعموی خودش بپردازد، هرچیزی را که لازم باشد به دست خود در آنجا بگذارد، از فراموش شدن چیزی جلو بگیرد و همه چیز را در آنجا از پیش

مهیّا کند و آنجا را در حدود امکان جای زیبا و پاکیزه‌ای بکند. اوژنی در آن زمان خود را یگانه کسی می‌پنداشت که از افکار و عقاید و ذوق و میل پسرعمویش سر درمی‌آورد. و درواقع در موقعی بسیار مناسب به آنجا رسید و به مادر خود و نانون که از کار بازمی‌گشتند و گمان می‌بردند همه چیز پایان یافته است، نشان داد که همه کارها مانده است. به نانون لندهور دستور داد که ملحفه‌ها را در شعله آتش گرم کند. خودش چیزی روی میز کهنه انداخت و به نانون سفارش کرد که هر روز صبح رومیزی را عوض کند... و به گردن مادرش گذاشت که لازم است آتش خوبی در بخاری افروخته شود و نانون را واداشت که بی‌اطلاع پدرش توده‌ای هیزم به راهرو بیاورد. دوان دوان به سالن رفت، و در گوشه‌ای از آن، ظرف کهنه‌ای را که از میراث مرحوم مسیو دولا برتلیر بود، به‌چنگ آورد و از آن گذشته لیوانی بلور و شش‌گوشه و قاشقی که آب طلای آن رفته بود و شیشه‌ای که یادگار عهد عتیق بود و تصاویر «عشق» روی آن کنده شده بود، برداشت و همه را، به نحوی ظفرنمون، در یکی از گوشه‌های بخاری جای داد. در عرض پانزده دقیقه، افکاری که در مغزش پدید آمده بود، بیشتر از آن افکاری بود که از روز تولد به مغزش راه یافته بود.

اوژنی به مادرش گفت:

– مادر جان، پسرعموی من هرگز نخواهد توانست بوی این شمع پیه را تحمل کند. ای کاش می‌توانستیم شمع مومی برای او بخریم.
و مثل مرغی سبکبال روی به گوشه‌ای آورد و آن سکه پنج فرانکی را که برای مخارج ماهانه خود گرفته بود، از کیسه‌اش درآورد و گفت:
– بگیر، نانون، زودباش و برو!...

– پدرت چه می‌گوید؟

این اعتراض مخوف، وقتی از دهان مادام گرانده بیرون آمد که قندان قدیم «سور»، همان قندانی را که گرانده از قصر فروافوند آورده بود، در دست دخترش دید.

– و قند را از کجا برخواهی داشت؟ مگر دیوانه‌ای؟
– مادر جان، نانون هم قند می‌خرد و هم شمع...
– و جواب پدر را چه می‌دهی؟
– مگر زیبنده است که برادرزاده‌اش یک لیوان شربت نخورد؟ از طرف دیگر پی‌نمی‌برد.

مادام گرانده سرش را تکان داد و گفت:
– پدرت متوجه همه چیز است.
نانون در تردید بود... برای آنکه صاحب خود را می‌شناخت.
– اوه، نانون، زود باش و برو... می‌بینی که روز تولد من است.
نانون به شنیدن نخستین شوخی دختر صاحبخانه که هرگز دیده نشده بود، خنده‌ای کرد و اطاعت نمود.

در آن موقع که اوژنی و مادرش برای تزئین اتاقی که مسیو گرانده به برادرزاده‌اش داده بود، کوشش به کار می‌بردند، شارل موضوع توجه و دقت مادام دگراسن بود و این زن که برای او ادا و اطوار درمی‌آورد، چنین گفت:

– مسیو، شما بسیار دل و جرأت دارید که در این فصل زمستان خوشی‌های پایتخت را گذاشته‌اید و به شهر سومور آمده‌اید. اما اگر وجود ما چندان برای شما مایه وحشت نباشد، می‌بینید که باز هم می‌توان اینجا سرگرم شد.
و چشمکی به او زد که حقیقتاً مال شهرستان بود، جایی که زنان برحسب عادت چندان خودداری و احتیاط در نگاه خودشان به کار می‌زنند که مثل چشم کشیشان که هر لذتی را دزدی یا خطا می‌پندارند، رنگی از نفس‌پرستی آزمندانه در آن خوانده می‌شود.

شارل چنان خود را در این سالن غریب می‌یافت و چنان خود را از قصر بزرگ و زندگی پرشکوهی که برای عموی خود پنداشته بود، دور می‌دید که چون به دقت به مادام دگراسن نگرست، عاقبت یکی از تصاویر نیمه فرسوده پاریس را در وجود او دید. به دعوتی که از او صورت گرفته بود با لطف و ملاحظت جواب

داد و طبیعتاً گفت و گویی در گرفت که در جریان آن، مادام دگراسن رفته رفته صدای خود را پایین آورد تا با رازگویی‌هایی که در میان بود، تناسبی داشته باشد. در دل او و شارل نیازی به اطمینان و اعتماد وجود داشت. از این روز زن زبردست شهرستانی که اشخاص دیگر را مثل همهٔ مردم سومور در آن موقع سرگرم گفت و گو راجع به فروش شراب می‌دید و گمان نمی‌برد که حرف‌هایش را کس دیگری بشنود، پس از چند لحظه گفت و گوی دلبرانه و شوخی‌های سنگین خطاب به شارل گفت:

— مسیو، اگر شما این افتخار را به ما بدهید که به دیدنمان بیایید بی‌شک هم شوهرم و هم من بسیار خوشحال می‌شویم. محفل ما در شهر سومور یگانه محفلی است که می‌توانید طبقهٔ تجار و اعیان و اشراف را در آن ببینید... ما به دو طبقه وابسته‌ایم که جز خانهٔ ما در هیچ جای دیگر نمی‌خواهند یکدیگر را ببینند، برای آنکه در خانهٔ ما می‌توان سرگرم شد. و باید این موضوع را با غرور و افتخار بگویم که شوهرم چه در نظر اینان و چه در نظر آنان محترم است و به این ترتیب ما کوشش خواهیم کرد که شما را از ملال اقامت در این شهر نجات بدهیم. خدایا! شما اگر در خانهٔ مسیو گراند بمانید، چه روزگاری خواهید داشت!... عموی شما مرد خسیسی است که جز شاخه‌های مو و شراب‌های خود در اندیشهٔ چیز دیگری نیست و زن عموی شما زن پارسایی است که نمی‌تواند سیاه و سفید را از هم تشخیص بدهد و دختر عموی شما دخترک نادان درس نخوانده و پیش پافتاده و بی‌جهیزی است که عمرش در راه وصله زدن به کهنهٔ ظرف‌شویی می‌گذرد.

شارل گراند به این اظهار لطف مادام دگراسن جواب داد و با خود گفت: «این زن، زن بسیار خوبی است.»

صراف بلند قد و درشت اندام خنده‌کنان به زن خود گفت:

— جان من، تو از قرار معلوم می‌خواهی «مسیو» تنها مال خودت باشد.

به محض این اظهار نظر، صاحب محضر و رئیس محکمه حرف‌های کمابیش شیطنت‌آمیزی زدند اما کثیش نیرنگبازانه به ایشان نگریست، اندکی انفییه

برداشت و انفیهدان خود را به حضار تعارف کرد و افکار ایشان را خلاصه کرد و گفت:

– چه کسی بهتر از «مادام دگراسن» می‌تواند در شهر سومور از «مسیو» پذیرایی کند!

مسیو دگراسن پرسید:

– منظور حضرت کشیش از این حرف چه بود؟

پیرمرد مکار و محیل جواب داد:

– مقصود من چیزی است که از همه بیشتر به‌حال شما، به‌حال «مادام»، به‌حال شهر سومور و به‌حال «مسیو» مساعد است.

و وقتی که پایان جمله خود را می‌گفت، به سوی شارل برگشت.

راهب کروشو بی‌آنکه به ظاهر کمترین توجهی نموده باشد، موضوع مذاکره شارل و مادام دگراسن را حدس زده بود.

عاقبت آدولف به لحنی که می‌خواست بسیار آرام و فارغ باشد به شارل گفت:

– مسیو، نمی‌دانم شما خاطره‌ای از من در دل دارید یا نه... فیض دیدار شما در مجلس رقص بارون دونو سینگن نصیب من شد.

شارل که از آن توجه و دقت همه این اشخاص متعجب بود، گفت:

– خوب به‌یاد دارم، مسیو...

و از مادام دگراسن پرسید:

– مسیو، پدر شما است؟

کشیش به وضع شیطننت‌آمیزی به‌سوی مادر نگریست.

و مادام دگراسن جواب داد:

– آری، مسیو.

شارل خطاب به آدولف گفت:

– پس شما در پاریس بسیار جوان بودید؟

کشیش گفت:

– مقصودتان چیست؟ میو، وقتی که پسران ما از شیر گرفته شدند، به بابل می‌فرستیمشان.

مادام دگراسن با نظری که عمق تعجب‌آوری داشت، کشیش را استتطاق کرد. کشیش از پی حرف‌های خود گفت:

– برای دیدن زنان سی‌وچند ساله‌ای که پسرانشان لیسانسیه حقوق شده‌اند و مثل «مادام» هنوز طراوت جوانی را از دست نداده‌اند، باید به شهرستان آمد. آنگاه به‌سوی حریف مؤنث خود برگشت و گفت:

– من هنوز خود را در آن روزی می‌بینم که جوانان و بانوان روی چهارپایه می‌رفتند تا شما را در مجلس رقص ببینند. انگار پیروزی‌های شما مال دیروز بود...

مادام دگراسن در دل خود گفت:

– او، پیرمرد نابکار! نکند مقصود مرا حدس زده باشد؟

شارل جلو ردینکوت خود را باز کرد و دستش را در جیب ژیلتش گذاشت و به تقلید وضعی که چانتری^۱ به لرد بایرون داده است به‌فضا نگریست و با خود گفت:

– از قرار معلوم در سومور پیروزی‌های بسیار خواهم داشت.

عدم دقت بابا گرانده یا به‌زبان دیگر اندیشه‌ای که خواندن نامه، وی را در دریای آن مستغرق کرده بود، از نظر صاحب محضر و رئیس محکمه دور نماند و باید گفته شود که هر دو در آن اثنا کوشش داشتند از دیدن حرکت‌های ناپیدای صورت پیرمرد که در پرتو شمع بسیار روشن شده بود، به مضمون نامه پی‌برند. باغبان آرامش معهود قیافه خود را تا اندازه‌ای از دست داده بود. از این گذشته همه کس می‌تواند آرامش قصع‌آمیز این مرد را در موقع خواندن این نامه شوم در نظر خود مجسم کند.

«برادر

در حدود بیست و سه سال است که ما روی هم را ندیده‌ایم. دیدار آخر ما راجع به ازدواج من بود که پس از آن شاد و خوشحال از هم جدا شدیم. بی‌شک، هیچ نمی‌توانستم حدس بزنم که روزی تو یگانه پستیان خانواده‌ای بشوی که آن روز به دولت و سعادتش آفرین می‌گفتی. وقتی که این نامه در دست تو باشد، من در آن دنیا خواهم بود. در وضعی که بودم، نخواستم پس از ننگ و رشکستگی زنده بمانم. تا دم واپسین خود را در لب پرتگاه نگه‌داشتم به این امید که نجات بیابم اما باید در کام آن فرو افتاد. و رشکستگی دلال و و رشکستگی روغن^۱ صاحب محضر بقیه امیدهایم را از میان برد و چیزی برای من به جای نگذاشت. دردم این است که چهارمیلیون مقروضم و قدرت و استطاعت ندارم که بیشتر از بیست و پنج درصد قروض خود را بپردازم. شراب‌هایی که در انبار دارم تنزل و رشکست‌آوری کرده است و علت آن فراوانی و جنس محصول شما است. سه روز دیگر مردم پاریس چنین خواهند گفت: «مسیو گرانده مرد نیرنگبازی بود!» و من، مرد صدیق و امین، در کفن ننگ و بدنامی خواهم خفت. از دست پسر خود آن نامی را که ننگین کرده‌ام و آن ثروتی را که مادرش داشت، گرفتم. این طفل بدبخت که معبود من است اطلاعی از این چیزها ندارد. در منتهای محبت از هم جدا شدیم و خوشبختانه نمی‌دانست که واپسین امواج زندگی من با این وداع درآمیخته است. آیا روزی به من لعنت و دشنام نخواهد فرستاد؟ برادر، برادرم، لعنت فرزندان ما و حشمتار است! راه دادخواهی و تقاضای تجدید نظر در مقابل لعنت ما به روی ایشان باز است اما لعنت ایشان استیناف‌پذیر نیست... گرانده، تو برادر بزرگ من هستی و وظیفه‌داری که پستیان من باشی. کاری کن که شارل حرف تلخ و دشنامی بر قبر من فرود نریزد!... برادر، هرگاه به خون و اشک به تو نامه می‌نوشتم، به قدر این نامه دردناک نمی‌شد! چه می‌گریستم و خون می‌ریختم و می‌مردم. دیگر رنجی نمی‌بردم، اما اکنون رنج می‌برم و مرگ را با چشمی بی‌اشک می‌بینم. تو اکنون پدر

شارل من هستی! خودت می‌دانی که از جانب مادر قوم و خویشی ندارد. چرا به تمصب‌های اجتماع گردن ننهادم؟ چرا به عشق تن دادم؟ چرا یا دختر حرامزاده قجیب‌زاده‌ای بزرگ ازدواج کردم؟ شارل دیگر خانواده‌ای ندارد... ای پسر بدبختم! ای پرم!... گرانه، گوش بده، من از تو برای خود استغاثه نمی‌کنم. و از سوی دیگر شاید دارایی تو به آن اندازه نباشد که کفاف سه میلیون فرانک قرض را بدهد. اما برای پرم از تو استغاثه می‌کنم. این را خوب بدان... برادر جان، دست‌های تضرع‌آمیز خود را، به یاد تو، روی هم گذاشته‌ام! گرانه، در دم مرگ شارل را به تو می‌سپارم و خلاصه بی‌غم و اندوه به رولورهای خود می‌نگرم. چه به نظر می‌آورم که تو به جای پدر او خواهی بود. شارل مرا بسیار دوست می‌داشت. من با او بسیار مهربان بودم و هرگز او را نمی‌آزردم: به من لعنت نخواهد فرستاد. و از این گذشته، می‌بینی... پسر ملایمی است. به مادرش رفته است و هرگز برای تو غم و غصه‌ای به بار نخواهد آورد.

«بیچه بیچاره!... بیچه‌ای که به خوشی‌های تجمل و تفنن خو گرفته است، هیچ‌یک از آن بدبختی‌ها و حرمان‌ها را که فقر و بینوایی در نخستین روزهای زندگی‌مان برای ما به بار آورد، ندیده است. و اکنون ورشکسته و تنهاست! آری، همه دوستانش از او خواهند گریخت و این منم که باعث خواری‌ها و بدبختی‌های او شده‌ام... آه! ای کاش آن اندازه قدرت می‌داشتم که به یک ضربت او را در آسمان‌ها به نزد مادرش بفرستم. دیوانگی است! برمی‌گردم سر بدبختی خود و بدبختی شارل... به هر حال او را نزد تو فرستادم تا تو، به نحوی مناسب از مرگ من و زندگی آینده‌اش آگاه کنی... پدر او باش!... اما پدری خوب و مهربان باش. او را به یکباره از زندگی بیکاره‌اش بیرون میار. اگر چنین کنی، او را می‌کشی. من، به زانو، از وی خواهانم که به نام وارث مادرش از مطالبه حقوق خود از من صرف نظر کند. اما این خواهش زائد است. پسر من شرف دارد و خوب پی خواهد برد که نباید در صف طلبکاران من درآید. در موقع مقتضی وی را از وراثت من منصرف گردان. زندگی سخت و دشواری را که من از بحر او فراهم آورده‌ام، به او

بگو... و اگر علاقه و مهر خود را از من نبریده باشد، به نام من به او بگوی که همه چیز از دستش نرفته است. آری، کار... کار که هر دو ما را نجات داد، آن ثروتی را که من از دستش گرفتم، می تواند به او بازدهد. و اگر قصد گوش دادن به ندای پدر خود داشته باشد... پدری که به پاس وی می خواهد لحظه ای از قبر بیرون بیاید، به او بگو که به سرزمین هند سفر کند! برادر عزیزم، شارل جوانی پاک و جسور است. اجناس و امتعه ای برای او فراهم بیار... اگر خود را به کشتن دهد، نخستین سرمایه ای را که به او وام بدهی، پس خواهد داد. چه، خوب می دانم که تو به او سرمایه خواهی داد! وگرنه برای خود اسباب پشیمانی فراهم خواهی آورد. آه! اگر فرزند من یاری و مهربانی از تو نبیند، تا قیامت از خدا خواهم خواست که انتقام این ظلم و جفا را از تو بگیرد. اگر می توانستم اسناد و اوراق بهاداری را از این میان درببرم، حق داشتم مبلغی از بابت ثروت مادرش به او بدهم... اما پرداخت های اواخر ماه همه دارایی و منابع مرا به کام خود فرو برده بود. نمی خواستم راجع به سرنوشت فرزند خود نگران از دنیا بروم. ای کاش می توانستم قول و وعده پاکی در حرارت دست تو بینم که به من دلگرمی بدهد. اما مجال ندارم. وقتی که شارل به سفر می رود من ناگزیرم ترازنامه خود را تنظیم کنم. کوشش دارم از روی خلوص نیت و صداقتی که بر امور من فرمانروا بود، اثبات کنم که در این ورشکستگی نادوستی و تقصیری وجود ندارد. مگر این عمل را نمی توان دلیل علاقه من به شارل دانست، خدا حافظ برادر عزیز. در مقابل این وصایت جوانمردانه ای که بر عهده تو می گذارم و شکی ندارم که خواهی پذیرفت، از خداوند برای تو لطف و عنایت مسئلت می کنم. در دنیایی که همه ما ناگزیر روزی به آن خواهیم رفت و من در آن هستم، صدایی پیوسته برای تو آموزش و سعادت خواهد خواست.»

«ویکتور آنزگیوم گرانده»

بابا گرانده نامه را درست به همان ترتیبی که بود تا کرد و در جیب جلیقه خود گذاشت و گفت: «صحبت می فرمایید؟»

و با حالتی آمیخته به عجز و ترس به روی برادرزاده خود نگریست و تأثرها و حساب‌های خود را زیر این نگاه نهفت.

– گرم شدید؟

– آری، عموی عزیزم.

و عمو که فراموش کرده بود برادرزاده‌اش در خانه او خواهد خفت، چنین گفت:

– بسیار خوب، پس زن‌ها کجا رفتند؟

در این موقع اوژنی و مادام گرانده برگشتند.

پیرمرد آرامش خود را بازیافت و پرسید:

– همه چیز در آن بالا آماده شد؟

– آری، پدرجان.

– بسیار خوب، برادرزاده عزیز، اگر خسته هستید، نانون شما را به اتاق

خودتان می‌برد... تعجبی ندارد... این اتاق آپارتمان جوان نازنین و آراسته و

پیراسته‌ای نخواهد بود. اما عذر باغبانان بی‌چیزی را که هرگز دیناری در دستشان

نیست، قبول بفرمایید. باج و خراج دولت همه چیز را از دست ما می‌گیرد.

صراف گفت:

– گرانده، ما نمی‌خواهیم مزاحم باشیم. ممکن است با برادرزاده‌تان

حرف‌هایی داشته باشید. شب شما خوش... تا فردا خدا نگاهدارتان.

وقتی که این حرف از دهان صراف بیرون آمد، مجلس به پاخاست و هرکس

طبق اخلاق خود، مراسم تودیع و احترام به جای آورد. صاحب محضر پیر پی فانوس

خود به زیر در رفت و چون فانوس را روشن کرد، به خانواده دگراسن تعارف کرد

که ایشان را به خانه‌شان برساند. مادام دگراسن این حادثه را که پیش از موقع به

شب‌نشینی خاتمه داد، از پیش در نظر نگرفته بود و این بود که نوکرش نیامده بود.

کشیش کروشو به مادام دگراسن گفت:

– مادام، این افتخار را به من می‌دهید که بازوی مرا بگیرید؟

زن با لحن خشکی جواب داد:

– تشکر می‌کنم، حضرت کشیش! پسرم آماده است.
کشیش گفت:

– زن‌ها نمی‌توانند خودشان را با من بدنام کنند.
شوهرش به او گفت:

– زیر بازوی مسیو کروشو را بگیر...

کشیش بانوی زیبا را چنان تند با خود برد که چند قدم از کاروان جلو افتاد.
بازوی او را فشرد و چنین گفت:

– مادام، این جوان بسیار خوشگل است. خدا حافظ، ای سبدها، انگورچینی
تمام شد! * شما باید مادموازل گرافده را به خدا بسپارید. اوژنی مال این پسر پاریمی
خواهد شد و اگر این عموزاده عاشق یک دختر پاریمی نباشد، برای پسران
آدولف رقیبی خواهد بود که...

– حضرت کشیش دست از این حرف‌ها بردارید. این جوان به زودی خواهد
دید که اوژنی دختر نادانی است و هیچ لطف و طراوتی ندارد. خوب دیدش؟
امشب مثل به زرد بود.

– و شاید این مطلب را به عموزاده یادآور شدید؟

– زحمت این کار را به خودم ندادم...

– مادام، شما همیشه بغل اوژنی بنشینید و در آن صورت احتیاجی نخواهد بود
که چیزی به ضرر دختر عمو به این جوان بگویید. خودش مقایسه‌ای خواهد کرد که...
– پیش از هر کاری وعده داد که پس فردا برای صرف شام به خانه من بیاید.
کشیش گفت:

– او!... ای کاش می‌خواستید که...

– می‌خواستید چه بکنم، جناب کشیش! مگر قصد دارید به این ترتیب افکار
بدی در مغز من فرو ببرید؟ خدا را شکر که من با این خوش‌نامی برای آن به
سی‌وسه سالگی نرسیده‌ام که خود را – حتی به پاسبان امپراتوری هند نیز – بدنام

کنم: هر دو ما اکنون به مرحله‌ای از عمر رسیده‌ایم که معنی حرف خودمان را می‌دانیم... این فکرها حقیقتاً برای کثیشی بسیار ناشایسته است... این‌گونه افکار برای فوبلاس^۱ خوب است.

– پر شما فوبلاس را خوانده‌اید؟

– نه، جناب کثیش، مقصودم گزند دلبستگی* بود.

کثیش خنده کنان گفت:

– آه! این کتاب بسی بیشتر از دیگری با اخلاق سازگار است.** اما شما مرا

مثل جوانان امروز فاسد و بداخلاق می‌کنید! مقصود من تنها این بود که...

– اگر جرأت دارید بگویید که در فکر بدآموزی نبودید! مگر مطلب روشن

نیست؟ اگر این جوان که بسیار خوشگل است و خودم هم به آن اذعان دارم، با من

به معاشقه می‌پرداخت، دیگر علاقه‌ای به دختر عمویش نمی‌داشت. چنانکه اطلاع

دارم، در پاریس برخی از مادران مهربان به این ترتیب در راه سعادت و رفاه

فرزندانشان از همه چیز می‌گذرند، اما این‌جا شهرستان است، جناب کثیش.

– آری، «مادام».

زن از پی حرف‌های خود گفت:

– نه من صد میلیون ثروت را به این قیمت می‌خواهم و نه آدولف.

– «مادام»، من حرفی از صد میلیون نزدم و اگر چنین حرفی می‌زدم ممکن بود

۱. Les Amours du Chevalier de Faublas، یا عشق‌بازی‌های شوالیه دوفوبلاس رمان

معروف لویه دو کووره (Louvct de Couvray) نویسنده فرانسوی است که سال‌ها پیش به فارسی درآمده است و آن را باید شعر اخلاق و رسوم قرن هیجدهم دانست.

** نام کتابی است که به دست لاکلو (Laclos) نوشته شده است و کمتر کتابی در جهان ادب می‌توان یافت که در زمینه تجزیه و تحلیل روح زن و فساد به این پایه از عظمت رسیده باشد. این کتاب به دست مترجم همین کتاب به فارسی درآمده و از طرف کانون نشر کتاب سخن چاپ شده است.

** ناگفته نماند که کتاب گزند دلبستگی را برخی از مردم و کثیشان مخالف عفت و اخلاق دانسته‌اند و این جمله از راه تمسخر و استهزا گفته شده است.

وسوسه بالاتر از قوای هر دو ما باشد! من تا این اندازه عقیده دارم که زن پرهیزگار از روی حسن نیت می‌تواند به دلبری‌های بی‌نتیجه‌ای دست بزند که در شمار وظایف او در اجتماع است و...

– چنین عقیده دارید؟

– مادام، مگر نباید بکوشیم پسند خاطر هم باشیم... اجازه بدهید من بینی‌ام را پاک کنم.

و از پی حرف خود گفت:

– مادام، باور کنید این پسر وقتی که به‌سوی شما نگاه می‌کرد شیفته‌تر از آن وقتی بود که به‌سوی من چشم دوخته بود. اما من از این تقصیر او که زیبایی را بر پیری ترجیح داد، درمی‌گذرم...

رئیس محکمه با آن صدای کلفت خود گفت:

– واضح است که میوگرانده پاریسی پرش را به قصد ازدواج به سومور فرستاده است...

صاحب محضر جواب داد:

– در آن صورت پسرعمو مثل بمب به‌این خانه نمی‌افتاد.

میو دگراسن گفت:

– از این موضوع هیچ نتیجه‌ای نمی‌توان گرفت. پیرمرد همه کارهایش را پنهان می‌دارد.

زن گفت:

– دگراسن عزیز، من این جوان را برای صرف شام دعوت کردم و تو باید از میو و مادام دولارسونیر^۱ و خانواده دوئوتوا^۲ و بی‌شک از مادموازل دوئوتوای زیبا دعوت کنی... به شرط آنکه این مادموازل خوشگل آن روز لباس خوبی بپوشد! مادرش، از راه حسادت، لباس بد به‌تن او می‌کند... آن وقت «موکب» را از حرکت باز داشت و به‌طرف دو عضو خانواده کروشو برگشت و گفت:

– امیدوارم به ما افتخار بدهید...

صاحب محضر گفت:

– مادام، به خانه تان رسیدید.

سه عضو خانوادهٔ کروشو، پس از وداع از سه عضو خانوادهٔ دگراسن به خانهٔ خودشان بازگشتند و آن نبوغ و استعداد تجزیه و تحلیل را که شهرستانی‌ها دارند برای بررسی همهٔ جوانب حادثهٔ بزرگ آن شب که اوضاع خانوادهٔ کروشو و خانوادهٔ دگراسن را تغییر می‌داد، به کار بردند. عقل سلیمی که در کارها رهنمای این حسابگران بزرگ بود، هریک از دو گروه را به لزوم اتحاد موقت در برابر دشمن مشترک متوجه داشت. لازم نبود اوژنی را از دوست داشتن عموزادهٔ خویش بازدارند و نگذارند شارل در اندیشهٔ اوژنی باشد. مگر جوان پاریسی در مقابل تلقین‌های نابکارانه، در مقابل افتراءهای به‌ظاهر شیرین و در برابر بدگویی‌های پر از تمجید و انکارهای ساده‌ای که قرار بود برای گول‌زدن وی پیوسته در جریان باشد، می‌توانست مقاومت کند؟

وقتی که چهار خوشاوند در سالن تنها ماندند، مسیو گرانده به برادرزاده‌اش گفت،

– باید به رختخواب رفت! آن قدر دیر است که نمی‌توان دربارهٔ کارهایی که شما را به اینجا آورده است، حرف زد. فردا موقع مناسبی برای این کار پیدا می‌کنیم. ما اینجا ساعت هشت ناشتایی می‌خوریم... موقع ظهر، سرپا میوه‌ای و نانی فرومی‌دهیم و گیلای شرب سفید می‌نوشیم... سپس مثل پاریسی‌ها ساعت پنج شام می‌خوریم. قرار کار این است. اگر بخواهید شهر یا اطراف آن را ببینید، مثل هوا آزاد هستید و اگر کثرت مشغله نگذارد پیوسته همراه شما باشم، مرا معذور بدارید... شاید این حرف از زبان همه به گوشتان بخورد که من پولدارم: «مسیو گرانده چنین است! مسیو گرانده چنان است!» بگذار بگویند، پرگویی‌های ایشان ضرری به اعتبار من نمی‌زند. اما من پیش‌ری ندارم و با این پیری، مثل کارگر جوانی که از مال دنیا چیزی جز تیشه و دو بازوی خود ندارد، کار می‌کنم و شاید

خودتان به زودی ببینید که سکه‌ای با عرق جبین به دست آوردن چه قدر سخت است... یااله، نانون، شمع‌ها کو؟

مادام گرانده خطاب به برادرزاده شوهرش گفت:

– امیدوارم همه چیز در دست‌رستان باشد. اما اگر چیزی نبود، می‌توانید نانون را صدا بزنید.

– زن‌عمو جانم، این کار مشکل خواهد بود. به‌نظرم همه وسایل و لوازم خود را آورده باشم... اجازه بدهید هم برای شما و هم برای دخترعموی جوانم شب خوشی از خدا بخواهم.

شارل شمع مومی افروخته را که ساخت «آنزو» و بسیار زرد بود و در گوشه دکان کهنه شده بود، از دست نانون گرفت. این شمع مومی چنان شبیه شمع پیه بود که مسیو گرانده که نمی‌توانست وجود آن را در منزل حدس بزند، به‌این شکوه و جلال پی‌نبرد.

پیرمرد گفت:

– خودم راه را به شما نشان می‌دهم.

گرانده به عوض خروج از در سالن که به‌زیر گنبد باز می‌شد، به‌احترام مهمان خود از راهروی گذشت که سالن را از آشپزخانه جدا می‌کرد. دری که به شیشه‌ای بزرگ و بیضی شکل مزین بود و خود به‌خود بسته می‌شد جلو این راهرو را در سمت پله‌ها می‌بست تا سرمایی را که به آن راه می‌یافت، تعدیل کند اما بازهم در زمستان، باد سرد به‌شدت در اینجا به‌وزش می‌آمد و با وجود چیزهای اتبашته از پیژری که پشت درهای سالن گذاشته می‌شد، ممکن نبود گرما به میزان مناسبی باشد.

نانون بیرون رفت و چفت در بزرگ خانه را انداخت، سپس در سالن را بست. به‌طویلۀ رفت و سگ‌گرگی را که مثل حیوانی مبتلا به ورم حنجره صدای گرفته‌ای داشت، رها کرد. این حیوان که بسیار درنده بود، جز نانون کسی را نمی‌شناخت. این دو موجود روستایی زبان یکدیگر را می‌دانستند.

وقتی که چشم شارل به دیوارهای دودزده و زردرنگ قفسی افتاد که در آغوش آن، پله‌ها زیر پای سنگین عمویش می‌لرزید، رفته‌رفته از مستی به‌درآمد. نرده این پله‌ها کرم خورده بود. شارل خویشتن را در لایهٔ مرغ می‌پنداشت. برای استفسار از چهرهٔ دختر و زن عموی خویش، به‌سوی ایشان برگشت اما این دو زن چنان با این پله‌ها آشنا بودند که به‌علت تعجب وی پی‌نبردند و چون این حرکت را اظهار محبتی شمرده بودند، جواب آن را با لبخند دلنشینی دادند که وی را مأیوس و مغموم کرد.

در دل خود گفت:

— پدرم مرا برای چه کاری به اینجا فرستاده است؟

و وقتی که به نخستین سرسرا رسید، چشمش به سه در سرخ آجری و بی‌چارچوب افتاد که میان دیوارهای خاک آلودی ناپدید گشته بود و به میله‌های آهنی پیچ در پیچ و برجسته‌ای آراسته بود که مثل صفحه‌های آهنی هرطرف سوراخ دراز قفل، به زبانه‌ای چون شعله خاتمه می‌یافت. یکی از این درها که بالای پله‌ها قرار داشت و به حجرهٔ بالای آشپزخانه باز می‌شد، به‌راستی میان دیوار پنهان بود... درواقع برای ورود به این حجره که محل کار گرانده بود، جز اتاق وی راهی نبود. یگانه پنجره‌ای که این حجره در سایهٔ آن روشن می‌شد، از سمت حیاط نرده‌های آهنینی در مقابل خود داشت. هیچ‌کس حتی مادام گرانده اجازه نداشت پای در آن بگذارد... پیرمرد می‌خواست مثل کیمیاگری در کورهٔ خود، در این مکان تنها باشد. بی‌شک، در منتهای زبردستی، در آنجا نهانخانه‌ای ساخته بود. قباله‌های املاک در آنجا انبار می‌شد، ترازوی سکه‌های طلا آنجا آویخته بود و همان‌جا بود که شیانه و نهانی، قبض‌ها و سندها و حساب‌ها نوشته می‌شد، چندانکه تجار و کسبه گرانده را پیوسته برای هر کاری آماده می‌دیدند و از این رو چنین گمان می‌بردند که گرانده پری یا دیوی در خدمت دارد. و بی‌شبهه وقتی که نانون با خرخر خود سقف خانه را به لرزه می‌آورد، وقتی که سگ‌گرگی در حیاط پاسبانی و دهن دره می‌کرد، وقتی که مادام و مادموازل گرانده در خواب بودند، بشکه‌فروش پیر برای آنکه زر خود را نوازش دهد، برای آنکه مثل مرغی

روی زر بخوابد، زر خویش را در خمرهٔ چوبی بریزد و خمره‌های پر از زر را حلقه اندازد، به آنجا می‌آمد. دیوارها ستبر و درهای بیرون پنجره بسته و رازدار بود. کلید این آزمایشگاه تنها در دست گرانده بود و به قول مردم، گرانده در این آزمایشگاه به نقشه‌های گوناگونی می‌نگریست که جای درختان میوه‌اش را نشان می‌داد و محصول خود را به تقریب تا یک شاخهٔ مو و توده‌ای از شاخه‌های خرد و ریز حساب می‌کرد. در اتاق اوژنی با این در نهفته رو به رو بود. سپس، انتهای سرسرا عبارت از آپارتمان زن و شوهر بود که تمام جلو خانه را فرا می‌گرفت. اتاق مادام گرانده دیوار به دیوار اتاق اوژنی بود و انسان از دری شیشه‌دار به اتاق وی پای می‌گذاشت. اتاق صاحبخانه با تیغه‌ای از اتاق زنش و دیوار ستبری از دفتر مرموز جدا می‌شد. بابا گرانده برادرزاده‌اش را، در طبقهٔ دوم، در اتاق بلند سقف زیرشیروانی که بالای اتاق خودش جای داشت، منزل داده بود تا اگر هوس رفت و آمد به سر جوان بزند، صدای پای او را بشنود. وقتی که اوژنی و مادرش به وسط سرسرا رسیدند بوسهٔ شب را بر روی هم دادند و آنگاه پس از گفتن چند کلمه‌ای به عنوان «خداحافظ» به شارل، که بر لبان دختر سرد بود اما بی‌شک در دل وی حرارتی داشت، به اتاق‌های خودشان بازگشتند.

گرانده در اتاق شارل را گشود و گفت:

— برادرزاده‌ام، اینجا منزل شما است. اگر احتیاجی به بیرون رفتن داشتید نانون را صدا بزنید. اگر او نباشد، من در خدمت‌تان هستم! سگ بی‌چون و چرا شما را می‌خورد. خوش و آسوده بخوابید. خداحافظ...
و از پی حرف‌های خود گفت: «ها!ها!... این زن‌ها برایتان بخاری روشن کرده‌اند.»

در این موقع نانون لندهور، «بستر تابه‌ای»^{*} به دست، پدیدار شد و مسیو گرانده گفت:

— این هم یکی دیگر!... مگر برادرزادهٔ مرا زانو خیال کرده‌اید؟ نانون این آتش

* بستر تابه چیز سرپوش داری است که برای گرم کردن رختخواب به کار می‌رود.

را ببر بیرون!

– اوه، مسیو، ملحفه‌ها نم دارد و این «مسیو» حقیقتاً مثل زن نازنین و نازک بدن است.

گرانده که شانه‌های نانون را گرفته بود و بیرونش می‌راند، گفت:
– خوب چون این فکر به کله‌ات زده، هرچه می‌خواهی بکن. اما کاری صورت
مده که خانه را آتش بزنی.

پس از آن، خسیس که حرف‌های ابهام‌آمیزی می‌زد، پایین رفت.
شارل میان بسته‌ها و چمدان‌های خود متحیر و سرگردان ماند و پس از آنکه
به دیوارهای زیر شیروانی خود که به کاغذ زردرنگ گل‌داری مثل کاغذ دیواری
میخانه‌های اطراف آراسته بود، به بخاری سنگ آهک و خط‌داری که از قیافه
خود آن برودت می‌ریخت و چنین می‌نمود که بیشتر از چهار گوشه دارد، به میز
خواب در بازی که گروه‌بانی کوتاه و برگزیده می‌توانست در آن جا بگیرد، به
کناره‌ای نازک که پای تخت‌خواب آسمانه‌داری افتاده بود و به دامنه‌های سایبان این
تخت‌خواب که مثل چیزی که نزدیک به سقوط باشد لرزان بود و زیر دندان کرم از
میان رفته بود، نظری کرد، از روی وقار و متانت به نانون لندهور نگریست و گفت:
– آری، محال است! دخترجان، من حقیقتاً در خانه مسیو گرانده، شهردار
سابق سومور، برادر مسیو گرانده پاریس هستم؟

– آری، مسیو... در خانه مرد بسیار دوست داشتی، مرد بسیار مهربان، مرد
بسیار خوب و کامل‌عیاری هستید. برای بازکردن بسته‌ها و چمدان‌هایتان به
کمک من احتیاجی دارید؟

– آری، کهنه‌سرباز، احتیاج دارم! مگر شما در گردان ملوانان گارد امپراتوری
خدمت نکرده‌اید؟
نانون گفت:

– اوه! اوه! اوه! ملوان گارد یعنی چه؟ شور است؟ در آب راه می‌رود؟

– ربدو شامبر مرا از این چمدان در بیاورید... و این هم کلیدش؟

نانون از دیدن ربدو شامبری که از حریر سبزرنگ بود و گل‌های زرین و نقوش و تصاویری مثل تصاویر عهد عتیق داشت، به تعجب و حیرت افتاد و گفت:
 - با این به رختخواب می‌روید؟
 - آری.

- یا مریم عذرا! برای جلو مذبح کلیسا چه پرده‌ی زیبایی است! اما عزیز من، پس این را به کلیسا بدهید و وسیله‌ی نجات و آمرزش روحتان را فراهم بیاورید، در صورتی که این پرده مایه‌ی گمراهی می‌شود. چه قدر شما را زیبا و دوست داشتنی نشان می‌دهد! می‌خواهم بروم مادموازل را صدا بزنم تا بیاید و شما را ببیند.

- مزخرف نگویند، نانون، دهانتان را ببندید! بگذارید بخوابم، فردا اسباب خودم را سروصورتی می‌دهم. و اگر از این لباس من این قدر خوشتان می‌آید، می‌توانید شما روحتان را به وسیله‌ی آن نجات بدهید. من آن قدر پایبند مذهب هستم که موقع رفتن می‌توانم آن را به شما بدهم و آن وقت هرچه دلتان بخواهد، بکنید.

نانون که غرق تماشای شارل بود، در جای خود می‌خکوب شد و نتوانست این حرف‌ها را باور کند. سپس در اثنا بیرون رفتن چنین گفت: «من کجا و این پرده‌ی زیبا کجا!... این مرد خواب می‌بیند؟ خدا حافظ».
 - خدا حافظ، نانون!

شارل وقتی که خواست به رختخواب برود، با خود گفت:
 «من برای چه به اینجا آمدم؟ پدرم آدم احمقی نیست... سفر من باید هدفی داشته باشد. او! نمی‌دانم کدام احمق یونانی گفته است که کارهای بزرگ را باید به فردا گذاشت.»*

* این مرد بیهوش یونانی آرکیاس (Archias) خداوندگار شهر تبای بود که در جشنی به دست پلوپیداس (Pélopidas) کشته شد و چند دقیقه پیش از مرگش در مقابل پیام تأخیرناپذیری که به دستش رسیده بود، چنین گفته بود: «کارهای بزرگ و سخت را باید به فردا گذاشت.»

اوژنی رشته نماز خود را که آن شب پایانی نداشت، برید و با خود گفت:

– یا مریم عذرا! پسرعموی من چه قدر زیبا و دوست داشتنی است!

مادام گرانده وقتی که به رختخواب می‌رفت، هیچ اندیشه‌ای نداشت. از دری که میان تیغه بود، صدای پای خیس را که در خوابگاه خود از این سر به آن سر می‌رفت، می‌شنفت... مثل همه زنان کمرو، درباره اخلاق صاحب خود به غور و مطالعه پرداخته بود، مثل مرغ آبی که وقوع توفان را از پیش می‌داند – از علائمی ناپیدا به توفانی که روح گرانده را متقلب می‌داشت، پی برده بود و برای اینکه به زبان خود او حرف بزنیم. باید بگوییم که خودش را به مردگی زده بود.

گرانده به در آزمایشگاه خود که از داخل با صفحه آهنی متور بود، می‌نگریست و با خود گفت:

– این چه فکر عجیبی بود که برادرم بچه خودش را به من حواله داد! چه میراث خوبی! من بیست «اکو» پول ندارم که به او بدهم... از این گذشته بیست اکو برای این جوان خوشگل و خودفروش که به هواسنج من چنان چشم دوخته بود که گویی قصد آتش زدنش را دارد، چه ارزشی خواهد داشت؟

هیجان گرانده وقتی که نتایج این وصیت‌نامه پر از درد و غم را به نظر می‌آورد، شاید بیشتر از هیجانی بود که برادرش به هنگام نوشتن آن داشت.

نانون که در عالم خیال پرده مذبح را به تن خود می‌پنداشت و در زندگی‌اش، نخستین بار، مثل اوژنی که گرفتار رؤیای عشق شده بود، گل و فرش و حریرگلداز دمشق در خواب می‌دید، چنین می‌گفت:

– این لباس طلایی مال من خواهد شد یا نه؟

در زندگی پاک و یکنواخت دوشیزگان زمان دلنشینی می‌آید که خورشید اشعه خود را بر دل و جانشان فر می‌ریزد، گل برایشان افکاری باز می‌گوید و ضربان قلب نیروی گرم حیات را به مغز می‌برد و فکر را به هوسی مبهم تبدیل می‌کند. آن روز، روز سودای پاک و روز خوشی‌ها و شادی‌های شیرین است! وقتی که دید طفل به کار افتاد، لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد و وقتی که دختری عشق را

در آغوش طبیعت دید، همچنان که در کودکی لبخند می‌زد، لبخند می‌زند. اگر روشنائی، نخستین عشق زندگی باشد، عشق را نمی‌توان روشنائی دل نام داد؟ لحظه‌ای که اوژنی اشیا این عالم را روشن ببیند، فرا رسیده بود. او که مثل همه دختران شهرستانی سحرخیز بود، صبح فردای آن روز زودتر از روزهای دیگر از خواب برخاست، نمازش را خواند و سرگرم آرایش و پیرایش خود شد، مشغله‌ای که از آن پس معنی و مفهومی پیدا کرد... ابتدا موی بلوطی رنگش را شانه زد و حلقه‌های درشت آن را با دقتی هرچه بیشتر بالای سر تاب داد و جهد کرد تا حلقه‌های مو از سلسله بیرون نیاید...

پیرایه‌های ساده را با سیمای پاک و زودباورانه خود هماهنگ کرد و تقارن و تناسبی در گیسوی خود پدیدآورد که بر سلامت و حال ساده و کمروییانه صورتش می‌افزود. دستش را چندین بار با آب سرد شست که پوستش را سخت و سرخ می‌کرد. نظری به بازوهای گوشت‌آلود و زیبایش کرد و از خود پرسید که پسرعمویش چه می‌کند که چنان دست‌های نرم و سفید و چنان ناخن‌های زیبا و خوش‌نما دارد. جوراب نو و زیباترین کفش را به پا کرد. کمرست خود را سرتاپا بست و هیچ جای آن را نابسته نگذاشت. خلاصه در عمر خود نخستین بار از خدا خواست که ظاهری دلپسند داشته باشد. از داشتن لباسی که تازه و خوش‌دوخت بود و او را زیبا و دلفریب می‌نمود، سروری در دل خود دید.

وقتی که آرایش و پیرایش پایان پذیرفت زنگ ساعت معبد به گوشش خورد و از اینکه ساعت بیش از هفت زنگ زده بود، به تعجب افتاد. به این هوس که برای آراستن خود وقت فراوانی داشته باشد، بسیار زود بیدار شده بود. اوژنی که از فن ده‌بار شانه زدن و آراستن زلف خود خبری نداشت و از مطالعه تأثیر و نتیجه آن آگاه نبود، دو بازویش را به‌سادگی روی هم انداخت، لب پنجره‌اش نشست و به تماشای حیاط و باغچه تنگ و ایوان‌های بلندی پرداخت که بر این باغچه تسلط داشت. منظره سودازده و تنگ و ترشی بود. اما از زیبایی‌های اسرارآمیزی که در گوشه‌های آرام و خاموش و در طبیعت دست نخورده می‌توان یافت،

بی بهره نبود. پهلوی آشپزخانه چاه طوقداری بود که قرقره آن به شاخه آهن کجی اتصال داشت و شاخ موی که از سورت سرمای فصل افسرده و سرخ و خشک شده بود، درمیانش می گرفت. این شاخ پرپیچ از آنجا به دیوار می رسید، به دیوار می پیوست و در امتداد خانه می دوید و روی توده هیزمی که مثل کتاب های کتاب دوستی با نظم و ترتیب چیده بود خاتمه می یافت. سنگ های حیاط رنگ سیاهی گرفته بود که، به مرور زمان، خزه و گیاه و عدم رفت و آمد به آن داده بود. دیوارهای کلفت پیراهن مبری در برداشت و خطوط و علائم قهوه ای رنگ و درازی بر آن موج می زد. خلاصه، هشت پله ای که در انتهای حیاط بود و به در باغ می رفت از هم جدا شده بود و مثل قبر شوالیه ای که به روزگار جنگ صلیبی به دست بیوه اش به خاک سپرده شده باشد، میان گیاهان بلندی پنهان بود. بالای پایه ای از سنگ های فرسوده، نرده چوبی پوسیده ای بود که نیمی از آن به مرور زمان فروریخته بود اما شاخه های بالارونده ای، دوستانه و چنانکه دلخواهشان بود، این نرده ها را در آغوش می گرفت. در هر دو طرف در مشبک شاخه های پرپیچ و تاب درخت سیب کوتاه پیش می تاخت. خود باغ که در پای باره ها به انبوهی از درخت زیزفون خاتمه می یافت، شامل زمین های چهارگوشی بود که حاشیه ای از درخت شمشاد داشت و سه خیابان شنی آن که به موازات هم امتداد داشت به وسیله این زمین های چهارگوش از هم جدا می شد. در یک طرف بوته های تمشک و در طرف دیگر درخت گردوی تناوری دیده می شد که شاخه هایش حتی روی آزمایشگاه بشکه فروش خم شده بود. روز بی مه و خورشید زیبای پاییز که در سواحل رود لواری دیده می شود یخ ریزه ای را که شب بر پرچین های دیدنی و دیوارها و گیاهان این باغ و حیاط ریخته بود، آرام آرام از میان می برد...

اوژنی در قیافه این چیزها که پیش از آن در نظری بسیار ساده و پیش پا افتاده بود، لطف و ملاحظت بسیار تازه ای دید. هزار فکر آشفته در ذهنش پدید آمد و به تدریج که اشعه خورشید در بیرون فزونی گرفت، در روح وی شدت یافت...

عاقبت، هیجان مبهم و توصیف‌ناپذیر لذت که مثل ابری که جسم را احاطه کند، روح را در میان می‌گیرد، بر او غلبه کرد. اندیشه‌هایش با اجزاء این منظره شگرف توافق داشت و آهنگ‌های دلش با آهنگ‌های طبیعت وصلت یافت و چون آفتاب به سینه دیواری رسید که پرسیاوش از آن فرو می‌ریخت و برگ‌های کلفتی را که مثل گلوی کبوتر رنگ متغیری دارد، به جلوه در می‌آورد، اشعه آسمانی امید، آینده را بر اوژنی روشن نمود و اوژنی از آن پس به تماشای این سینه دیوار و گل‌های افسرده و گل‌های آبی‌رنگ و گیاهان پژمرده‌ای علاقه پیدا کرد که با خاطره دل‌انگیزی چون خاطره کودکی در آمیخت. صدایی که هر برگی هنگام جدا شدن از شاخه خود در این حیاط پر طنین به بار می‌آورد، به پرسش‌های نهان دختر جواب می‌داد، دختری که سراسر روز را در آن گوشه می‌نشست و توجهی به گذشت ساعت‌ها نمی‌نمود. سپس هیجان‌های پرتلاطم روح فرا رسید. بارها از جایش برخاست و در مقابل آئینه‌اش ایستاد و مثل مؤلف خوش‌نیتی که برای ملامت خویش به نوشته‌اش می‌نگرد، در آن نگرست.

«من آنقدر زیبا نیستم که شایسته او باشم.»

چنین بود فکر اوژنی، فکر فروتنانه‌ای که پر از رنج و درد بود. دختر بیچاره انصاف نمی‌داد. اما تواضع یا بهتر بگوییم ترس و بیم یکی از نخستین فضایل عشق است. اوژنی یکی از آن بچه‌های خوش‌اندام و زیبا بود که در طبقه کسبه و اصناف دیده می‌شوند و زیبایی‌شان چیز پیش پا افتاده‌ای می‌نماید اما اگر اوژنی به ونوس دومیلو^۱ شباهت نداشت، اندامش در پرتو آن ملائمت احساس مذهبی که مایه تطهیر زن می‌شود، علو و نجابتی یافته بود و دارای شخصی شده بود که مجسمه‌سازان کهن خبری از آن نداشتند... اوژنی سر درشت و پیشانی مردانه اما نازنینی داشت که مثل پیشانی مشتری فیدياس* بود... چشم خاکستری رنگی

1. Venus de Milo

* فیدياس (Phidias) مجسمه‌ساز معروف یونانی که ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح در آتن به دنیا آمد و در سال ۴۳۱ پیش از میلاد از دنیا رفت. مجسمه ژوپیتر، خدای خدایان، را که یکی از عجایب هفتگانه دنیا شمرده می‌شود برای شهر اولمپی محل بازی‌های اولمپیک ساخت.

داشت که زندگی پاکش در آن انعکاس می‌یافت و نور فیاضی به آن می‌داد. خطوط صورت گردش که تا چندی پیش شاداب و گلگون بود، بر اثر آبله‌ای که از راه ترحم آثاری در آن به جای نگذاشته بود، اما جلوهٔ مخملی پوست را از میان برده بود تا حدی زبر و کلفت شده بود... و با این همه باز هم چنان نرم و لطیف بود که بوسهٔ پاک مادرش اثری سرخ و زودگذر بر آن می‌گذاشت. بینی‌اش اندکی درشت بود اما با دهان غنچه‌مانندی که لبان هزار خط و دلفریزش سراپا عشق و محبت بود، توافق و تناسبی داشت. گردن را استدارهٔ کامل عیاری بود. سینهٔ برآمده‌ای که به‌دقت در پرده بود، چشم را به‌سوی خود معطوف می‌داشت و انسان را در رؤیاهای فرو می‌برد. بی‌شک از حیث لطف و جذبه‌ای که محصول آرایش و پیرایش است اندکی نقص داشت اما نرمی و انعطاف‌پذیری این قامت بلند برای هر صاحب نظری دارای لطف و جذبه‌ای بود. پس در وجود اوژنی، این دختر بلند و نیرومند چیز خوشگلی نبود که برای تودهٔ مردم خوش آیند باشد اما وی زیبا بود و از آن حسنی بهره داشت که شناختنش سخت آسان است و تنها هنرمندان شیفتهٔ آن می‌شوند. نقاشی که در این دنیا در جست‌وجوی نمونه‌ای است که از پاکی مریم بهره‌مند باشد، از سراپای خلقت زن خواستار چشمان نیمه غرورآلودی است که رافائل تصویر کرده است، در پی آن خطوط دست نخورده‌ای است که اغلب زادهٔ تصادف‌های تولد است اما چیزی جز زندگی پرشرم و آزرم نمی‌تواند به حفظ یا حصول آن قادر باشد... آری، نقاشی که عاشق چنین مدل نادری است ناگهان می‌توانست در صورت اوژنی به آن نجابت خداداده و مادرزاد دست بیابد که از خود بی‌خبر است و در پشت پیشانی آرام و آسوده‌اش می‌توانست جهانی از عشق ببیند و در جام چشم‌ها و باز و بسته شدن آن نمی‌دانم چه راز خدایی کشف کند... خطوط چهره و انحناهای سر که از لهیب لذت و شهوت خراب و خسته نشده بود، به‌خطوط آن افقی شباهت داشت که در فضای دریاچه‌های آرام به چشم می‌خورد. این صورت آرام و گلگون که چون گل زیبای شکفته‌ای در میان هاله‌ای شناور بود، روح را صفا می‌داد. از لطف و جذبهٔ وجدانی که در آن منعکس بود

حکایت می‌داشت و بر چشم افسان فرمان می‌داد. اوژنی هنوز در ساحلی از سواحل حیات بود که هوس‌ها و آرزوهای کودکانه در آن شکفته می‌شود و گل‌های مینایی چیده می‌شود که پس از چندی دیگر آن جلوه‌ها را ندارد. از این رو، وقتی که عکس خود را در آئینه دید، بی‌آنکه هنوز معنی عشق را بدانند، به خود گفت:

– من بسیار زشتم؛ توجهی به من نخواهد داشت.

سپس در اتاق خود را که به‌سوی پله‌ها باز می‌شد، گشود و برای آنکه سر و صدای خانه را بشنود، گردنش را دراز کرد و چون صدای سرفه صبح نانون را شنید و دید که دختر مهربان سرگرم رفت و آمد است و سالن را جارو می‌زند و آتش روشن می‌کند و سگ را به‌زنجیر می‌بندد و با چهارپایان خود در طویله حرف می‌زند، در دل گفت: «از رختخواب بیرون نیامده است.»

اوژنی همان‌دم پایین آمد و به‌سوی نانون که سرگرم دوشیدن گاو ماده بود دوید...
– نانون، نانون مهربانم، برای قهوه پسرعمویم خامه تهیه کن.
نانون قهقهه‌ای زد و گفت:

– او، ماده‌وازل، می‌بایست دیروز در فکر این کار بوده باشیم... من نمی‌توانم خامه تهیه کنم. پسرعموی شما بچه نازنین و بسیار نازنین و حقیقتاً نازنین است. شما او را با آن ربدوشامبر حریر و زرینش ندیدید. من دیدم. لباس نازک و ظریفی دارد که مثل ردای کشیش است.

– پس، نانون، نان روغنی برای ما بپز...

نانون که به عنوان نخست‌وزیر گرانده گاهی مقام و عظمتی در نظر اوژنی و مادرش پیدا می‌کرد، چنین گفت:

– هیزم تنور و آرد و کره را که خواهد داد؟ مگر من برای اعزاز و اکرام پسرعموی شما باید مال این مرد را بدزدم. خودتان کره و آرد و هیزم از او بخواهید. پدر شما است. ممکن است به‌شما بدهد. گوش بدهید. برای سرکشی به خواربار پایین می‌آید.

اوژنی که به شنیدن لرزش پله‌ها زیر پای پدرش سخت به وحشت افتاده بود، به‌سوی باغچه گریخت. گرفتار آثار و نتایج آن شرم عمیق و آن شعور مخصوص شده بود که در مقام احساس سعادت حاصل می‌آید و شاید به‌دلیلی این تصور را در ذهن ما به‌بار می‌آورد که اندیشه‌مان بر پشانی نقش بسته است و به چشم دیگران می‌زنند. خلاصه، دختر بیچاره از دیدن «نداری» سردخانه پدری و از اینکه نمی‌توانست این خانه را با ظرافت و جلال پسرعمو هماهنگ گرداند، کینه و اندوهی در دل خود می‌دید. احتیاج آتشی داشت که کاری برای او صورت بدهد... اما چه کاری! چیزی نمی‌دانست. دختری پاک و ساده بود که از طبع فرشته‌مانند خود پیروی می‌کرد و نه به تأثرهای خود بدگمان بود و نه به عاطفه‌های خود سوءظن داشت... قیافهٔ پسرعمو، آرزوها و تمایل‌های جنس زن را در وجود او برانگیخته بود. و این تمایل‌ها برای آن به‌شدت در وجود اوژنی نیرو گرفت که دختری بیست‌وسه ساله شده بود و در کمال هوش و هوس خود بود. و نخستین بار بود که دلش از دیدار پدر به وحشت افتاد، او را حاکم و صاحب اختیار سرنوشت خود دید و کمان پاره‌ای از اندیشه‌هایش را از پدر، برای خویش گناهی شمرد. با قدم‌های تند به‌راه افتاد. از اینکه هوا را پاک‌تر و اشعهٔ خورشید را جانفزاتر می‌یافت و حرارت و حیات نوی از آن میان به‌دست می‌آورد، دستخوش تعجب شد.

در آن هنگام که در جست‌وجوی حقه و حيله‌ای برای فراهم آوردن نان روغنی بود، کشمکشی میان نان‌ون لندهور و گرانده برخاسته بود که چون پرستو در زمستان نادر بود... پیرمرد، دسته کلید به‌دست، آمده بود تا جیرهٔ روزانه را پیمان‌ه پیمان‌ه بدهد.

از نان‌ون پرسید:

— از دیروز نانی مانده؟

— حتی ذره‌ای هم نمانده، مسیو.

گرانده نان درشت و گردی را که بسیار آردآلود بود و با آن نابند همواری که

در شهر آنژو برای نان پختن به کار می‌رود، به قالب ریخته شده بود، برداشت و چون خواست این نان را ببرد، نانون گفت:

– میو، امروز پنج نفر شده‌ایم.
گرانده جواب داد:

– درست است... اما نان تو شش لیور وزن دارد و چیزی هم از آن می‌ماند. از طرف دیگر، چنانکه خواهی دید، این جوانان پاریس نان نمی‌خورند.
نانون گفت:

– پس فریپ^۱ می‌خورند؟

در شهر آنژو فریپ کلمه‌ای از زبان توده مردم است و از کره‌ای که روی نان گسترده می‌شود و فریپ ساده خوانده می‌شود تا مربای شلیل که بزرگ‌ترین و بالاترین فریپ‌ها است، به هر چیزی که همراه نان باشد گفته می‌شود و همه آنان که در ایام کودکی فریپ را خورده‌اند و نان را بازگذاشته‌اند، به عظمت این اصطلاح پی می‌برند.
گرانده جوابداد:

– نه... نه فریپ می‌خورند و نه نان... حال این جوانان تا حدی مثل دختران دم‌بخت است...

خلاصه، پیرمرد دستور غذای روزانه را از روی قناعت داد. سپس گنجیه‌های خواربارش را بست و چون خواست به سوی مخزن میوه روانه شود، نانون جلوش را گرفت و گفت:

– میو، پس آرد و کره به من بدهید تا برای بچه‌ها نان روغنی بپزم.

– مگر می‌خواهی به بهانه برادرزاده‌ام، خانه مرا تاراج کنی.

– من مثل شما محل سگ به برادرزاده‌تان نمی‌گذارم... و باز هم که بیشتر از

شش حبه قند به من ندادید... هشت حبه می‌خواهم.

– آه خدایا!... نانون، تو را هرگز چنین ندیده‌ام... چه افکاری به کله‌ات زده؟...

- مگر تو صاحب خانه‌ای؟ بیشتر از شش حبه نمی‌دهم!
- بسیار خوب، پس برادرزاده‌تان قهوه خودش را با چه شیرین کند؟
- با دو حبه!... من از قند خودم صرف‌نظر می‌کنم.
- شما با این سن از قند خودتان صرف‌نظر می‌کنید؟ من ترجیح می‌دهم از جیب خودم برایتان قند بخرم...
- تو در آن کاری دخالت کن که مربوط به خودت باشد.
- قند با آن تنزل قیمت، پیوسته در نظر بشکه‌ساز گرانبهاترین محصول مستعمره‌ها بود و قیمت هر لیور آن را پیوسته شش فرانک می‌پنداشت. قناعت در مصرف قند که پیرمرد از دوره امپراتوری به آن خو گرفته بود، عادت دیرینه او گشته بود. همه زنان، حتی نادان‌ترین ایشان، برای وصول به مقصود راه نیرنگ‌بازی را خوب می‌دانند؛ و نانون همان دم مسأله قند را به پاس نان روغنی رها کرد و از پنجره فریاد زد:
- مادموازل، مگر شما نان روغنی نمی‌خواهید؟
- اوژنی جواب داد:
- نه، نه...
- گرانده به شنیدن صدای دخترش گفت:
- خوب، نانون، دیدی؟...
- و صندوق بزرگ آرد را باز کرد و پیمانه‌ای از آن به او داد و چند مثقال کره، به آن مقداری که بریده بود، افزود.
- نانون، این موجود تسکین‌ناپذیر، گفت:
- برای گرم کردن تنور هیزم لازم است.
- گرانده با لحن سودازده‌ای جواب داد:
- بسیار خوب، به قدر احتیاج بردار... اما، آن وقت نان میوه برای ما تهیه کن و تمام شام را در کوره بپز و در نتیجه در دو جا آتش روشن مکن...
- نانون فریاد زد:

– خوب، احتیاج نبود این چیزها را به من بگویید.
گرانده نظر پدرانهای به روی کلفت وفادار خود کرد.
آشپز فریاد زد:

– مادموازل، نان روغنی خواهیم داشت.
بابا گرانده، میوه در دست، بازگشت و ظرفی از آن روی میز آشپزخانه گذاشت...
نانون به او گفت:

– مسیو، ببینید برادرزاده‌تان چه چکمه خوشگلی دارد! چرمش را نگاه کنید!
چه بوی خوشی می‌دهد! این کفش را با چه باید پاک کرد؟ از روغن تخم مرغ شما به آن بزنم؟*

– نانون، خیال می‌کنم تخم مرغ این چرم را خراب کند. از طرف دیگر، به او بگو که راه واکس زدن به چرم بز را نمی‌دانی... آری، این چرم، چرم بز است. خودش آن چیزی را که برای این کفش لازم است از سومور می‌خرد و برای تو می‌آورد. به قراری که شنیده‌ام برای آنکه واکس بیشتر برق بزند، قند به آن می‌ریزند.

کلفت چکمه را به بینی خود نزدیک کرد و گفت:

– پس برای خوردن خوب است؟ خدایا!... بوی ادوکلن «مادام» را می‌دهد...
آه! دیدنی است...
صاحبخانه گفت:

– به نظر تو اگر کسی بیشتر از قیمت وجود خودش پول کفش بدهد، دیدنی است؟

نانون به صاحب خود که در مخزن میوه را بسته بود، به هنگام سفر دوم چنین گفت:

* روغنی بود که از امتزاج تخم مرغ و دوده و مقداری سرکه یا آبجو به دست می‌آمد و به جای واکس به کار می‌رفت.

- مسیو، مگر نمی‌خواهید در هفته یکی دو بار آبگوشت برای آمدن برادرزاده‌تان...
- چرا نمی‌خواهم.
- من باید به دکان قصاب بروم.
- نه، این کار را مکن... آبگوشت مرغ برای ما بپز... متأجرهای املاک تو را بی‌مرغ نخواهند گذاشت... و من اکنون به کورنوايه^۱ می‌گویم که یکی دو کلاغ سیاه برای ما بگیرد. گوشت این پرنده بهترین آبگوشت روی زمین را می‌دهد.
- مسیو، درست است که کلاغ مرده می‌خورد؟
- نانون، تو حیوان هستی! کلاغ هم مثل همه هرچه به‌دستش بیاید، می‌خورد. مگر ما از منت سر مرده‌ها زنده نیستیم؟ پس میراث و وراثت یعنی چه؟
- بابا گراند که دیگر دستوری نداشت، ساعت جیبی خود را بیرون آورد و چون دید که تا ناشتایی هنوز نیم ساعت مانده است، کلاهش را برگرفت و به‌روی دخترش بوسه‌ای داد و گفت:
- میل داری کنار رود لوآر، در مراتع من گردش کنی؟ کاری آنجا دارم. اوژنی کلاه حصیری دوخته‌اش را که آستری از تافته گل‌رنگ داشت، به‌سر گذاشت... سپس پدر و دختر از کوچه پر پیچ و خم به‌سوی میدان روی نهادند. صاحب محضر کروشو که به گراند بر خورده بود، گفت:
- در این موقع صبح کجا می‌روی؟
- پیرمرد که علت گردش دوستش را در آن موقع صبح دریافته بود، جواب داد:
- می‌خواهم بروم چیزی ببینم.
- وقتی که بابا گراند به دیدن چیزی می‌رفت، صاحب محضر، از روی تجربه، می‌دانست که همیشه منفعتی هست و از این رو با وی همراه شد.
- گراند به صاحب محضر گفت:
- کروشو، تشریف می‌آورید؟ شما از دوستان من هستید. اکنون نشانتان

می‌دهم که درخت سپیدار را در زمین‌های خوب کاشتن چه حماقتی است.
 کروشو که چشم‌هایش از شدت تعجب از حدقه درآمده بود، گفت:
 - پس آن شصت هزار فرانکی را که از درخت‌های مراتع رود لوآر به‌دستتان آمد،
 هیچ به حساب نمی‌آورید؟ سعادتی بود که نصیب شما شد! در آن روزگاری که
 چوب سفید در نانت کمیاب بود، درخت‌ها را بریدن و یکی را سی‌فرانک فروختن
 بدچیزی نبود!

اوژنی به این حرف‌ها گوش می‌داد و نمی‌دانست که بزرگ‌ترین دقایق
 زندگی‌اش نزدیک شده است و صاحب محضر حکم پدران و شاهانه‌ای درباره‌اش
 به زبان خواهد آورد.

گرانده به مراتع زیبایی که در کنار رود لوآر داشت و سی نفر کارگر برای خاک
 برداشتن و پر کردن و هموار کردن جاهای درختان سپیدار در آنجا رنج می‌بردند،
 رسیده بود.

پیرمرد به صاحب محضر گفت:

- متر کروشو ببینید هر درخت سپیدار چه قدر جا می‌گیرد.

و بر یکی از کارگران بانک زد:

- ژان با... با... با این مقیاس* ه... ه... همه جا را برای من اندازه بگیر!...

و کارگر پس از اتمام کار جواب داد:

- چهار دفعه هشت پا.

گرانده به کروشو گفت:

- سی و دو پا ضرر** ... من در این خط سیصد درخت سپیدار داشتم... چنین

نیست! به هر حال، س... س... س... سیصد دفعه سی و دو... پ... پ... پا... پانصد

* این مقیاس عبارت از Toise است که ۱/۴۹ متر طول دارد.

** بابا گرانده - یا به زبان دیگر بالتراک - در این حساب اشتباه کرده است. مساحت مربع از
 مجذور یک ضلع به دست می‌آید و باید ۶۴ پا گفت نه ۳۲ پا... و شاید اشتباه بالتراک در این
 حساب از راه تعمد باشد.

بند علف مرا می خورد... و دو برابر این را هم برای این طرف و آن طرف در نظر بگیرید... می شود هزار و پانصد بند... و به همان نسبت هم برای ردیف های وسط... آن وقت... هیچ... هیچ... نباشد هزار بند علف می شود...

کروشو برای مساعدت به دوست خود گفت:

– بیار خوب، هزار بند از این علف در حدود ششصد فرانک قیمت دارد.
– ب... ب... بگویند... ه... ه... هزار و دویست فرانک... برای آنکه سیصد تا چهارصد فرانک هم چین دوم آن می شود... بیار خوب... ح... ح... حساب کنید... ببینید هزار و دویست فرانک... د... در... مدت چهل سال با... ر... ر... ریح مرکب... که خودتان م... م... می دانید چه قدر می شود؟

صاحب محضر گفت:

– به شصت هزار فرانک سر می زند.

باغبان گفت:

– بیار خوب، باشد... ب... ب... بیشتر از شصت هزار فرانک نمی شود.
و بی آنکه زبانش بند آید، از پی حرف های خود گفت:
– بیار خوب، دوهزار درخت سپیدار چهل ساله نمی توانست پنجاه هزار فرانک به من بدهد. در این میان ضرر و خسارت هست...
و آنگاه از روی غرور قد علم کرد و گفت:
– خودم به این موضوع پی بردم.
و از پی این حرف دستور داد:
– ژان، همه حفره ها را جز در سمت لوار پر کن. و آن درخت های سپیدار را که خریده ام آنجا بنشان.

و آن وقت به سوی کروشو برگشت و گفت:

– وقتی که درخت را کنار رودخانه بنشانی، به خرج دولت آب می خورد.
و حرکتی به غده بینی اش داد که معادل استهزا آمیزترین پوزخندها بود.
کروشو که از حباب های گرانده به حیرت افتاده بود، گفت:

– روشن است، درخت سپیدار را جز در زمین‌های بد که چندان بار نمی‌دهد، نباید کاشت...

بشکه فروش با لحنی استهزاآمیز گفت:

– آ-ر-ی، مسیو.

اوژنی که به‌منظره بسیار زیبا و دلگشای رود لوآر می‌نگریست و به حساب‌های پدرش گوش نمی‌داد، چون شنید که کروشو با مشتری خودش حرف می‌زند، گوش فرا داد...

کروشو چنین می‌گفت:

– بسیار خوب، شما دامادی از پاریس آورده‌اید. در تمام شهر سومور چیزی جز حرف برادرزاده شما نیست... به‌زودی قبالة عقد را می‌نویسم یا نه، بابا گرانده؟

گرانده جواب داد:

– ش... ش... ش... شما... ص... ص... صبح زود... برای این بیرون آمده‌اید که این حرف‌ها را... به... به... به‌من بزنید...

و این فکر را با حرکت غده بینی‌اش همراه کرد و گفت:

– بسیار خوب... ر... ر... رفیق قدیم من... بگذارید به‌صراحت حرف بزنم... و چیزی را که م... م... می‌خواهید بدانید، بگویم... برای من بهتر این خواهد بود که د... د... دخترم را به رود لوآر پرت کنم و به... پ... پسرعمویش قدم... و شما... م... می‌توانید این موضوع را اعلام کنید... اما... نه... بگذارید مردم هرچه دلشان می‌خواهد بگویند.

این جواب برای اوژنی خیرگی‌ها به‌بار آورد. امیدهای دور و درازی که رفته‌رفته در دلش جوانه می‌زد، ناگهان شکفت، جان گرفت و دسته‌گلی شد که در برابر چشم‌هایش بریده شد و به‌خاک ریخت. از شب گذشته، با همه آن رشته‌های سعادت که روح‌ها را به‌هم پیوند می‌دهد، به شارل پیوند یافته بود... از آن پس، مقرر بود غم و اندوه و رنج و درد این رشته‌ها را نیرو بدهد. مگر در تقدیر جنس

زن چنین نوشته نشده است که باید بیشتر از شکوه سعادت دستخوش جلال غم و بدبختی شود. چراغ مهر پدری چه گونه در اعماق قلب پدرش خاموش گشته بود؟ شارل چه گناهی داشت؟ پرسش‌های اسرارآمیزی بود! عشق نو شکفته‌اش که خود راز عمیقی بود، در میان اسرار پنهان می‌شد!... لرزان‌لرزان بازگشت و چون به آن کوچه کهن و تیره رنگ رسید که برایش آن همه مسرت‌بار بود، غم‌انگیزش یافت و سودا و غمی را که گذشت زمان و اشیا بر آن نقش زده بود، استنشاق کرد... همه درس‌های عشق را یاد گرفته بود... چند قدم به خانه مانده، بر پدرش سبقت جست و پس از آنکه در زد، به انتظار وی ایستاد. اما گراند که روزنامه‌ای در دست صاحب محضر دیده بود که هنوز بندش باز نشده بود، به او گفت:

– اوراق قرضه در چه حال است؟

کروشو جواب داد:

– گراند، شما به حرف‌های من گوش نمی‌دهید. زود از این اوراق بخرید، گذشته از بهره خوبی که داده می‌شود، در عرض دو سال می‌توان بیست درصد از این میان سود برد... پنج‌هزار فرانک درآمد برای هشتاد هزار فرانک چیز مهمی است... اوراق قرضه هشتاد فرانک و نیم خرید و فروش می‌شود. گراند چانه‌اش را مالش داد و گفت:

– تا ببینیم...

صاحب محضر که روزنامه‌اش را باز کرده بود، گفت:

– خدایا...

گراند فریاد زد:

– چه خبر است؟

کروشو روزنامه را جلو چشم‌های او گرفت و گفت:

– این خبر را بخوانید.

«مسیو گراند، یکی از بزرگ‌ترین تجار صاحب اعتبار پاریس، پس از آنکه

دیروز هم مثل هر روز در بورس حضور یافت، مغزش را به ضرب گلوله پریشان کرد. استعفاءنامه خود را به عنوان رئیس مجلس شورا فرستاده بود و از این گذشته، از مقام خود که قاضی محکمه تجارت بود، کتاره گرفته بود... ورشکست مسیو روگن^۱ و مسیو سوشه^۲ که برات فروش و صاحب محضر وی بودند، او را خانه خراب کردند. احترام مسیو گرانده و اعتباری که داشت به اندازه ای بود که در عالم تجارت پاریس بی شک می توانست از هرگونه مساعده ای استفاده کند.

بسیار مایه تأسف است که این مرد محترم در نخستین لحظه یأس و حرمان نتوانست تاب بیاورد و چیزهای دیگر...»

باغبان پیر به صاحب محضر گفت:

– خودم می دانستم.

این سخن خون را در عروق «مترکروشو» منجمد کرد و با آن همه خونسردی که در جنس صاحب محضر می توان یافت، از تصور اینکه شاید گرانده پاریس از میلیون های گرانده سومور بیهوده مدد خواسته باشد، عرق سردی بر پشتش نشست.

– و پسرش که دیروز آن همه شاد...

گرانده با همان آرامش جواب داد:

– هنوز چیزی نمی داند.

کروشو که همه چیز را دریافته بود، گفت:

– خداحافظ، مسیو گرانده...

و برای آنکه به رئیس محکمه «دوبونفون» اطمینان خاطر دهد، به راه افتاد.

گرانده، وقتی که به خانه بازگشت، ناشتایی را آماده دید. مادام گرانده روی چهارپایه خود نشسته بود و برای زمستانش آستین می بافت. اوژنی با آن انبساط خاطری که اغلب معلول غم و درد پنهانی است به سوی مادرش جست و

دست‌هایش را به گردن وی انداخت و در صدد برآمد که به روی او بوسه بدهد.

نانون که به‌تندی از پله‌ها پایین آمده بود، گفت:

– شما می‌توانید ناشتایی خودتان را بخورید. بچه مثل فرشته خفته است. او! با آن چشم‌های بسته چقدر خوشگل است! رفتم و صدا زدمش... اما هیچ جوابی نیامد.

گراند گفت:

– بگذارش بخوابد، امروز هرچه دیر بیدار شود، باز هم مجال خواهد داشت که خبرهای ناگوار را بشنود.

اوژنی دو حبه قند که خدا می‌داند چند گرم وزن داشت و پیرمرد در مواقع فراغت به‌عنوان سرگرمی به‌دست خود می‌شکست، در قهوه‌اش انداخت و پرسید:

– چه شده؟

مادام گراند که جرأت این استفار را نیافته بود، به‌روی شوهرش نگریست.

– پدرش مغز خودش را پریشان کرده...

اوژنی گفت:

– عموی من؟

مادام گراند فریاد زد:

– جوان بیچاره؟

گراند گفت:

– آری، بیچاره... دیناری ندارد.

نانون به‌لحنی ملایم گفت:

– بسیار خوب، چنان خفته است که انگار پادشاه روی زمین است.

اوژنی دست از خوردن برداشت و دلش چون دل زنی بگرفت که از دیدن بدبختی محبوب خویش نخستین بار در زندگی، ترحمی جان و تنش را فرا می‌گیرد... دختر جوان گریست.

پدرش یکی از آن نگاه‌ها را که چون نگاه ببر گرسنه‌ای بود و بی‌گمان به

توده‌های زرش می‌انداخت، به‌روی دخترش انداخت و چنین گفت:

– تو که عمویت را نمی‌شناختی، چرا گریه می‌کنی؟

کلفت گفت:

– مسیو، به حال این جوان بیچاره که مثل فریره خفته است و از سرنوشت

خودش خبر ندارد، دل چه کسی ممکن است نوزد؟

– نانون، من که با تو حرف نمی‌زدم! جلو زیانت را بگیر.

آن وقت اوژنی این نکته را دریافت که زن دلداده باید عواطف خودش را پنهان

بدارد، و این بود که جوابی نداد.

پیرمرد گفت:

– مادام گرانده، امیدوارم تا مراجعت من چیزی به‌او نگویند. برای آنکه

خندق مراتع خودم را کنار جاده نظم و نسق بدهم، ناگزیر باید بروم. موقع ظهر

برای صرف ناهار برمی‌گردم و با برادرزاده‌ام درباره کارهایش حرف می‌زنم. و اما

مادموازل اوژنی، تو اگر برای این جوان خودفروش گریه می‌کنی، باید بگویم

بچه‌جان بس است. به‌زودی رهسپار هند می‌شود و دیگر رویش را نمی‌بینی.

پدر دستکش خود را از روی لبه کلاهش برداشت و با آن آرامشی که برحسب

معمول داشت، به‌دست کرد. انگشتانش را در هم فرو برد، دستکش را سر و سامان

داد و بیرون رفت.

اوژنی چون با مادرش تنها ماند، فریاد زد:

– آه، مادر، نفسم دیگر در نمی‌آید! هرگز چنین درد و رنجی ندیده‌ام.

مادام گرانده چون دید که رنگ دخترش پریده است، پنجره را گشود تا وی

بتواند هوای آزاد استنشاق کند.

و اوژنی پس از لحظه‌ای گفت:

– حالم بهتر است.

این هیجان عصبی در وجودی که تا آن روز به‌ظاهر آرام و خونسرد بود، در

مادام گرانده تأثیر کرد. با آن فهم و ادراک مهرآمیز که همه مادران در قبال

جگرگوشه خودشان دارند، به‌دخترش نگریست و همه چیز را دریافت. اما در

حقیقت زندگی آن دو خواهر* سرشناس هنگری^۱ که از خطای خلقت به هم پیوسته بودند، از زندگی اوژنی و مادرش که پیوسته جلو پنجره، در کلیا، پهلوی هم دیده می‌شدند و با هم در یک جا می‌خفتند، وابسته‌تر و نزدیک‌تر به هم نبود. مادام گرانده سر اوژنی را بر سینه خود فشرد و گفت:

— بچه نازنین!

به شنیدن این حرف، دختر سرش را بلند کرد و به نگاهی از مادرش توضیح خواست، در افکار نهان وی به پژوهش پرداخت و پرسید:

— چرا باید او را به هند فرستاد؟ اگر بدبخت است چرا نباید اینجا بماند؟ مگر نزدیک‌ترین بستگان ما نیست؟

— آری، بچه جان، چنین کاری بسیار طبیعی می‌بود. اما پدرت دلیلی برای این کار دارد و ما باید احترام این دلیل پدرت را نگه داریم.

مادر و دختر، آرام و خاموش، یکی روی چهارپایه چرخ‌دار و دیگری روی صندلی دسته‌دار، نشستند و هر دو سرگرم کارشان شدند. و اوژنی برای سپاسگزاری از این توافق معنوی قابل تحمین که از مادرش دیده بود، دست او را بوسید و گفت:

— مادر جان، تو چه مهربان هستی!

این حرف‌ها صورت پیر مادری را که زیر فشار دردهای دور و دراز پژمرده بود، درخشندگی داد. اوژنی پرسید:

— به نظر تو خوب است؟

مادام گرانده در قبال این سؤال به لبخندی اکفا کرد و به دنبال این لبخند پس از لحظه‌ای سکوت آهسته گفت:

— نکند دوستش داشته باشی! اگر چنین باشد کار بدی است.

* دو خواهری که به سال ۱۷۰۱ هر دو از یک شکم بیرون آمدند. در آغاز کار در اروپا به معرض تماشا گذاشته شدند. سپس در دیری خانه کردند و پس از ۲۱ سال درگذشتند.

اوژنی گفت:

– بد، برای چه؟ تو او را می‌پسندی... نانون او را می‌پسندد... برای چه نباید من هم بپسندمش؟ بیا، مادر، برویم سفره ناهشتایی‌اش را آماده کنیم.
اوژنی کارش را به زمین گذاشت و مادر نیز از کشافش دست برداشت و به او گفت:

– تو دیوانه هستی.

اما خود در این دیوانگی شرکت جست و از این راه جنون دخترش را مشروع و موجه شمرد.

اوژنی نانون را صدا زد:

– «مامزل» باز چه می‌خواهید؟

– نانون، برای ظهر خامه خواهی داشت؟

کلفت پیر جواب داد:

– اه! برای ظهر؟ خامه خواهیم داشت.

– بسیار خوب، قهوه پرمایه به او بده... از زیان مسیو دگراسن شنیده‌ام که در پاریس قهوه بسیار پرمایه می‌خورند. قهوه را زیاد بریز.

– از کجا بیاورم؟

– برو و بخر.

– اگر «آقا» مرا ببیند؟

– به مراتع خودش رفته.

– من به دو می‌روم. اما مسیو فسار^۱ وقتی که شمع مومی به من می‌داد، پرسید مگر «سه مجوس»^{*} در خانه ما هستند. تمام شهر از مخارج ناگهانی ما آگاه می‌شود...

1. Fessard

* سه مجوس که به موجب افسانه شاه شمرده می‌شوند برای پرستش عیسی نوزاد از مشرق به بیت‌الحم روی آوردند...

مادام گراند گفت:

– اگر پدرت بویی ببرد، ممکن است ما را بزند.

– بسیار خوب، اگر بزند، به زانو بر زمین می افتیم و مشت هایش را می خوریم. مادام گراند، به جای جواب، سرش را به سوی آسمان بلند کرد. نانون کلاهش را برداشت و بیرون رفت. اوژنی سفره سفیدی آورد و پی چند خوشه انگوری رفت که خود در انبار از طناب آویخته بود. و برای آنکه پسرعمویش را از خواب بیدار نکند، آهسته راهرو را پیمود و برای شنیدن صدای تنفسی که با نظم و ترتیب از لبان وی بیرون می آمد، بی اختیار گوش به در خوابگاه فراداشت و با خود گفت:

– بدبختی بیدار است و او در خواب!...

سبزترین برگ های مو را برداشت و مثل رئیس آبدارخانه زبردستانه و دلبرانه خوشه های انگورش را روی برگ ها چید و به طرزی ظفرنمون سرمیز آورد. در آشپزخانه به گلابی هایی که پدرش شمرده بود، دستبرد زد و همه را مثل هرم میان برگ ها جای داد. پیایی می رفت و می آمد. می دوید و می پرید. می خواست سراپای خانه پدرش را به یغما بدهد اما کلیدهای همه چیز در دست پدر بود... نانون با دو تخم مرغ تازه برگشت و اوژنی چون این دو تخم مرغ را دید، خواست به گردن او بپرد.

– زارع لالند^۱ تعدادی در سبد خود داشت و من این دو دانه را از او خواستم و آن بچه نازنین هم برای اینکه از او خوشم بیاید به من داد.

اوژنی پس از دو ساعت دقت و مراقبت که در جریان آن بیست بار برای سرکشی به قهوه و گوش دادن به صدای پسرعمو در موقع بیداری، دست از کار خود برداشت و به راه افتاد، عاقبت ناشتایی بسیار ساده ای آماده کرد که بسیار کم خرج اما به شدت خلاف رسوم و آداب دیرین خانه بود... صرف ناهار در این خانه سرپا صورت می گرفت. هرکس اندکی نان و میوه با مقداری کره و یک گیلان

شراب می‌خورد. وقتی که اوژنی سفره را کنار آتش دید، وقتی که یکی از صندلی‌های دسته‌دار را جلوی اسباب سفرهٔ پسرعموی خود یافت و چشمش به دو ظرف میوه و تخم‌مرغدان و شیشهٔ شراب سفید و نان و تودهٔ قند در ظرفی افتاد، سرپایش را لرزشی فراگرفت، چه در آن موقع به یاد نگاهی افتاد که اگر پدرش در آن لحظه برمی‌گشت، هر آینه به‌سوی او می‌کرد. از این رو، دختر بیچاره، اغلب به‌ساعت دیواری می‌نگریست تا ببیند که پسرعمویش می‌تواند ناشتایی‌اش را تا مراجعت پیرمرد بخورد یا نه.

مادام گرانه گفت:

— اوژنی آسوده خاطر باش... اگر پدرت بیاید من همهٔ گناه‌ها را به گردن خود می‌گیرم.

اوژنی بی‌اختیار قطره اشکی از دیدگان فرو ریخت و فریاد زد:

— اوه، مادر مهربان... تو را هرچه دوست داشتم، کم بوده...

شارل پس از آنکه در اتاق خود هزاربار ترانه خوانان به‌این‌سو و آن‌سو رفت، عاقبت پایین آمد. خوشبختانه ساعت هنوز از یازده نگذشته بود. جوان پارسی بی‌اندازه در آراستن سر و وضع خود دلبری به کار برده بود، چندانکه گویی در قصر آن زن بزرگواری است که در سفر اسکاتلند بود. با آن قیافهٔ مهربان و خندان که برازندهٔ جوانان است به‌سالن آمد و سروری حزن‌آلود برای اوژنی به‌بار آورد. ویرانی قصر خود را در آن‌ر و به‌باد رفتن آرزوهایش را چیز مضحکی دانست و همان دم خوش و خندان به زن‌عمویش نزدیک شد و پرسید:

— زن‌عموی مهربان، خوب توانستید بخوابید؟ شما هم خوب توانستید

بخوابید، دختر عمو!

مادام گرانه گفت:

— خوب توانستم بخوابم، مسیو، شما چگونه؟

— بسیار خود خوابیدم.

اوژنی گفت:

— بی‌شک گرسنه هستید، پسرعمو، سر سفره بنشینید.
 — من هرگز پیش از ظهر چیزی نمی‌خورم و ظهر هم از خواب بیدار می‌شوم.
 با این همه در راه آنقدر به من بدگذشت که سر سفره می‌نشینم. و از این گذشته...
 دلپسندترین ساعت‌هایی را که برگه* در عمر خود ساخته است، از جیب
 درآورد و گفت:

— عجب، ساعت یازده است. سحرخیز شده‌ام.
 مادام گراند گفت:

— سحرخیز!

— آری... می‌خواستم اسباب و اثاثه‌ام را رو به راه بکنم... بسیار خوب چیزی
 می‌خورم. چیز کمی، مرغی، کبکی!
 نانون به شنیدن این حرف‌ها فریاد زد:

— یا مریم عذرا!

اوژنی که می‌خواست پول کبکی را از پسرانداز خود بدهد، در دل می‌گفت:

— کبک!

زن عمویش گفت:

— بیایید بنشینید.

جوان خوش‌پوش و خودفروش، مثل زن خوشگلی که در کاناپه‌اش بنشیند،
 روی صندلی نشست. اوژنی و مادرش صندلی‌هایی برداشتند و پهلوی او جلو آتش
 نشستند.

شارل که سالن را در روشنایی روز بدتر و زشت‌تر از شب می‌دید، چنین گفت:

— شما همیشه اینجا زندگی می‌کنید؟

اوژنی به روی او نگرست و گفت:

— همیشه به استثنای موقع انگورچینی... و آن وقت به یاری نانون می‌رویم و در

* Breguet؛ ساعت‌سازی است که در ۱۷۴۷ در سویس به دنیا آمد و در سال ۱۸۲۳ در شهر
 پاریس درگذشت.

صومعه نوايه^۱ می‌نشینیم.

– هرگز به گردش نمی‌روید؟

مادام گرانده گفت:

– گاهی، روزهای یکشنبه، پس از ادای نماز، اگر هوا خوب باشد به سرپل یا

وقتی که علف درو می‌شود به دیدن آن می‌رویم.

– تئاتر دارید؟

مادام گرانده گفت:

– رفتن به تئاتر و دیدن هنرپیشگان! آه! مسیو، مگر نمی‌دانید این کار معصیت

کبیره است؟

نانون دو تخم‌مرغ تازه را آورد و گفت:

– بفرمایید، مسیوی عزیز... جوجه‌ای به شما می‌دهیم که هنوز از تخم بیرون

نیامده.

شارل که مثل برخی از اشخاص که به شکوه و جلال خو گرفته‌اند، دیگر در

اندیشه کبک خود نبود، گفت:

– آه! تخم‌مرغ تازه! چیز لذیذی است! بچه‌جان، اگر کره می‌داشتید؟

کلفت گفت:

– آه! کره!، اگر کره بدهم نان روغنی نخواهید داشت!

اوژنی گفت:

– نانون، کره بیار!

دختر جوان پسرعموی خود را که سرگرم بریدن نان آلوده به تخم‌مرغ بود،

به دقت می‌نگریست و مثل نازک‌دل‌ترین دختران کارگر پاریس که از غلبه پاکی و

بی‌گناهی در «ملودرام‌ها» لذت می‌برند، از این دقت خود لذت می‌برد... در واقع،

شارل که در سایه مادری نازنین بزرگ شده بود و به دست زنی آلامد کمال یافته

بود، مثل معشوقه‌ای نازنین رفتاری دلبرانه و زیبا و لطیف داشت. ترحم و محبت

دختری جوان حقیقتاً تأثیر مغناطیسی دارد. از این رو شارل، وقتی که خود را محل توجه دختر و زن عموی خویش دید، نتوانست خویشتن را از نفوذ عواطفی که به سویی روان بود و به زبان روشن وی را در میان گرفته بود، نجات بدهد. یکی از آن نگاه‌ها را که در پرتو محبت و نوازش درخشان بود، نگاهی که گفتی لبخند می‌زد، به روی اوژنی کرد و در حین تماشای اوژنی به توازن دلفریبی که در خطوط آن صورت پاک بود، به رفتار پاک و بی‌گناهانه، و روشنی سراپا جادوی چشمان او که اندیشه‌های نورسته عشق در آن برق می‌زد و میل و تمنا در آن از شهوت بی‌خبر بود، پی برد.

– دختر عموی نازنینم، اگر شما در لباس شب به لژ بزرگ اپرا بروید، قول می‌دهم که حق با زن عمویم باشد و گناه‌ها از شما سربزند... زیرا که بی‌شک مردها را گرفتار حسرت و تمنا و زن‌ها را دستخوش حسد می‌کنید.

این تعارف بر قلب اوژنی چنگ انداخت و اگرچه اوژنی چیزی در نمی‌یافت، دلش از شدت سرور به هیجان آمد.

– اوه، پسرعمو، شما می‌خواهید دختر شهرستانی بیچاره‌ای را مسخره کنید...
– دخترعمو، اگر مرا می‌شناختید، می‌دانستید که من از تمسخر متنفر هستم...
استهزا دل را افسرده می‌کند و به همه عواطف لطمه می‌زند.

آن وقت با حرکتی بسیار دلپسند نان کره آلود خود را فرو داد و گفت:
– نه، شاید من آنقدر شوخ طبع نباشم که دیگران را مسخره کنم و این نقص ضرر بسیاری به من می‌زند... در شهر پاریس وسیله کشتن یکی این است که بگویند خوش‌قلب است و مقصود از این جمله آن است که «پسر بیچاره مثل کرگدن احمق است.» اما چون من پولدار هستم و شهرت دارم که می‌توانم عروسکی را با همان تیر اول از سی قدم فاصله و با هر نوع رولوری میان صحرا نقش زمین کنم استهزا و تمسخر احترامم را نگه می‌دارد.

– برادرزاده شوهرم، حرف‌های شما از دل مهربانی حکایت دارد.
اوژنی گفت:

– شما انگشتی بسیار زیبایی دارید... اگر بخواهم آن را بینم عیبی ندارد؟
شارل انگشتی‌اش را درآورد و دستش را دراز کرد و اوژنی از تماس سر انگشتان خود با ناخن‌های گلگون پسرعمو سرخ شد.

– مادر جان، ببینید چه زیبا ساخته‌اند.

نانون که قهوه آورده بود، گفت:

– او! چه قدر طلا دارد!

شارل کوزه‌ای متطیل شکل را که از خاک قهوه‌ای و لعاب‌زده بود و درونی مثل چینی و کناره‌ای پر از خاکستر داشت، نشان داد و پس از آن خنده کنان پرسید:

– این چه چیز است؟

قهوه‌ای که در این ظرف بود، پس از آنکه به سطح مایع جوشان باز می‌آمد، به قعر ظرف فرو می‌رفت.

نانون گفت:

– قهوه جوشیده است.

– آه، زن عموی نازنینم! من دست کم آثاری از مسافرت خود به این ناحیه به جا می‌گذارم. شما بسیار از قافله واپس مانده‌اید! من راه قهوه پختن را در قهوه جوش شاپتال* یادتان می‌دهم.

و در صدد برآمد که روش قهوه جوش شاپتال را شرح بدهد.

نانون گفت:

– آه! خوب اگر این قدر کار داشته باشد، باید تمام عمر خود را سر این چیزها گذاشت. من هرگز به این ترتیب قهوه درست نخواهم کرد... آه، جان من! وقتی که من سرگرم تهیه قهوه هستم، کو آن کسی که برای گاو ماده من علف بیاورد؟
اوژنی گفت:

* Chaptal (۱۷۵۶-۱۸۳۲)؛ طبیب و شیمی‌دان و عالم در امور کشاورزی و سیاستمدار بود و چنین برمی‌آید که قهوه جوش شاپتال را بالزاک از خودش درآورده باشد.

– من این کار را می‌کنم.

مادام گرانده به روی دخترش نگریست و گفت:

– بچهٔ بینوا!

به شنیدن این کلمه که از حملهٔ نزدیک درد و غم به این جوان بدبخت حکایت داشت، هر سه زن خاموش شدند و با قیافه‌ای ترحم‌آلود که مایهٔ حیرت شارل شد به تماشای وی پرداختند.

– دخترعمو، چه خبر است؟

مادام گرانده خطاب به اوژنی که نزدیک بود جواب بدهد، چنین گفت:

– سس! دخترجان، خودت می‌دانی که حرف زدن با «مسیو» به عهدهٔ پدرت است.

گراندهٔ جوان گفت:

– بگوئید شارل...

اوژنی فریاد زد:

– آه؟ اسم شما شارل است؟ اسم زیبایی است.

بدبختی‌هایی که از پیش به تصور آمده باشد، کم و بیش پیوسته روی می‌آورد. در اینجا، نانون و مادام گرانده و اوژنی که تنها از تصور بازگشت بشکه‌ساز پیر به رعه افتاده بودند، صدای پتک در را که طنین آن به گوششان آشنا بود، شنیدند.

اوژنی گفت:

– بابا آمد!

و همان دم چند حبه قند روی سفره گذاشت و ظرف قند را برداشت. نانون بشقاب تخم‌مرغ را برد و مادام گرانده مثل گوزن مادهٔ وحشت‌زده‌ای به پاخواست. وحشتی ناگهانی به میان آمد و شارل که نتوانسته بود به علت آن پی ببرد، متعجب ماند و پرسید:

– بسیار خوب، چه شده؟

اوژنی گفت:

– پدرم آمد!

– خوب، چه می‌شود؟

مسیو گرانده آمد، نظر روشن و نافذی به‌سفره و روی شارل کرد و همه چیز را دید و بی‌آنکه من من کند، گفت:

– آه! آه! برای برادرزاده جشن به‌پا کرده‌اید، خوب، بسیار خوب، بسیار خوب است! وقتی که گریه پشت بام بدود، موش‌ها زیر بام به رقص درمی‌آیند. شارل که از تصور اصول و رسوم این خانه عاجز بود، با خود گفت:

– جشن؟

پیرمرد گفت:

– نانون گیلان مرا بده!

اوژنی گیلان شراب را آورد. گرانده از جیبی که در کمر شلوارش داشت، کارد دسته شاخ و تیغه بزرگ خودش را درآورد، قطعه‌ای نان برید و اندکی کره برداشت و روی نان گذاشت و سرپا شروع به خوردن کرد. در این موقع شارل قهوه‌اش را شیرین می‌کرد. بابا گرانده حبه‌های قند را دید، به‌سوی زن خود که رنگش را باخت، نظری کرد و سه قدم به‌سوی او برداشت. سر به گوش پیرزن بیچاره گذاشت و گفت:

– این همه قند را از کجا آورده‌اید؟

– چون قند نبود، نانون رفت و از «فسار» گرفت.

محال است انسان به شور عمیق این صحنه گنگ و خاموش در نظر این سه زن بی‌ببرد. نانون آشپزخانه‌اش را ترک گفته بود و به سالن می‌نگریست تا ببیند جریان اوضاع چه می‌شود. شارل قهوه‌اش را چشید و چون به‌دهانش بسیار تلخ آمد، به جست‌وجوی قند پرداخت اما گرانده قندان را در محلی محفوظ جا داده بود.

پیرمرد پرسید:

– برادرزاده‌ام چه می‌خواهید؟

– قند می‌خواهم.

صاحبخانه جواب داد:

– شیر بریزید، قهوه‌تان شیرین می‌شود!

اوژنی ظرف قند را که گرانده در محلی محفوظ گذاشته بود، دوباره برداشت و در آن اثنا که با قیافه آرام به تماشای پدرش می‌پرداخت، روی میز گذاشت. بی‌شک جرأت و تهور آن دختر پاریسی که برای تسهیل فرار عاشق خود با آن دست‌های ناتوانش نردبان ابریشمی را می‌گیرد، کمتر از آن جرأت و تهوری است که اوژنی موقع گذاشتن قند روی میز از خود ابراز داشت. عاشق به معشوقه پاریسی خود که بازوی زیبا و کوفته‌اش را به‌ناز و غمزه به وی می‌نماید و هر رگ افسرده آن غرق اشک و بوسه می‌شود و در سایه لذت و عشرت شفا می‌یابد، پاداش می‌دهد، در صورتی که شارل از راز هیجان‌های شگرفی که دل دخترعمویش را (در موقعی که زیر نگاه آتشین بشکه‌ساز پیر مثل صاعقه زده‌ای شده بود) می‌شکست، هرگز خبری نداشت.

– زن من، قو نمی‌خوری؟

برده بیچاره پیش رفت، به حالی ترحم‌آور قطعه نانی برید و یک دانه گلابی برداشت. اوژنی، با تهور، خوشه انگوری به پدر تعارف کرد و گفت:

– باباجان، از این انگور من بخور! پسرعمو، شما از این انگور می‌خورید، نه؟

من این خوشه‌های زیبا را برای شما آورده‌ام.

– اوه، برادرزاده‌ام! اگر انسان جلو این زن‌ها را نگیرد، شهر سومور را برایتان

تاراج می‌کنند. وقتی که قهوه‌تان را خوردید، با هم به باغچه می‌رویم... باید حرف‌هایی به شما بزنم که مثل قهوه‌تان شیرین نیست.

اوژنی و مادرش نظری به روی شارل کردند و جوان از وضع این نگاه به راز آن دست یافت.

– عموجان، مقصودتان چیست؟ از روزی که مادر بیچاره‌ام مرده است،

بدبختی برای من معنی ندارد.

(و وقتی که دو کلمه «مادر بیچاره‌ام» از دهانش بیرون می‌آمد، صدایش نرم‌تر و آرام‌تر شد).

زن عمویش گفت:

– برادرزاده شوهرم، از بدبختی‌هایی که خدا برای امتحان ما پیش می‌آورد، چه کسی می‌تواند خبر داشته باشد.
گرانده گفت:

– تا! تا! تا! یاوه‌گویی‌ها و حماقت‌ها به‌راه افتاد! برادرزاده‌ام، من از دیدن دست‌های خوشگل و سفید شما غمگین می‌شوم.

و دست‌هایی را که مثل سینه گوسفند بود و طبیعت در انتهای بازوانش جا داده بود، نشان داد و گفت:

– این است دست‌هایی که برای گردآوردن پول ساخته شده! شما برای آن پرورش یافته‌اید که پایتان را در چرمی جا بدهید که کیف اسناد و قبوض بازرگانی ما از آن ساخته می‌شود... زشت است! زشت است!

– عموجان، از این حرف‌ها چه مقصودی دارید؟ اگر من به معنی کلمه‌ای از این حرف‌ها پی‌برده باشم، آماده‌ام به دار آویخته شوم.
گرانده گفت:

– بیایید.

خسیس تیغه کاردش را بست، بقیه شرابش را خورد و در را گشود.

– پسرعمویم، دل و جرأت داشته باشید!

لحن دختر، خون شارل را که با اضطراب‌های مرگباری پی خویشاوند مخوفش افتاده بود، منجمد کرد. اوژنی و مادرش و نانون که حس کنجکاوی شکست‌ناپذیری در وجودشان بیدار گشته بود، برای تماشای دو بازیگر صحنه‌ای که در باغچه مرطوب در شرف جریان بود، به آشپزخانه آمدند... عمو در آغاز کار زبان‌بسته و خاموش به‌اتفاق برادرزاده‌اش در باغ به‌راه افتاد. گرانده که می‌خواست شارل را از مرگ پدرش آگاه کند، از این لحاظ تشویشی نداشت اما

چون می‌دانست که شارل دیتاری ندارد، چیز ترحم‌مانندی در دلش پدید آمده بود و در جست‌وجوی جمله‌هایی بود که این حقیقت تلخ را تا اندازه‌ای شیرین کند. «پدرتان را از کف داده‌اید!» حرف مهمی نبود. پدران پیش از فرزندان از دنیا می‌روند اما «هیچ ثروتی برایتان نمانده است!» جمله‌ای بود که همهٔ بدبختی‌های روی زمین در آن گرد آمده بود... و پیرمرد راهرو وسط باغچه را که شن‌هایش زیر پا صدا می‌داد، سومین بار چرخ زد. در دقایق بزرگ، روح ما به مکان‌هایی علاقه می‌یابد که خوشی‌ها یا غم‌ها در آن به ما روی آورده است. از این رو شارل با دقتی شگرف به درختان شمشاد این باغچه، به برگ‌های پژمرده‌ای که به زیر می‌افتاد، به ویرانی دیوار، به عجایب درختان میوه و به اجزاء دیدنی و برجسته‌ای می‌نگریست که می‌بایست بر لوح دلش نقش ببندد و در سایهٔ حافظه‌ای که با هوس‌ها و شهوت‌ها رابطه دارد، تا پایان زندگی به این لحظهٔ بزرگ درآمیزد...

گرانده پس از نفس عمیقی گفت:

– هوا بسیار گرم است، بسیار خوش است.

– آری، عمو جان... اما برای چه...؟

عمو گفت:

– بسیار خوب، بچه‌جان، من خبرهای بدی برای تو دارم. حال پدرت بسیار

خراب است.

شارل گفت:

– پس من چرا اینجا هستم؟

و فریاد زد:

– نانون، اسب‌های دلیجان را بگو بیاورند.

و به سوی عمویش برگشت و گفت:

– من کالسکه‌ای در این ولایت پیدا می‌کنم.

گرانده به روی شارل نگرست و گفت:

– اسب و کالسکه فایده‌ای ندارد.

شارل خاموش مانده بود و خیره خیره می‌نگریست.

– آری، پسر بیچاره‌ام، خودت حدس می‌زنی. پدرت مرد. اما این چندان مهم نیست و چیزی بدتر از این هست... پدرت مغزش را به ضرب گلوله پریشان کرد.
– پدر من؟

– آری، پدر تو... اما این چندان مهم نیست. روزنامه‌ها – تفسیرهایی در این باره چاپ کرده‌اند، که گویی حق داشته‌اند. بگیر و بخوان.

گرانده که روزنامه را به رسم امانت از کروشو گرفته بود متن خبر شوم را جلو چشم شارل نگه داشت. در آن موقع، جوان بیچاره که هنوز بچه بود و هنوز در دوره‌ای از عمر خود به سر می‌برد که عواطف همراه زودباوری پدید می‌آید، اشک از دیدگان فرو ریخت.

گرانده با خود گفت:

– خوب. یا الله! چشم‌هایش اسباب وحشت بود، گریه می‌کند... و اکنون نجات می‌یابد.

و بی‌آنکه از گوش دادن شارل مطمئن باشد، از پی حرف‌هایش گفت:

– این هم چندان مهم نیست، برادرزاده بیچاره‌ام... چندان مهم نیست، تسکین پیدا می‌کنی... اما...

– هرگز، هرگز! وای پدرم! وای پدرم!

– تو را خانه خراب کرد... تو دیگر دیناری نداری!

– هیچ مهم نیست. پدر من کو؟ وای پدرم!

گریه‌ها و ناله‌ها به وضعی دهشت‌بار میان دیوارها انعکاس می‌یافت و به شدت طنین‌ها به بار می‌آورد. سه زن خانه که دلشان می‌سوخت، می‌گریستند. اشک هم مثل خنده چیزی است که سرایت دارد. شارل بی‌آنکه به حرف‌های عمویش گوش بدهد به حیاط گریخت، پله‌ها را پیدا کرد و دوان‌دوان به اتاق خود روی آورد و برای آنکه دور از خویشانش به فراغت گریه کند، به روی تخت‌خواب افتاد و سرش را در ملحفه‌ها فرو برد.

گرانده که به سالن آمده بود، گفت:

– باید بگذاریم رگبار اول بگذرد. این جوان به درد هیچ کاری نمی‌خورد...
بیشتر از پول در فکر مردگان است.

اوژنی و مادرش که به سرعت در جای‌شان نشسته بودند، پس از ستردن چشم‌ها، با دستی لرزان سرگرم کارشان شدند.

اوژنی، به شنیدن حرف‌های پدرش که بدین‌گونه دربارهٔ پاک‌ترین دردها اظهار نظر می‌کرد، به رعشه و تشنج افتاد. از همان لحظه راجع به پدرش به داوری پرداخت. های‌های گریهٔ شارل، اگرچه گرفته بود، در این خانهٔ پرتین انعکاس می‌یافت و نالهٔ ژرف او که گفتمی از زیر زمین بیرون می‌آمد و رفته‌رفته شدت از دست می‌داد، تا سرشب ادامه یافت...

مادام گرانده گفت:

– جوان بیچاره!

فریاد منحوسی بود! بابا گرانده به زن خود و اوژنی و قندان نظری کرد. غذای ندیده و نشنیده‌ای را که برای آن خویشاوند تیره‌بخت فراهم آمده بود، به یاد آورد، وسط سالن ایستاد و با آرامش معهود خود چنین گفت:

– آه. مادام گرانده، امیدوارم همیشه این اسراف‌ها را نکنی. من پول خودم را برای آن به شما نمی‌دهم که مثل مرغ قند به دهان این جوان حقه‌باز و پست بریزید.

اوژنی گفت:

– مادرم هیچ تقصیری ندارد. من خودم...

گرانده حرف دخترش را برید و گفت:

– شاید برای آنکه به سن رشد رسیده‌ای، می‌خواهی برخلاف میل من رفتار کنی. توجه داشته باش، اوژنی...

– پدرجان، برادرزاده‌تان نباید در خانهٔ شما از چیزی محروم بماند.

بشکه‌ساز با چهار لحن رنگارنگ و گوناگون گفت:

– تا! تا! تا! پسر برادر من چنان و پسر برادر من چنین!... شارل هیچ چیز ما نیست. دیناری ندارد، پدرش ورشکسته است و وقتی که این جوان خودنما به قدر کفایت اشک ریخت یاید از اینجا برود. نمی‌خواهم در خانه من انقلاب به راه اندازد...

اوژنی پرسید:

– پدرجان، ورشکستگی یعنی چه؟

پدر از پی حرف‌هایش گفت:

– ورشکستگی این است که انسان از همه کارهای ننگین و آبرو بر باد ده، زشت‌ترین و ننگین‌ترین آن را صورت داده باشد.

مادام گرانده گفت:

– این کار به قرار معلوم گناه بسیار بزرگی است و برادر ما* گرفتار لعنت خداوندی خواهد شد.

گرانده شانه‌هایش را بالا انداخت و به زنش گفت:

– یاالله، باز هم ورد و ذکر تو به راه افتاد!...

و خطاب به اوژنی چنین گفت:

– ورشکستگی سرقتی است که بدبختانه قانون پشتیبان آن است. مردم جنس و محصول خودشان را به اطمینان شرف و صداقت گیوم گرانده به او داده‌اند. سپس این شخص همه چیز را گرفته است و جز دو چشم‌گریان چیزی برایشان نگذاشته است بماند... راهزن و دزد سرگردنه بر تاجر ورشکسته شرف دارد. راهزن به شما حمله می‌کند و شما می‌توانید از خودتان دفاع کنید و ممکن است سرش را هم در این حمله به باد بدهد... اما تاجر ورشکسته... به هر حال، شارل بی‌آبرو شده است.

این حرف‌ها در دل دختر بیچاره طنین افکند و با آن شدتی که داشت بر دلش سنگینی کرد. اوژنی که به قدر لطف و ظرافت گلی در اعماق جنگل، امانت و

صداقت داشت نه از امثال و حکم دنیا آگاه بود و نه از حجت‌های پر از تزویر و سفسطه‌های دنیا اطلاع داشت. و این بود که توضیح جگرخراش و ستمگرانه‌ای را که پدرش به عمد دربارهٔ ورشکستگی می‌داد، پذیرفت و تفاوتی را که میان ورشکستگی بی‌اختیار و ورشکستگی به‌تقصیر وجود دارد، نتوانست به‌او گوشزد کند.

– بسیار خوب، پدرجان، مگر شما نتوانستید جلو این مصیبت را بگیرید؟
– برادرم در این باره با من حرفی نزد. و از این گذشته چهار میلیون مقروض است.

اوژنی مثل بچه‌ای که به‌خیال خود می‌تواند به‌سرعت به آرزویش برسد، با لحنی ساده و زودبیاورانه پرسید:

– پدرجان، میلیون یعنی چه؟
گرانده گفت:

– میلیون یعنی چه؟ میلیون یعنی یک میلیون سکهٔ بیست سانتیم... و پنج سکهٔ بیست سانتیم می‌شود پنج فرانک... و دویست هزار سکهٔ پنج فرانکی باید داشت تا بشود یک میلیون.
اوژنی فریاد زد:

– خدایا! خدایا!... عموی من از کجا چهار میلیون به دست آورده بود؟ شخص دیگری هم در فرانسه پیدا می‌شود که این قدر پول داشته باشد؟
(بابا گرانده چانهٔ خود را نوازش می‌داد و لبخند می‌زد و چنین به‌نظر می‌آمد که غدهٔ بینی‌اش انبساط می‌یابد).

اوژنی از پی حرف‌هایش گفت:

– پس، پسرعمویم شارل چه می‌شود؟
– به هند می‌رود... و در آن سرزمین طبق میل پدرش کوشش می‌کند تا ثروتی به‌دست بیاورد.

– برای رفتن به هند پول دارد؟

– من مخارج سفر او را تا... آری... تا «نانت» می‌پردازم.

اوژنی به گردن پدرش جست:

– آه! پدرجان، شما مرد نیکوکاری هستید!

اوژنی چنان به روی پدرش بوسه داد که وی را که اندکی گرفتار عذاب وجدان شده بود، تا اندازه‌ای خجل و منفعل می‌کرد.

پرسید:

– گرد آوردن یک میلیون پول بسیار طول دارد؟

بشکه‌ساز گفت:

– آری، خودت می‌دانی که سکه طلا یعنی چه... بسیار خوب... انسان باید

پنجاه هزار سکه طلا داشته باشد تا یک میلیون بشود.

– مادرجان، باید مراسم دعای نه روزه را برای او به‌جا بیاوریم.

مادر جواب داد:

– من هم در این فکر بودم.

پدر فریاد زد:

– آری، درست است! همیشه در فکر خرج‌تراشی هستید. عجب! خیال

کرده‌اید که اینجا هزارها و صدها فرانک پول هست؟

در این موقع ناله گرفته‌ای که از همه شوم‌تر بود، زیر شیروانی طنین افکند و

خون اوژنی و مادرش را از فرط وحشت منجمد کرد.

گرانده گفت:

– نانون، برو ببین خودش را نکشته باشد.

و به‌سوی زن و دخترش که از شنیدن این حرف رنگشان پریده بود، برگشت و

گفت:

– شما دو نفر حماقت را کنار بگذارید... من شما را می‌گذارم و می‌روم...

می‌خواهم بروم در اطراف هلندی‌های خودمان که امروز می‌روند، چرخ می‌زنم.

پس از آن، به‌دیدن کروشو می‌روم و در این خصوص با او حرف می‌زنم.

و به راه افتاد. وقتی که گراند در را بست، اوژنی و مادرش به فراغت نفسی کشیدند. تا آن روز صبح، دختر هرگز در حضور پدرش فشار و عذابی ندیده بود. اما چند ساعت بود که هر لحظه عواطف و افکارش دگرگون می‌شد.

– مادر جان، یک بشکه شراب به چند سکه طلا فروخته می‌شود؟

– تا آنجا که شنیده‌ام، پدرت بشکه‌های خودش را از صد تا صد و پنجاه فرانک و گاهی هم دویست فرانک می‌فروشد.

– وقتی که محصول هزار و چهارصد بشکه شراب باشد؟

– دختر جان، نمی‌دانم چه قدر می‌شود... پدرت هرگز درخصوص کارهایش با من حرف نمی‌زند.

– پس بابا باید پولدار باشد.

– شاید... اما می‌کوشو به من گفت که فروافون را دو سال پیش خرید و این کار او را به زحمت انداخت...

اوژنی که دیگر از ثروت پدرش چیزی در نمی‌یافت، حساب‌های خود را نیمه کاره گذاشت.

نانون برگشت و گفت:

– بچه تازنین، هیچ مرا تدید! مثل گوساله روی تخت‌خواب افتاده است و مثل مریم مجدلیه گریه می‌کند... درست مثل یاران رحمت است! این جوان چه درد و غمی دارد!

– مادر جان، زود برویم او را دل‌داری بدهیم و اگر در زده شود، پایین می‌آییم. مادام گراند در برابر آهنگ‌هایی که در صدای دخترش بود، وسیله دفاعی نیافت. اوژنی گرانمایه بود. زن بود. هر دو با دلی پرهیجان به اتاق شارل رفتند. در باز بود. مرد جوان نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. در دریای اشک فرو رفته بود و ناله‌های گرفته و بریده‌ای از دل برمی‌آورد.

اوژنی آهسته گفت:

– چه قدر پدرش را دوست می‌دارد!

محال بود در لحن این حرف‌ها، امیدهای دلی که ندانسته آتش گرفته بود، شناخته نشود... از این رو، مادام گرانده نگاهی مادرانه به روی دخترش کرد، سپس آهسته به گوش او گفت:

– خودت را بپا. نکند دوستش داشته باشی.

اوژنی گفت:

– دوستش داشته باشم! آه! مگر حرف‌های پدرم را نشنیدی؟

شارل برگشت و زن و دختر عمویش را دید.

– من پدر بیچاره‌ام را از دست دادم! اگر راز بدبختی‌اش را با من در میان می‌گذاشت، دست به دست هم می‌دادیم و برای جبران این مصیبت کار می‌کردیم. خدایا! پدر مهربانم! چنان به تجدید دیدارش امیدوار بودم که به گمانم رویش را به سردی بوسیدم.

های‌های گریه رشته حرفش را برید.

مادام گرانده گفت:

– برای او دعا می‌کنیم! در مقابل اراده خدا سر فرود بیاورید.

اوژنی گفت:

– پسرعمویم، دل و جرأت داشته باشید، خسارت شما جبران‌ناپذیر است و اکنون در فکر آبروی خودتان باشید.

اوژنی با آن غریزه و ظرافت زنانه که در همه چیز و حتی به‌هنگام دلداری دادن به دلشکستگان روح و فراست دارد، کوشش داشت برای تسکین درد و غم پسرعمویش، وی را مشغول خود کند.

جوان با حرکتی تند موی سرش را کنار زد و فریاد برآورد:

– آبروی خودم؟

و بازوانش را روی هم انداخت و روی تختخوابش نشست.

– آه! درست است... چنانکه عمویم می‌گفت پدرم ورشکسته شده...

فریاد جگرخراشی از دل برآورد و صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد.

— دختر عمو، دست از من بردارید، بروید! خدایا! خدایا! پدرم را بیاورز...
بسیار رنج برد.

در این غم جوان و حقیقی و پاک و دور از غرض و حساب، چیزی وجود داشت که به نحوی دهشت‌آور دلکش بود... این غم، غم شرمگینی بود و چون شارل حرکتی به خود داد و خواستار شد که او را به حال خود بگذارند، قلب ساده اوژنی و مادرش این معنی را دریافت. همان‌دم هر دو زن پایین رفتند، آرام و خاموش، کنار پنجره، سر جایشان نشستند و بی‌آنکه حرفی بزنند مدت یک ساعت سرگرم کارشان شدند. اوژنی با آن نگاه دزدیده، با آن نگاهی که به سوی اشیا و اسباب شارل کرده بود، با آن نگاه دختران جوان که همه چیز را به یک لمحہ می‌بینند، اسباب زیبای توالت، مقراض و تیغ زرین او را دیده بود... این تجمل و این همه اسباب که از خلال درد و غم دیده شده بود، شاید بر اثر تضاد، شارل را در نظر وی بسی زیباتر و دلرباتر نمود. هرگز حادثه‌ای که این همه عظمت داشته باشد... هرگز، منظره‌ای که این همه دردناک و فاجعه‌آمیز باشد، خیال این دو موجود را که پیوسته در آرامش و تنهایی فرورفته بودند، به هیجان نیاورده بود.
اوژنی گفت:

— مادر جان، در مرگ عمویم باید لباس سیاه به تن کنیم.

مادام گرانده جواب داد:

— پدرت در این باره تصمیم می‌گیرد.

دوباره هر دو خاموش ماندند. اوژنی با چنان نظم و ترتیبی به گلدوزی می‌پرداخت که هر صاحب نظری به آسانی می‌توانست به افکار بارور وی پی‌برد... نخستین آرزوی این دختر دلفریب آن بود که در سوگواری پسر عموی خود شرکت جوید.

در حدود ساعت چهار ناگهان پتک در، در دل مادام گرانده طنین افکند. به دخترش گفت:

— پدرت را چه شده؟

باغبان، خوش و خندان، قدم به درون نهاد و پس از آنکه دستکشش را درآورد، دست‌هایش را چنان به هم زد که اگر پوست دستش - صرف نظر از بوی عرعربری و بخور - مثل چرم روسی محکم نبود، بی‌شک از میان می‌رفت. پیرمرد چرخ می‌زد. به هوا می‌نگریست و عاقبت رازش از سینه بیرون افتاد و بی‌آنکه من من کند، گفت:

- زن، همه‌شان را به دام انداختم! شرابمان به فروش رفت! هلندی‌ها و بلژیکی‌ها امروز صبح می‌رفتند و من که قیافهٔ آدم بیکار و خیابان‌گردی را به خود گرفته بودم، جلو مهمانخانه‌شان، در میدان گردش کردم و آن چیزی که خودت می‌دانی، اتفاق افتاد. باغ‌دارانی که همهٔ تاکستان‌های خوب را در دست دارند، محصول را تگه داشته‌اند و می‌خواهند مدتی صبر کنند. من جلوشان را نگرفتم، مشتری بلژیکی ما مایوس بود. به این نکته پی‌بردم. کار را خاتمه دادم و محصول ما را از قرار بشکه‌ای دویست فرانک - و نصف نقد - گرفت و از بابت قیمت شراب طلا به من داد. اسناد نوشته شد، بگیر! این شش سکهٔ طلا هم مال تو... سه ماه دیگر قیمت شراب تنزل می‌کند.

خاتمهٔ کلام چنان آرام اما چنان از روی استهزا به زبان آمده بود که مردم سومور که در آن موقع در میدان گرد آمده بودند و از خبر معاملهٔ گرانده از میان رفته بودند، هر آینه از شنیدن آن به رعشه می‌افتادند و ترس ناگهانی و بیجایی قیمت شراب را پنجاه درصد تنزل می‌داد. اوژنی گفت:

- پدرجان، شما امسال هزار خمره دارید؟

- آری، د... د... دختر جانم.

این کلمه نشانهٔ آن بود که شادی بشکه‌ساز پیر به منتهی درجه رسیده است.

- و پول این شراب دویست هزار سکهٔ بیست سانتیم می‌شود؟

- آری، مادموازل گرانده.

- بسیار خوب، پدرجان، شما به آسانی می‌توانید دست شارل را بگیرید.

تعجب و خشم و حیرت «بالتازار»* را موقع مشاهده علائم و خطوط آتشین نمی‌توان با خشم سرد گرانده مقایسه کرد... برادرزاده خود را از یاد برده بود و ناگهان او را در دل و حساب‌های دخترش باز می‌یافت...

– عجب! از روزی که این جوان خودفروش قدم به خانه من گذاشته است، همه چیز در این خانه زیر و رو شده است. به نظرم می‌خواهید نقل بادم بخرید و جشن بگیرید و مجلس ضیافت ترتیب بدهید. من این چیزها را نمی‌خواهم. من در این سن، شاید بدانم چگونه باید رفتار کرد. و از این گذشته من نه احتیاج به درس گرفتن از دختر خودم دارم و نه از کس دیگر... برای برادرزاده‌ام هر کاری که مناسب باشد می‌کنم. شما نباید در این کارها دخالت بکنید.

به سوی دخترش برگشت و گفت:

– و اما اوژنی، تو دیگر درباره او با من حرف مزین و گرنه با نانون به صومعه «نوايه» روانه‌ات می‌کنم تا عقل به سرت بیاید. اگر دم بزنی، نمی‌گذارم فردا بگذرد. پس این پسره کو؟ پایین آمده؟

مادام گرانده جواب داد:

– نه، عزیزم.

– بسیار خوب، پس چه می‌کند؟

اوژنی جواب داد:

– بر مرگ پدرش گریه می‌کند.

گرانده، بی‌آنکه حرفی پیدا کند، به سوی دخترش نگرست... کمی مهر پدری داشت. و پس از آنکه یکی دو بار در سالن چرخ زد، به سرعت به دفتر خود، به آزمایشگاه خود رفت تا آنجا، راجع به سرمایه‌ای که می‌بایست در راه اوراق

* Balthazar؛ بالتازار پادشاه بابل بود. در جشنی ظروف معبد اورشلیم را آلوده کرد و در آن هنگام دست مرموزی پدیدار شد و علائم و خطوط آتشی به این عنوان Mane-Tekel-Phares بر دیوار نوشت و دانیال پیغمبر این علائم و خطوط را که خبر از نابودی بالتازار می‌داد، تشریح و تفسیر کرد.

قرضه به کار اندازد، به تأمل و تفکر پردازد. دو هزار جریب جنگل که از بیخ بریده بود، ششصد هزار فرانک برای او آورده بود و اگر درختان سپیدار، درآمد سال گذشته و آن سال را بر این مبلغ می‌افزود، گذشته از معامله دویست هزار فرانکی که تازه خاتمه داده بود، می‌توانست مبلغ نهصد هزار فرانک گرد آورد. بیست درصد سودی که می‌توانست در مدتی کم از اوراق قرضه (که شصت هفتاد فرانک بود) به جیب بزند او را به وسوسه می‌انداخت.

در آن اثنا که ناله‌های برادرزاده‌اش را - گوش نداده - می‌شنید، محاسبه خود را روی روزنامه‌ای که خبر مرگ برادرش در آن نوشته شده بود، صورت داد. نانون که می‌خواست صاحب‌خانه را صدا بزند به دیوار کوفت. شام آماده بود. گرانده زیر گنبد و در انتهای پله‌ها در دل خود می‌گفت:

- از آنجا که هشت درصد نفع خواهم داشت این معامله را می‌کنم. در عرض دو سال یک میلیون و پانصد هزار فرانک به چنگ می‌آورم و به‌صورت طلا از پاریس بیرون می‌کشم. بسیار خوب... برادرزاده من کو؟
نانون جواب داد:

- می‌گویند که شام نمی‌خورد. این کار برای صحت و سلامت انسان ضرر دارد.
صاحب‌خانه جواب داد:

- غنیمت است. به قدر شام او صرفه جویی می‌شود.
نانون گفت:

- آری، آری، خوب!

- آه! همیشه گریه نمی‌کند. گرسنگی گرگ را از جنگل بیرون می‌آورد.

شام به وضعی عجیب خاموش بود.

وقتی که سفره برداشته شد، مادام گرانده گفت:

- دوست عزیز، باید لباس سیاه به تن کنیم.

- مادام گرانده، حقیقتاً شما نمی‌دانید برای خرج پول چه چیزها از خودتان

دریابورید. سوگواری در قلب انسان است نه در لباس...

- سوگواری در مرگ برادر واجب است و کلیسا دستور می‌دهد که...
- از آن شش سکه‌ای که خودتان دارید لباس سیاه بگیرید... و بازوبندی هم به من بدهید. برای من بس است.
- اوژنی بی‌آنکه حرفی بزند، سرش را به‌سوی آسمان بلند کرد. امیال جوانمردانه و خفته و فشاردیده او ناگهان بیدار گشته بود و در دوران زندگی‌اش نخستین بار بود که هر لحظه لطمه می‌خورد. آن شب به‌ظاهر نظیر هزاران شب زندگی یکنواخت ایشان اما بی‌شک دهشت‌بارترین شب‌ها بود... اوژنی، بی‌آنکه سرش را بلند کند، سرگرم کارش بود و صندوقی را که شب گذشته شارل به‌نظر تحقیر به آن نگریسته بود، هیچ به کار نبرد. مادام گرانده آستین‌های خود را بافت.
- گرانده در دریای حسابی فرو رفته بود که نتایج آن می‌بایست فردای آن روز مایه حیرت شهر سومور شود. و به این ترتیب مدت چهار ساعت شست‌هایش را چرخ داد. آن روز کسی به دیدن خانواده نیامد. در آن موقع سرپای شهر از ضرب شست گرانده، از ورشکست برادر و ورود برادرزاده‌اش پر از همه و های و هو بود. همه باغبانان وابسته به محافل بالا و پایین سومور، برای آنکه درباره منافع مشترکه خودشان حرف بزنند، در خانه مسیو دگراسن گرد آمده بودند و در این خانه نفرین‌ها و دشنام‌های وحشت‌انگیزی نثار شهردار سابق شد.
- نانون نخ می‌رشت و صدای چرخش یگانه صدایی بود که زیر سقف خاکستری رنگ سالن شنیده می‌شد.
- دندان‌های سفید و درشتش را که مثل بادام پوست کنده بود، نشان داد و گفت:
- ما زبان خودمان را هیچ فرسوده نمی‌کنیم.
- گرانده که از آن خواب تفکر و تأمل بیدار شده بود، جواب داد:
- هیچ چیز را نباید فرسوده کرد.
- گرانده در عرض سه سال خود را صاحب هشت میلیون می‌دید و در این دریای طلا شنا می‌کرد.
- برویم بخوابیم... من از طرف همه می‌روم خدا حافظی به برادرزاده بگویم و

بینم چیزی می خورد یا نه.

مادام گرانده برای شنیدن گفت و گویی که می بایست میان شارل و پیرمرد صورت بگیرد، در سرسرای طبقه پایین ماند و اوژنی که بیشتر از مادرش تهور داشت، دو پله بالا رفت.

– بسیار خوب، برادرزاده ام، غصه می خورید؟ آری، گریه کنید، طبیعی است... پدر، پدر است. اما باید در مقابل درد و غم صبر و تحمل داشت. وقتی که شما گریه می کنید، من در فکر شما هستم. می بینید که خویشتاوند خوبی هستم... یا الله! شجاعت باید داشت. میل دارید گیلاسی شراب بخورید؟ شراب در شهر سومور بسیار ارزان است. تعارف شراب در اینجا مثل تعارف چای در هند است. گرانده دنباله حرف خود را گرفت و گفت:

– چراغ ندارید؟ بد است! بد است! باید ببینیم چه کار می کنیم... گرانده به سوی بخاری رفت و فریاد زد:

– عجب! شمع مومی! این شمع مومی را از کجا آورده اند؟ فاحشه ها! برای پختن یک دانه تخم مرغ از بهر این پسر فرش چوبی خانه مرا هم خراب می کنند! مادر و دختر به شنیدن این حرف ها به اتاق های خودشان بازگشتند و مثل موشان وحشت زده ای که به سرعت به سوراخ هایشان پناه می برند، به رختخواب رفتند.

مرد به اتاق زنش آمد و گفت:

– مادام گرانده پس شما گنجینه دارید؟

مادر بیچاره با صدای گرفته ای جواب داد:

– عزیزم، دعا می خوانم، صبر کنید.

گرانده ناسزاگویان جواب داد:

– مرده شوی خدای تو را ببرد!

خسیس به زندگی فردا ایمان ندارد و حال برای او در حکم همه چیز است...

این فکر روشنایی دهشت باری بر عصر حاضر می افکند، عصری که در آن پول

بیشتر از هر زمان دیگر بر قوانین و رسوم و اخلاق تسلط دارد. از نظام و کتاب گرفته تا اعمال و عقاید مردم بر سر این است که بنای اعتقاد و ایمان به زندگی آینده را که اساس اجتماع از هزار و هشتصد سال پیش بر آن استوار است، ویران کند. در حال حاضر تابوت پلی است که چندان مایه وحشت نیست. آینده که در آن سوی «نماز مردگان» در انتظار ما بود، به زمان حال انتقال یافته است. از طریق مشروع یا غیر مشروع به بهشت زمینی تجمل و خوشی‌های سراپا خودپسندی دست یافتن، دل خود را به صورت سنگ درآوردن، جسم را برای چیزهای زودگذر رنج دادن و مثل ایام گذشته که انسان در راه چیزهای جاودانی شکنجه می‌دید، در این راه شکنجه دیدن فکری شایع و سایر است... و از این گذشته، فکری است که در همه جا نوشته شده است و دانه آن تا قوانینی که از مقنن می‌پرسد: «چه قدر پول می‌دهی؟» به جای آنکه بگوید «چه عقیده‌ای داری؟» گسترش یافته است. و وقتی که این مسلک و مرام از طبقه توانگران به توده مردم برسد سرنوشت کشور چه خواهد شد؟

بشکه‌ساز پیر گفت:

– مادام گرانده، تمام کردی؟

– دوست عزیز، برای تو دعا می‌کنم.

– بسیار خوب، شبت خوش... فردا صبح صحبت می‌کنیم.

زن بیچاره مثل شاگردی که دروس خود را یاد نگرفته است و به هنگام بیداری از دیدن قیافه آزرده و پرخاشجوی معلم ترس دارد، به خواب رفت. و در آن لحظه‌ای که از ترس و وحشت خود را به ملحفه‌ها می‌پیچید و می‌خواست که چیزی نشنود، اوژنی، پابره‌نه و در پیراهن شب، به سوی او رفت و بر پیشانی‌اش بوسه داد و گفت:

– اوه، مادر مهربان، فردا به او می‌گویم که این کار را من کرده‌ام.

– نه، تو را به نوايه می‌فرستد. بگذار من خودم این کار را بکنم... مرا نمی‌زند.

– می‌شنوی، مادر جان؟

– چه چیز را؟

– همچنان گریه می‌کند.

– دخترم، برو بخواب. با این پاهای برهنه سرما می‌خوری. زمین نم دارد. روز خطیر و هیبت‌آوری که قرار بود بر سراسر زندگی دختر توانگر و بینوای گرانده سنگینی کند، روزی که اوژنی از آن پس خواب کامل و پاک و آرام و آسانی ندید، چنین به سر آمد. در اغلب مواقع، پاره‌ای از اعمال زندگی انسان اگرچه راست باشد، بی‌اغراق، دروغ و دور از حقیقت به نظر می‌آید. اما علت این کار آن است که انسان تصمیم‌های ناگهانی خود را هیچ‌گاه به نور چراغ روانشناسی روشن نمی‌کند و درباره‌ی عللی که به‌نحوی مرموز پدید می‌آید و این افعال را به‌بار می‌آورد، دست به غور و تعمق نمی‌زند. و شاید لازم باشد که کمترین رشته‌های عشق عمیق و علاقه‌ی شگرف اوژنی به‌ترازوی تجزیه و تحلیل گذاشته شود، چه به‌قول عده‌ای از اهل تمسخر، این عشق مرضی شد و در سراسر زندگی او تأثیر کرد. عده‌ی بسیاری از اشخاص به‌عوض توجه به قدرت رابطه‌ها و علاقه‌ها و رشته‌هایی که نهانی، در عالم ذهن، واقع‌های را چون دو حلقه‌ی زنجیر، به واقع‌های دیگر جوش می‌دهند، در مقام انکار آثار و نتایج قضیه برمی‌آیند. پس، گذشته‌ی اوژنی، در اینجا، برای کارشناسان طبیعت انسان دلیل زودباوری دور از تفکر و تأمل و ناگهانی بودن جوشش‌های روح او خواهد بود. زندگی وی هرچه آرام‌تر و آسوده‌تر بود، ترحم زنانه که خیال‌پرستانه‌ترین عواطف است، هرچه بیشتر، در روح او به جولان آمد. از این رو، اوژنی که بر اثر حوادث روز حال آشفته‌ای داشت، چندین بار برای آنکه به‌صدای پسرعمویش گوش بدهد بیدار شد. چنین می‌پنداشت که آه و ناله‌ی این پسر را که از شب پیش در دلش طنین‌افکن بود، می‌شنود... گاهی وی را می‌دید که از شدت غم و اندوه جان می‌دهد و گاهی به خواب می‌دید که از شدت گرسنگی نزدیک به مرگ است. به‌هنگام صبح فریاد مخوفی شنید. همان‌دم لباس به تن کرد و در سپیده‌ی صبح چون مرغی سبکبال، به‌نزد پسرعموی خود شتافت که در را باز گذاشته بود. شمع در کاسه‌ی شمعدان

سوخته بود. شارل که در برابر طبیعت از پای درآمده بود، روی صندلی خفته بود و سرش روی تختخواب افتاده بود و مثل اشخاصی که شکمشان تهی باشد، خواب می‌دید. اوژنی به فراغت نگریست و در برابر این صورت زیبا و جوان که از درد و غم مثل مرمر سفید شده بود و چشمانی که از فرط اشکریزی باد کرده بود و هنوز در عالم خواب اشکریزان می‌نمود، دستخوش اعجاب و تحسین شد. شارل در سایه پیوندی که میان دو روح وجود دارد، به حضور اوژنی پی‌برد، چشم‌هایش را گشود و او را در چنگ اندوه و تأثر دید و در آن اثنا که بی‌شک نه از ساعت خبری داشت و نه می‌دانست در کجا افتاده است، چنین گفت:

— معذرت می‌خواهم، دخترعمو.

— پسرعمو، دل‌هایی در اینجا هست که صدای شما را می‌شنود. و ما گمان بردیم به چیزی احتیاج پیدا کرده‌اید. می‌بایست به رختخواب بروید و به این وضع، خسته و کوفته می‌شوید.

— صحیح است.

— بسیار خوب، خداحافظ.

و در آن اثنا که از آمدن خود نزد شارل شرمسار و خوشبخت بود، پای به فرار نهاد. عصمت یگانه چیزی است که می‌تواند به چنین کارهای بی‌باکانه دست بزند. فضیلت وقتی که از رموز و اسرار آگاه باشد، مثل فساد حسابگر می‌شود. اوژنی که نزد پسرعمویش نلرزیده بود، چون به اتاق خود رسید، نتوانست تعادل خودش را نگه‌دارد. زندگی سراپا جهل او ناگهان خاتمه یافته بود. به تعقل و استدلال پرداخت و هزار بار خود را ملامت کرد. «شارل چه عقیده‌ای ممکن است درباره من داشته باشد؟ شاید گمان ببرد که دوستش می‌دارم»... بی‌شبهه بیشتر از هر چیزی در آرزوی آن بود که چنین تصویری به ذهن شارل راه بیابد، عشق صادق از غیب آگاه است و می‌داند که عشق محرک عشق است... برای دختری گوشه‌نشین چه حادثه‌ای از این بالاتر که پنهانی به نزد جوانی برود! مگر در عالم عشق اعمال و افکاری وجود ندارد که به‌نظر پاره‌ای از طبایع برابر با نامزدی

آسمانی است! اوژنی، یک ساعت پس از آن حادثه، به خوابگاه مادرش رفت و به رسم معهود لباس به تن او کرد. سپس مادر و دختر لب پنجره آمدند و در میان هیجان و اضطرابی که بر حسب خلقت انسان، دل را منجمد یا مشتعل، منقبض یا منبسط می‌کند، به انتظار گرانده در جای خودشان نشستند. وقتی که انسان از مرافعه و مجازاتی وحشت دارد، دل گرفتار چنین حالی می‌شود و از طرف دیگر این حس به اندازه‌ای طبیعی است که پاره‌ای از حیوان‌ها در برابر زخمی که بر اثر تصادف و غفلت بردارند، آرام و خاموش می‌مانند و برعکس در برابر دردی خفیف که از تنبیه و تأدیب به بار آید، ناله و فریاد سر می‌دهند.

پیرمرد پایین آمد اما به لحنی پریشان با زنش حرف زد. به روی اوژنی بوسه داد و چنانکه گویی تهدیدهای شب پیش خود را فراموش کرده است، سر سفره نشست.

– حال برادرزاده من چه طور است؟ بچه مزاحمی نیست.

نانون جواب داد:

– مسیو، برادرزاده در خواب است.

گرانده با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– چه بهتر! احتیاج به شمع مومی ندارد.

این گذشتِ ندیده و شنیده و این مسرت تلخ، مایه حیرت مادام گرانده شد و زن به دقت به روی شوهرش نگریست. سپس پیرمرد شاپو و دستکش خود را برداشت و گفت:

– من برای دیدن کروشوی خودمان به میدان می‌روم.

– اوژنی، پدرت فکری در سر دارد و در این باره نباید شک و شبهه‌ای داشت.

(در اینجا شاید تصریح این نکته مناسب باشد که در تورن و آنژو و پواتو^۱ – و

برتانی کلمه Bonhomme که تاکنون بارها در تعریف گرانده به کار رفته است، کلمه‌ای است که در دوره‌ای از عمر به درنده‌ترین و ساده‌ترین اشخاص داده می‌شود

و این عنوان هیچ رابطه‌ای با رحمت و گذشت و نیکی فرد ندارد).

در واقع گرانده که مردی کم‌خواب بود، نیمی از شب‌های خود را صرف حساب‌هایی می‌کرد که در پرتو آن عقیده‌ها و نظرها و طرح‌هایش به‌وضعی تعجب‌آور درست از آب درمی‌آمد و مایه آن می‌شد که مردم سومور از توفیق مداوم وی گرفتار حیرت و تعجب شوند. هریک از نیروهای انسان معجونی از زمان و بردباری است. مردان توانا می‌خواهند و بیدار می‌مانند. زندگی خسیس عبارت از کار و کوششی است که قوای انسان در خدمت نفس صورت می‌دهد. خسیس به دو حس خودپرستی و نفع‌پرستی تکیه دارد و بس... و چون نفع‌پرستی تا اندازه‌ای عبارت از خودپرستی استوار و نشانه‌ای پایدار از تفوق و برتری است، خودپرستی و نفع‌پرستی را می‌توان اجزاء دوگانه یک «کل» دانست و آن «کل» را خودخواهی نام داد. و شاید کنجکاوی شگرفی که خسیس زبردست و بازیگری به‌بار می‌آورد، از همین جا سرچشمه گرفته باشد. هرکسی با رشته‌ای به‌یکی از این بازیگران ارتباط دارد، بازیگرانی که همه عواطف را تلخیص کرده‌اند و به همه عواطف حمله می‌آورند. انسان بی‌هوس در کجا است و کدام هوس اجتماعی است که بی‌پول گشوده شود؟ گرانده به قول زنش، حقیقتاً فکری در سر داشت. مثل هر خسیسی در وجود خود احتیاج مبرمی به این می‌دید که با اشخاص دیگر به قمار بپردازد و از راه قانون و شرع پول‌هایشان را از دستشان بگیرد. مگر باج گرفتن از دیگران را نشانه قدرت نمی‌توان گفت و مگر چنین کاری پیوسته این حق را به انسان نمی‌دهد که اشخاص بسیار ناتوانی را که دست بسته به‌دهان این و آن می‌روند، خوار و ناچیز بشمارد؟ او! چه کسی است که زبان آن بره‌ای را که آرام و آسوده در زیر پای خدا به خواب رفته است، بره‌ای را که شورانگیزترین مظهر همه ستم‌دیدگان روی زمین و مظهر آینده‌ایشان است و خلاصه مظهر درد و ضعف ستوده است، خوب دریافته باشد؟ خسیس به این بره مهلت فریه شدن می‌دهد، حیوان را به مراتع می‌برد، می‌کشد، می‌پزد، می‌خورد و خوار و ناچیز می‌شمارد، مرتع خسیس از پول و تحقیر به وجود می‌آید. افکار پیرمرد ثبانه به

راه دیگری افتاده بود و علت گذشت و مهربانی‌اش همین موضوع بود. خمره‌ساز پیر برای آنکه پارسی‌ها را مسخره کند، پیچ و تاب و آزار بدهد، پوستشان را بکند، مثل خمیر زیر فشار بگذارد و به رفتن و آمدن و عرق ریختن و امیدوار بودن و رنگ باختن وادارد و خود، در اعماق آن سالن خاکستری رنگ و هنگام بالارفتن از پله‌های کرم خورده‌خانه‌اش در شهر سومور، سرش را با ایشان گرم کند، دسیسه‌ای چیده بود. برادرزاده‌اش فکر او را به‌خود مشغول داشته بود. می‌خواست نام و آبروی برادر مرحوم را از مخاطره نجات بدهد و کاری کند که دیناری برای برادرزاده و خودش خرج نداشته باشد. می‌خواست پولش را به مدت سه سال به‌مرایحه بدهد. دیگر کاری جز تولید اموال و املاک خود نداشت و از این رو می‌بایست خورشی برای خبثت و شیطنت خود داشته باشد! و این خورش را در ورشکستگی برادرش یافته بود. و از آنجا که در چنگال خود چیزی پیدا نمی‌کرد که شیرهایش را دریاورد، در آرزوی آن بود که مردم پاریس را به‌نفع شارل خرد کند و خودش را برادری بسیار خوب نشان بدهد و این عنوان را ارزان بخرد... در طرح مسیو گراندی جای شرف و آبروی خانواده بسیار ناچیز بود و حسن‌نیت او در این میان نظیر احتیاج قماربازان به این بود که قمار که خودشان داوی در آن نگذاشته‌اند، خوب انجام پذیرد. وجود افراد خانواده‌کروشو برای او لازم بود اما نمی‌خواست پی ایشان برود و تصمیم گرفته بود که ایشان را به‌خانه خود بیاورد و همان شب مضحکه‌ای را که طرح آن پیشاپیش آماده شده بود، آغاز کند و فردای آن روز بی‌آنکه دیناری برای او خرج داشته باشد، شهر خود را به تحسین و اعجاب وادارد.

اوژنی در غیاب پدرش این سعادت را یافت که آشکارا به پسرعموی محبوب خود بپردازد و گنجینه‌های ترحمش را که یکی از زیباترین و گرانمایه‌ترین اسباب تفوق زن است، بر او ارزانی دارد... و ناگفته نماند که زن از لحاظ اخلاص و ایثار برتر از مرد است و این اخلاص و ایثار یگانه تفوقی است که زن به اظهار آن علاقه دارد و یگانه تفوقی است که اگر مرد آن را به گردن گیرد زن به دیده نمی‌گیرد.

به هر حال، اوژنی برای آنکه تنفس پسرعمویش را بشنود و از خفته بودن یا بیدار شدن او آگاه شود، سه چهار بار به سوی خوابگاه رفت. سپس، چون شارل از خواب برخاست، سرشیر و قهوه و تخم مرغ و میوه و ظرف و لیوان و خلاصه هر چیزی را که در شمار لوازم و اسباب ناشتایی بود، به دست خود فراهم آورد و برای آنکه صدای پسرعمویش را بشنود، به سرعت از پله های کهنه و فرسوده بالا رفت. لباس به تن می کرد؟ هنوز می گریست؟ و همان دم به در خوابگاه او آمد.

– پسرعمو؟

– دخترعمو؟

– ناشتایی را در سالن می خورید یا اتاق خودتان؟

– بسته به میل شما است.

– حالتان چه طور است؟

– دخترعموی نازنینم، شرم دارم بگویم که گرسنه هستم.

این گفت و گو که از خلال در صورت گرفت، برای اوژنی در حکم واقعه ای از حوادث و وقایع داستان بود.

– بسیار خوب، برای آنکه پدرم دلخور و خشمگین نشود، ناشتایی را به اتاقتان می آوریم.

و مثل پرنده ای سبکبال به آشپزخانه رفت.

– نانون، برو اتاق او را مرتب کن.

این پله ها که اوژنی بارها از آن بالا و پایین رفته بود و کمترین صداها در آن انعکاس می یافت، دیگر در نظر دختر نازنین کهنه و فرسوده نبود... مثل چراغی روشن و زیبا بود... مثل رفیقی با او حرف می زد، مثل خود اوژنی و مثل عشقش – عشقی که اکنون در راه آن به کار می رفت – جوان بود... عاقبت مادرش، مادر مهربان و پرگذشتش بر آن شد که به هوس و تفنن عشق او تن بدهد و چون اتاق شارل درست شد، هر دو به نزد این جوان بدبخت رفتند و همدم و همصحبت او شدند. مگر شفقت دین مسیح دستور نمی داد که باید دلدار و غمخوار او شد؟ و این

دو زن برای توجیه رفتارشان سفسطه‌های خرد و ریز فراوانی از مذهب و دین درآوردند و بدین‌گونه، شارل گرانده مهرآمیزترین و زیباترین پرستاری‌ها را دید. دل غمگین و اندوه‌زده‌اش لطف این دوستی مهرآمیز و این عاطفه دلنشین را که از آن دو موجود مهربان دیده شد، به‌شدت دریافت... دو موجودی که بهره‌شان پیوسته فشار و اجبار بود و چون دستشان لحظه‌ای به محیط درد و رنج، به آن محیط طبیعی رسید، بال و پرشان گشوده شد.

اوژنی که خود را به حکم خویشاوندی آزاد می‌دید، به‌ترتیب و تنظیم رخت‌ها و چیزهایی که پسرعمویش با خود آورده بود، دست زد و در برابر هر یک از آن بازیچه‌های پرشکوه و اشیا سیمین و زرینی که به‌دستش می‌افتاد و خود به بهانه تماشا مدتی در دست نگه می‌داشت، زبان به تحسین گشود.

شارل از علاقه جوانمردانه‌ای که از جانب زن و دخترعموی خود می‌دید، سخت متأثر گشت. اجتماع پاریس را خوب می‌شناخت و از این رو می‌دانست که با آن وضع خود چیزی جز دل‌های بی‌مهر و سرد نمی‌توانست ببیند. اوژنی با تمام آن جلال و عظمت که در حسن مخصوص وی وجود داشت، در نظر شارل جلوه‌گر شد و شارل از همان لحظه زبان به تحسین عصمت راه و روشی گشود که شب گذشته به‌باد تمسخر می‌گرفت. از این رو، وقتی که اوژنی ظرف کاشی پر از قهوه خامه‌دار را از دست نانون گرفت و با آن عشق ساده و پاکش جلوی پسرعمویش گذاشت و در همان اثنا به‌روی او نگریست، چشمان جوان پاریسی از اشک پر شد. دست اوژنی را گرفت و بر آن بوسه داد.

اوژنی پرسید:

— خوب، باز چه شده؟

شارل جواب داد:

— اوه، این اشک سپاسگزاری است.

اوژنی برای آنکه شمع‌دان‌ها را بردارد، تند و تیز به‌سوی بخاری برگشت و گفت:

– نانون، بگیرید و ببرید.

و وقتی که به روی پسرعمویش نگریست، هنوز رخسارش از شرم گلگون بود... اما دست کم، نگاه‌هایش این قدرت را یافت که دروغ بگوید و سرور مفرطی را که در دلش موج می‌زد، پنهان بدارد. اما چشم‌های هر دو سخن از احساس واحدی بازگفت و دل‌هایشان در کورهٔ فکر واحدی آب شد: آینده مال آن دو بود.

این تأثر لطیف در میان آن غم و اندوه شگرف، بیشتر از حد برای شارل مایهٔ مسرت خاطر شد زیرا که هیچ در انتظار چنان چیزی نبود. ضربتی که در آن هنگام به در خورد، هر دو زن را به جای خودشان برگرداند. خوشبختانه، پایین آمدن از پله‌ها چنان به سرعت صورت گرفت که گرانه موقع ورود ایشان را سرگرم کارشان دید اما اگر پیرمرد زیر گنبد به ایشان برمی خورد، دیگر دلیل بیشتری نمی‌خواست که سوءظن و شبهه‌اش برانگیخته شود.

پس از ناهار که پیرمرد به شتاب و سرپا خورد، نگهبان مزارع که هنوز پول موعود به او داده نشده بود، از فروافوند رسید و چند کبک و یک خرگوش که در باغ فروافوند کشته بودند، به انضمام چند مارماهی و دو ماهی دیگر که از طرف آسیابانان فرستاده شده بود، با خود آورد.

– آه! آه! این «کورنوايه» بیچاره را ببینید! در چه موقع مناسبی آمده... این

چیزها برای خوردن آماده است؟

– آری، سرور گرامی و جوانمرد من! دو روز پیش کشته شده‌اند.

پیرمرد گفت:

– نانون، پابردار، بجنب! این چیزها را بگیر، باید برای شام بپزی... هر دو

کروشو را دعوت کرده‌ام.

نانون چشم‌هایش را مثل حیوان باز کرد، نگاهی به روی همه کرد و گفت:

– بسیار خوب، روغن و ادویه از کجا بیاورم؟

گرانه گفت:

– زن گرامی، شش فرانک به نانون بده و به یادم بیار که شراب خوبی از

سرداب بیاورم.

نگهبان مزارع که خطابه خودش را برای روشن کردن موضوع مواهب آماده کرده بود، گفت:

— بسیار خوب، مسیو گرانده، مسیو گرانده...

گرانده گفت:

— تا! تا! تا!... خودم می‌دانم چه می‌خواهی بگویی... تو بچه بسیار خوبی

هستی... فردا به این موضوع می‌رسیم، امروز عجله دارم.

و آن وقت به مادام گرانده گفت:

— زن من، پنج فرانک به او بده.

و همان دم از خانه بیرون رفت. و زن بیچاره که صلح و صفا را به بهای یازده

فرانک به دست آورده بود، بی‌اندازه خوشحال شد... خوب می‌دانست که گرانده

چون همه پولی را که داده است، دینار به دینار گرفت، پانزده روز خاموش

می‌شود.

ده فرانک به دست نگهبان داد و گفت.

— کورنوايه، بگیر... روزی این خدمت‌ها را جبران می‌کنیم...

کورنوايه هیچ نگفت و به راه افتاد.

نانون که کلاه سیاه و سیدش را برداشته بود، گفت:

— مادام، من بیشتر از سه فرانک نمی‌خواهم. بقیه را نگه دارید... با سه فرانک

می‌توان چیزی درست کرد.

اوژنی گفت:

— شام خوبی بپز، نانون... پسرعمویم برای خوردن شام پایین می‌آید...

مادام گرانده گفت:

— بی شک، چیز خارق‌العاده‌ای در جریان است. از روز ازدواج ما این سومین

دفعه است که پدرت شام می‌دهد.

در حدود ساعت چهار که اوژنی و مادرش برای شش نفر سفره چیده بودند و

صاحب خانه چند شیشه‌ای از آن شراب لذیذ را که شهرستانی‌ها با عشق و علاقه نگه می‌دارند، از سرداب بیرون آورده بود، شارل به سالن آمد. جوان افسرده بود. در حرکت و رفتار و نگاه و لحنش غم سراپا لطفی پیدا بود. اما درد و غم را به خود نبسته بود. حقیقتاً رنج می‌برد و نقابی که از شدت درد و غم سیمایش را گرفته بود، حال شایسته توجهی به او می‌داد که زنان بی‌اندازه دوست می‌دارند. و این قیافه بر آتش عشق اوژنی دامن زد. شاید بتوان گفت که درد و بدبختی او را به اوژنی نزدیک کرده بود. شارل دیگر آن جوان زیبا و توانگر نبود که در عرش بلند جای داشته باشد و دست اوژنی به آن نرسد... خوشاوندی بود که در گرداب فقری موحش فرو رفته بود. فقر مادر مساوات است. و زن این شباهت و شراکت را با فرشته دارد که رنج‌دیدگان و غم‌زدگان به او می‌رسند. در میان شارل و اوژنی همان‌دم توافقی حاصل آمد و تنها زبان چشم‌ها به کار افتاد، چه بیچاره جوان خودفروش و شکست خورده، این پسر بی‌پدر، به گوشه‌ای پناه برد و خاموش و آرام با قیافه‌ای غرورآلود آنجا نشست... اما لحظه به لحظه نگاه دلنشین و نوازشگر دخترعمو به روی او پرتو می‌افکند و ناگزیرش می‌کرد که گریانش را از چنگال افکار غم‌انگیز برهاند و به اتفاق وی به آغوش مزارع امید و آینده روی بیاورد. اوژنی نیز از جان و دل در آرزوی این همراهی بود.

تأثیری که گرانه در آن موقع با این دعوت از دو عضو خانوادهٔ کروشو برای صرف شام، در سومور پدید آورده بود، بیشتر از تأثیری بود که روز پیش بر اثر فروش محصول خود که خیانت عظمی به تاکستان شمرده می‌شد، به بار آورده بود. اگر باغبان سیاستمدار این شام را به آن قصدی می‌داد که دم سگ السیبیاد* را به باد داد، شاید مردی بزرگ می‌بود. اما چون برتر از شهری بود که هر دم آن را بازیچهٔ

* Alcibiade؛ السیبیاد مرید و شاگرد سقراط و سیاستمدار و مرد جنگی یونان است که در سال ۴۵ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمد و در سال ۴۲ از دنیا رفت. مردی خودخواه و خودپرست بود و پس از مدتی خدمت به آتن با آن شهر از در جنگ درآمد و روزی دم مگش را برید و مقصود این بود که لحظه‌ای نظر مردم را به سوی خود معطوف بدارد.

خود می‌کرد، هیچ توجهی به سومور نداشت.

خانواده دگراسن به زودی از خبر مرگ و ورشکست و سقوط محتمل پدر شارل آگاه گشتند و بر آن شدند که همان شب برای ابراز همدردی و اظهار دوستی و مودت به خانه مشتری خودشان بروند و از عللی که او را در چنان گیروداری، به دعوت خانواده کروشو برای صرف شام واداشته بود، آگاه شوند. درست ساعت پنج «ک. بونفون» رئیس محکمه و عمویش صاحب محضر، سر تا پا آراسته و پیراسته، به خانه گرانده رسیدند.

مهمانان سر سفره نشستند و بسیار خوب خوردند. گرانده قیافه پروقاری به خود داده بود. شارل خاموش و اوژنی گنگ بود و مادام گرانده باز هم برحسب معمول چندان حرف نزد... به نحوی که این شام حقیقتاً شام تسلیت شد. و وقتی که همه از سر سفره برخاستند، شارل به زن عمو و عمویش گفت:

– اجازه بدهید من به اتاق خودم بروم. مجبور هستم نامه‌های دور و دراز و غم‌انگیزی بنویسم.

– بسیار خوب، برادرزاده من، هیچ مانعی ندارد.

و پس از رفتن او، چون پیرمرد حدس زد که شارل نمی‌تواند چیزی بشنود و از قرار معلوم در نامه‌های خود فرورفته است، از روی مکر و حيله به سوی زتش نگریست.

– مادام گرانده، گفت‌وگویی که ما خواهیم داشت، برای شما در حکم معما است. ساعت هفت و نیم است. شما باید به رختخواب خودتان پناه ببرید. – شب خوش، دخترم.

و همان‌دم بوسه‌ای به گونه اوژنی داد و هر دو زن از سالن بیرون رفتند. آن وقت صحنه‌ای به میان آمد که بابا گرانده ضمن آن بیشتر از ایام دیگر زندگی‌اش مهارت به کار زد، مهارتی که از افت و خیز با مردم به دست آورده بود و اغلب مایه آن شده بود که از طرف بعض اشخاص که گرانده پوستشان را کمی به شدت گاز می‌گرفت، لقب «پیرسگ» به او داده شود... اگر شهردار سومور دامنه

جاه پرستی‌اش را بالاتر می‌برد و اگر حوادث خوشی او را به بزرگ‌ترین مقام‌ها در اجتماع می‌رساند و به انجمن‌هایی می‌فرستاد که دربارهٔ امور ملت‌ها در آن گفت‌وگو می‌شود و اگر غیرتی را که در راه منافع خود به کار می‌برد، در آن انجمن‌ها نشان می‌داد، هیچ شکی نیست که خدمتی پرافتخار به فرانسه می‌کرد... و با این همه (این امر هم متحمل است) که اگر پیرمرد از سومور بیرون می‌رفت، ممکن بود صورت ناچیزی بیش نباشد و شاید حال پاره‌ای از مردم مثل جانورانی باشد که پس از خروج از محیط تولد خودشان دیگر چیزی نمی‌زایند.

— ج... ج... ج... ناب... ر... ر... ر... ئ... ئ... ئ... ش... ش... ش... ثما...
م... م... م... می‌گویید که و... و... و... ور شکستگی...

تمجمج و لکنتی که پیرمرد از چندی پیش به خود بسته بود و مثل سنگینی گوشش که در ایام بارانی از آن شکوه داشت، امری طبیعی شمرده می‌شد، در آن موقع چنان برای هر دو «کروشو» خسته‌کننده بود که قیافه‌شان در مقابل حرف‌های باغبان، بی‌اختیار، به تشنج سی‌افتاد و هر دو، در آن گیرودار، چنان به خودشان فشار می‌آوردند که اگر کسی ایشان را می‌دید، چنین می‌پنداشت که می‌خواهند به حرف‌هایی که گرانده محض خوشی خود در آن فرو رفته بود، خاتمه بدهند.

در اینجا شاید لازم باشد که داستان تمجمج و لکنت و سنگینی گوش گرانده بازگفته شود.

هیچ‌کس در شهر آنژو، نمی‌توانست زبان مردم آنژو را روشن‌تر از باغبان مکار و محیل حرف بزند و نیکوتر از او دریابد... در زمان سابق با وجود مکر و حیلۀ خود گول یکی از اولاد اسرائیل را خورده بود و این شخص کسی بود که در موقع مذاکره و مباحثه دستش را به عنوان بلندگو و به بهانه آنکه بهتر بشنود، پشت گوشش می‌گذاشت و به هنگام حرف زدن چنان پیچ و خمی به گفته‌هایش می‌داد که گرانده قربانی طبع انسانی خود شد و وظیفۀ خود دانست که حرف‌هایی به دهان یهودی بگذارد و چیزی را که او به ظاهر می‌جست، بگوید و خودش

استدلال‌های یهودی مذکور را تمام کند و مثل یهودی ملعون حرف بزند و به زبان ساده، یهودی باشد نه گرانده... بشکه‌ساز وقتی که از این تبرد عجیب بیرون آمد، معامله‌ای را خاتمه داده بود که در تمام عمر سوداگریش پیوسته از آن شکوه داشت. اما باید گفت که اگر گرانده از نظر پول و سوداگری - در این میان خسارت دید، از نظر معنوی درس خوبی گرفت، و نتایج این درس را پس از آن به دست آورد. از این رو پیرمرد عاقبت به آن یهودی که راه بی‌تاب کردن حریف تجارت را به او یاد داده بود و او در سایه همین تعالیم، حریف را به بیان فکر خود مشغول می‌داشت و فکر خویش را از نظر وی دور نگه می‌داشت، درود فرستاد. به هر حال، کاری که در میان بود، بیشتر از هر کار دیگر به سنگینی گوش و تمجمع و حرف‌های پر پیچ و خمی نیاز داشت که گرانده افکار خود را در آن میان می‌نهفت. گرانده پیش از هر کاری می‌خواست مسؤول افکار خود نباشد و دیگر آنکه میل داشت بر حرف خود مسلط باشد و مقاصد دلش را پاک از پرده بیرون نریزد.

— م... م... سیو... دویو... بو... بو... نفون.

در عرض سه سال، دومین بار بود که گرانده برادرزاده‌ی کروشو را میو دویونفون می‌گفت.

جناب رئیس چنان می‌پنداشت که پیرمرد محیل او را به دامادی برگزیده است.

— ش... ش... شما... م... م... می‌گویید که م... م... م... مکن است در ب... ب... بعض موارد ج... ج... جلو و... و... و... و... و... گرفته شود؟ و این جلوگیری به وسیله...

میو ک. دویونفون که به کنه افکار گرانده دست یافته بود یا چنین می‌پنداشت که فکر او را دریافته است، می‌خواست این فکر را به مهربانی برای او شرح بدهد، چنین گفت:

— ... به وسیله محاکم تجارت صورت می‌گیرد و این کاری است که هر روز

دیده می‌شود. گوش می‌دهید؟

پیرمرد خویشنداری شیطننت‌آمیز بچه‌ای را به‌خود داد که در دل به استادش می‌خندد و چنین به‌نظر می‌آید که سخت به او توجه دارد. سپس با لحنی که سر تا پا تواضع بود، جواب داد:

– من... گ... گ... گوش می‌دهم.

– وقتی که آدم محترم و معتبری مثل برادر مرحوم شما در پاریس...

– ب... برادر من... آری...

– در معرض ورشکستگی باشد...

– این...ن...ن... توقف خوانده می‌شود؟

– آری، این امر توقف خوانده می‌شود... وقتی که ورشکستگی نزدیک باشد،

محکمه تجارت، محکمه‌ای که محکمه صالحه باشد (خوب گوش بدهید) حق دارد عده‌ای را به‌وسیله حکمی برای تصفیه امور تجارتخانه او تعیین کند. تصفیه را ورشکستگی نمی‌توان گفت. توجه دارید؟ وقتی که انسان ورشکسته شود، اعتبار و آبرویش را از دست می‌دهد. اما کسی که مشمول تصفیه باشد نام و آبرویش را از دست نمی‌دهد.

گرانده گفت:

– اگر... خ... خ... خرج بیشتری نداشته باشد... ب... بسیار ت... ت...

ت... تفاوت دارد.

– از این گذشته ممکن است در کار تصفیه حتی احتیاجی به محکمه تجارت

هم پیدا نشود.

رئیس دادگاه اندکی انفییه استعمال کرد و گفت:

– زیرا که اعلام ورشکستگی راه‌هایی دارد.

گرانده گفت:

– من هرگز در فکر این چیزها نبوده‌ام.

قاضی گفت:

– یکی از راه تسلیم ترازنامه به دفتر محکمه است به توسط شخص تاجر یا وکیل رسمی و قانونی او و دیگر به تقاضای بستانکاران... و اما اگر تاجر ترازنامه را تسلیم ندارد و هیچ بستانکاری هم تقاضای صدور حکم ورشکستگی تاجر مذکور را نکند، چه پیش می‌آید.

– آری، بگذار تا ببینیم چه پیش می‌آید.

– آن وقت خانواده متوفی با وکلا و وراث او یا خود تاجر اگر – نمرده باشد – یا دوستانش – اگر پنهان شده باشد – به تصفیۀ امور می‌پردازند.

در این موقع رئیس پرسید:

– شاید قصد تصفیۀ قروض برادران را دارید؟

صاحب محضر گفت:

– آه! گرانده! کار خوبی خواهد بود. در اعماق شهرستان‌های ما شرف و آبرو هست... اگر شما اسم خودتان را – چونکه این اسم شما است – از بی آبرویی نجات بدهید، آدم بسیار...

رئیس حرف عمویش را برید و گفت:

– ... بزرگواری خواهید بود.

باغبان پیر زبان به سخن گشود:

– جا... جا... جای حرف ندارد... ب... ب... اسم برادرم درست... مثل من... گرانده... بود... این... امر محقق است. م... م... من انکار نمی‌کنم و این... تصفیۀ در همه حال و... و... از هر لحاظ... برای... ب... برادرزاده‌ای که دو... دوستش می‌دارم بسیار نفع خواهد داشت. اما باید دید... من حقّه‌بازان پاریس را نمی‌شناسم... ش... شما خودتان می‌بینید که من در شهر... سومور زندگی می‌کنم... تاکستان و خندق و از آن گذشته ک... کار دارم، من هرگز سفته‌ای ننوشته‌ام. سفته یعنی چه؟ من سفته فراوانی گرفته‌ام اما هرگز... امضاء نکرده‌ام. پول سفته را می‌گیرند، سفته را تنزیل می‌کنند... من بیشتر از این چیزی در این خصوص نمی‌دانم... ش... ش...

شنیده‌ام که می‌توان سفته را از نو خرید.

رئیس گفت:

— آری، می‌توان سفته را در تجارت با چند درصد تفاوت از دست مردم گرفت... توجه دارید؟

گرانده دستش را به شکل بلندگو پشت گوشش گذاشت و رئیس جمله خود را برای او تکرار کرد.

باغبان جواب داد:

— پس نان و آبی از این چیزها در می‌آید؟ م... م... من... د... در این دوره از عمر خود خ... خ... خبری از این چ... چ... چیزها ندارم... من باید ب... ب... برای م... م... مراقبت خوشه‌های انگور ا... از اینجا ب... بیرون بروم... خوشه‌های انگور روی هم انباشته می‌شود و انسان در سایه این خوشه‌ها قرض‌هایش را می‌پردازد... پ... پیش از هر چیز باید... م... مراقب محصول بود. م... م... من... ک... ک... کارهای بزرگ‌تری در فروافون دارم. م... من نمی‌توانم ک... ک... که... خ... خانه خودم را برای چیزی که نمی‌دانم بگذارم و بروم* ش... ش... شما می‌گویید که من باید برای ت... تصفیه و جلوگیری از اعلام ورشکستگی در پاریس باشم. انسان نمی‌تواند در یک‌دم در دو محل باشد مگر اینکه پ... پ... پرنده باشد و...

صاحب محضر فریاد زد:

— مقصود شما را می‌دانم. بسیار خوب، دوست قدیم من، شما دوستاتی دارید... دوستان دیرینی دارید که در راه شما برای فداکاری آماده‌اند.

باغبان با خود می‌گفت:

— بسیار خوب، پس تصمیم بگیرید!

— و اگر کسی به پاریس برود و در آن شهر بزرگ‌ترین بستانکاران برادران

* بالزاک در اینجا به تقلید توران، دو کلمه بر دهان گرانده گذاشته است که در ترجمه نمی‌توان معنی و مفهومی برای آن پیدا کرد.

«گیوم» را پیدا کند و بگوید که...

پیرمرد رشته حرف او را برید و گفت:

... لحظه‌ای توجه بفرمایید! چه به او بگوید؟ حرفی مثل این جمله‌ها: «میو گرانده... سومور چنین است! میو گرانده... سومور چنان است. برادر خودش را دوست می‌دارد، برادرزاده خودش را دوست می‌دارد... گرانده خویشاوند بسیار خوبی است و حن‌نیت دارد... م... م... محصول خودش را خوب فروخته است و... و... ورشکستگی را اعلام نکنید... در یک‌جا گرد بیایید... عمال... ت... ت... تصفیه را ت... ت... تعیین کنید... تا گرانده ببیند چه می‌تواند بکند... ششما اگر کارتان را از راه تصفیه خاخاخاتمه بدهید، بیشتر از آن وقتی که عمال دادگستری... سرشان را پیش بیاورند، یول به‌دستان می‌آید، درست نمی‌گوییم؟

رئیس گفت:

... درست است.

... برای اینکه، خودتان می‌دانید، میو دو... دو... دو... نفون انسان باید پیش از اتخاذ تصمیم، جوانب کار را در نظر بگیرد. کسی که نمی‌تواند کاری صورت بدهد، دیگر نیازی به دلیل و توضیح ندارد... در هر کاری که با پول رابطه دارد، انسان باید برای جلوگیری از خ... خ... خانه خرابی از منابع درآمد و قروض خودش خبر داشته باشد؟ درست نمی‌گوییم؟

... درست می‌گویید... به عقیده من در مدت چند ماه می‌توان سفته‌ها را در مقابل مبلغی از دست مردم گرفت و همه قروض را از راه مصالحه پرداخت. آه! آه! انسان می‌تواند با یک قطعه دنبه سگ‌ها را به‌جاهای بسیار دوری ببرد... وقتی که اعلام ورشکستگی صورت نگیرد و شما سفته‌ها را از دست مردم بگیرید مثل برف روسفید می‌شوید.

گرانده دستش را به پشت گوشش گذاشت و تکرار کرد:

... مثل ب... ب... برف... من معنی برف را نمی‌دانم.

رئیس فریاد زد:

- در این صورت گوش بدهید.

- گو... گو... گوش می‌دهم.

- سفته در عالم تجارت متاعی است که ترقی و تنزل دارد. و این نتیجه‌ای است که از اصل «ارمیاء بنتام»^{*} راجع به مرابحه به دست آمده... این نویسنده اثبات کرده است که به چشم بد به رباخواران نگریستن، نادانی است و این خرافه‌ای که در این باره وجود دارد، حماقت است.

پیرمرد گفت:

- عجب!

رئیس گفت:

- به عقیده «بنتام» چون پول در اصل متاع است، چیزی هم که نماینده پول باشد متاع شمرده می‌شود... و باید متذکر بود که «سفته متاع» مثل اوضاع بازرگانی دستخوش تبدل و تحول است و سفته‌ای که امضای این یا آن تاجر را دارد، مثل این یا آن متاع در بازار فراوان یا کمیاب می‌شود، ترقی می‌کند یا به هیچ نمی‌ارزد و دادگاه براساس این موضوع حکم می‌دهد... «عجب! من چه قدر احمق هستم! معذرت می‌خواهم...» عقیده من این است که شما می‌توانید کفاره قروض برادران را بر مبنای بیست و پنج درصد پردازید.

- شششما... اسم آن شخص را ای... ای... ای... ارمیاء گفتید؟

- بنتام انگلیسی.

صاحب محضر خنده کنان گفت:

- این «ارمیاء»^{**} در عالم تجارت ما را از ناله‌های بسیاری دور خواهد داشت. گرانده گفت:

* Jérémie Bentham (۱۷۶۸-۱۸۳۲): فیلسوف و حقوق‌دان انگلیسی است که در سال ۱۷۸۷

کتابی به نام دفاع از مرابحه منتشر کرد.

** اشاره‌ای است به ناله‌ها و ندبه‌های ایرمیا پیغمبر که خبر از نابودی و ویرانی اورشلیم می‌داد.

- این انگلیسی‌ها گا... گا... گاهی عقل سلیمی دارند. به این ترتیب، ب... ب...
به عقیدهٔ ب... بنّام اگر سفته‌های برادر من ا... ا... اوزشی داشته... نداشته
باشد... خوب... خوب گفتم؟ نه؟ بسیار روشن است. بستانکاران خواهند... نه...
نخواهند... من... من متوجه هستم.

رئیس محکمہ گفت:

– بگذارید من همهٔ این چیزها را برای شما شرح بدهم. از نظر حقوق، اگر شما سفته‌های همهٔ قروض تجارتخانهٔ گرانه را به دست بیاورید، برادران یا وارث او دیناری به هیچ‌کس بدهکار نخواهند بود... خوب...
پیرمرد تکرار کرد:

— «خوب»

رئیس محکمه از پی حرف‌هایش گفت:

اما از نظر انصاف باید بگوییم که اگر سفته‌های برادران در میان تجار با چند درصد ضرر خرید و فروش بشود... (خرید و فروش... خوب به معنی این دو کلمه توجه دارید؟) و اگر یکی از دوستان از آنجا بگذرد و این سفته‌ها را بازخرید بکند، چون بستانکاران هیچ‌گونه اجاری در تسلیم این سفته‌ها نداشته‌اند، موضوع وراثت مرحوم گرانده پاریس، از نظر قانون خاتمه می‌یابد.

خمره‌ساز گفت:

— درست است... و... و... حساب حساب است و کاکا برادر... این فرض
م... م... مسلم است اما با وجود این خودتان م... م... می دانید که این کار م...
م... مشکل است... من نه پ... پ... پول دارم نه... و... وقت... ته...

– آری، آری، شما نمی‌توانید به‌خودتان زحمت بدهید... بسیار خوب، من حاضرم به پاریس بروم. شما خرج سفر مرا می‌پردازید... بسیار ناچیز است... من بستانکاران را در آنجا می‌بینم، با ایشان حرف می‌زنم، مهلتی می‌گیرم و کار را به تعویق می‌اندازم و اگر شما برای پس گرفتن سفته‌ها از دست مردم، روی آن مبلغی که بر اثر تصفیه پیدا شده است، چیری بگذارید همه کارها رو به‌راه می‌شود.

- تا به... به... بینیم... من نه... نه... نمی توانم... نمی خواهم تعهدی به گردن بگیرم... بر کسی که نمی تواند کاری بکند. حرجی نیست... توجه دارید؟
- صحیح است.
- چیزی که ششما به... به... به من گ... گفتید، کاسه سرم را شکست. بار اول است که من خودم را در زندگی مجبور می بینم در فکر این گونه چیزها باشم.
- آری، شما اهل حقوق نیستید.
- من، من، به... به... باغبان بیچاره ای هستم و از این حرف هایی که زدید، هیچ سر در نمی آورم... من باید... در این باره غور کنم...
رئیس محکمه که انگار می خواست مذاکره را کوتاه کند، وضعی به خود گرفت و گفت:

- بسیار خوب.
صاحب محضر حرف او را برید و با لحنی ملامت آمیز گفت:
- برادرزاده من؟
رئیس جواب داد:
- عمو جان، چه می گوید؟
- بگذارید مسیو گراند مقاصد خودش را شرح بدهد. در حال حاضر موضوع موضوع و کالت است. دوست عزیز ما باید این موضوع را خوب...
در این هنگام ضربتی به در خورد که آمدن خانواده دگراسن را اعلام داشت و از پی این ضربت، ورود و سلام و تعارف ایشان نگذاشت و خودش را تمام کند. صاحب محضر از این انقطاع کلام خوشحال شد. گراند چپ چپ به او می نگرست و غده بینی اش از توفانی که در دلش به پا بود، حکایت می کرد.
اما پیش از هر چیز باید گفت که صاحب محضر محتاط مناسب نمی دانست که رئیس محکمه بدایت برای سازش با بتانکاران به پاریس برود و دست به دسیسه ای بزند که خلاف قوانین و رسوم و اصول صداقت بود. از این گذشته، چون هنوز بابا گراند کمترین اظهار علاقه ای به پرداخت چیزی نکرده بود، صاحب

محضر، غریزاً از مداخلهٔ برادرزاده‌اش در این کار بیمناک بود و به همین سبب بود که موقع ورود خانوادهٔ دگراسن فرصت را غنیمت شمرد و بازوی رئیس را گرفت و جلو پنجره برد.

— برادرزاده‌ام، غیرت خودت را خوب نشان دادی، اما این همه اخلاص بس است. هوس تصاحب دختر تو را کور کرده... عجب! نباید بی‌تأمل و با این حرارت دست به کار زد. اکنون بگذار مکان آشتی در دست من باشد... تو تنها در این بازی به من مساعدت کن... مگر سزاوار است که تو مقام و منزلت خود را در چنین کاری آلوده کنی.

اما حرف خودش را تمام نکرد... ناگهان دید که مسیو دگراسن دست به‌سوی خمره‌ساز پیر دراز کرده است و چنین می‌گوید:

— گرانده، ما از بدبختی و حشت‌انگیزی که بر خانوادهٔ شما روی آورده است، از ورشکستگی تجارتخانهٔ گیوم گرانده و مرگ برادرستان آگاه شدیم و اکنون آمده‌ایم در این واقعهٔ مؤلمه ابراز هما ردی کنیم. صاحب محضر حرف صراف را برید و گفت:

— جز مرگ مسیو گراندهٔ دوم، بدبختی دیگری وجود ندارد. و اگر از برادرش مدد می‌خواست، خودش را نمی‌کشت... دوست قدیم ما که یکپارچه شرف است، در نظر دارد قروض تجارتخانهٔ گرانده را تصفیه کند. برادرزادهٔ من، رئیس محکمه، برای آنکه گرانده را از افتاد در پیچ و خم قضایی معاف بدارد، حاضر است بی‌درنگ بصوب پاریس برود تا با بستانکاران بسازد و رضای ایشان را به‌وضع مناسبی فراهم بیاورد.

این حرف که باغبان پیر، ضمن نوازش چانه‌اش، با حرکت و رفتار خود تأیید کرده بود، به‌شدت برای هر سه عضو خانوادهٔ دگراسن مایهٔ تعجب شد... چه در راه به فراغ خاطر به خست گرانده دشام‌ها می‌دادند و می‌توان گفت که تهمت برادرکشی به او می‌زدند!

صراف به سوی زنش نگرست و گفت:

– آه! من خوب می‌دانستم! مادام دگراسن، در راه به تو چه می‌گفتم؟ گرانده یکپارچه شرف و صداقت است و نمی‌گذارد کمترین لطمه‌ای به آبرویش بخورد. پول اگر همراه شرف و آبرو نباشد، مرض است... در شهرستان‌های ما شرف و آبرو هست! – گرانده، این کار، بسیار خوب، بسیار بسیار خوب است. من کهنه سرباز هستم. نمی‌توانم عقیده‌ام را پنهان بدارم... و عقیده‌ام را بی‌پرده می‌گویم... قسم می‌خورم که این کار کار بسیار خوبی است.

پیرمرد، در آن هنگام که صراف دستش را با حرارت می‌فشرد، جواب داد:
– درست است... اما این «کار بسیار بسیار خوب» بسیار خرج دارد.
دگراسن گفت:

– اما، گرانده عزیزم... (به جناب رئیس بر نخورد) این کار پاک جنبه تجارت دارد و تاجر کهن و آزموده‌ای می‌خواهد... و مردی که اهل کار باشد، باید در چیزهایی از قبیل واخواست و تجدید سفته و جدول ربح سر رشته داشته باشد. من برای کارهای خودم به پاریس می‌روم و می‌توانم این کارها را بر عهده بگیرم.
گرانده با تمجیع گفت:

– بی آنکه من ته تعهدی
مخالف میل خود به گردن بگیرم، کوشش ... می‌کنم که خو... خو...
خودمان ... سر و سامانی به این کار بدهیم. برای آنکه، می‌بینید، جناب رئیس طبیعتاً مخارج سفر را از من می‌خواست.
پیرمرد این چند کلمه را با تمجیع ادا نکرد.
مادام دگراسن گفت:

– آه، در پاریس بودن لذتی دارد. من از روی میل آماده‌ام به خرج خودم به پاریس بروم.

سپس اشاره‌ای به شوهرش کرد و از قرار معلوم به آن وسیله خواست شوهرش را وادارد که هریچه یادآباد این وکالت را از دست رقبای خود بگیرد. آنگاه با استهزا بسیار به دو عضو خانواده کروشو نگریست، قیافه آن دو به حال

ترحم آوری درآمد. گرانده یکی از دگمه‌های لباس صراف را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و گفت:

– من به شما بیشتر از رئیس محکمه اطمینان دارم.

و غده بینی‌اش را به حرکت آورد و گفت:

– از طرف دیگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. من می‌خواهم دست به معامله

اوراق قرضه بزنم و چندین هزار فرانک اسناد قرضه بگیرم؛ اما نمی‌خواهم اوراق را بیشتر از هشتاد فرانک بخرم. به قراری که می‌گویند اوراق قرضه در اواخر ماه رو به تنزل می‌گذارد... به نظرم شما از این موضوع اطلاع دارید... نه؟

– چرا... اطلاع دارم!... خوب، من باید چند هزار فرانک از این اوراق برای

شما بگیرم؟

– به عنوان مقدمه کار، چندان نمی‌خواهم. سس! می‌خواهم این بازی را چنان

بکنم که چیزی معلوم نباشد. شما در اواخر ماه معامله را برای من خاتمه بدهید.

اما چیزی در این باره به خانواده کروشو نگوئید. ممکن است دلخور شوند. و

چون شما به پاریس می‌روید، ما در عین حال می‌توانیم ببینیم که از لحاظ

برادرزاده‌ام اوضاع از چه قرار است.

دگراسن با صدای بلندی گفت:

– متوجه موضوع هستم... من فردا با دلیران حرکت می‌کنم. برای کسب

دستور در چه ساعتی باید بیایم؟

باغبان دست‌هایش را به هم مالش داد و گفت:

– ساعت پنج، پیش از شام.

دو حریف باز هم چند لحظه‌ای جلو هم ماندند. و دگراسن پس از لحظه‌ای

سکوت، دستی به شانه گرانده زد و گفت:

– چنین اقوام خوبی داشتن بسیار تبه‌کو است.

گرانده جواب داد:

– آری، آری... بی‌آنکه معلوم باشد من خ... خ... خ... خوشاوند خوبی

هستم... من برادرم را دوست می‌داشتم و ا... ا... اگر خ... خ... خ... خرجی نداشته باشد، این موضوع را ثابت می‌کنم...

خوشبختانه پیش از آنکه گراند جمله‌اش را تمام کند، صراف حرف او را برید و گفت:

– می‌خواهیم از خدمت برویم. اگر تاریخ حرکت جلو بیفتد، باید ترتیب کارهایی را بدهم.

– خوب، خوب. من هم برای آن کار... کاری که خودتان می‌دانید، می‌خواهم به قول رئیس کروشو... ب... به دفتر مشاوره خودم بروم.

رئیس محکمه قیافه قاضی محکمه‌ای را که از شنیدن مدافعه خسته شده باشد، به خود گرفت و همان‌دم به حال غم‌انگیزی در دل گفت:

– زهر مار! من دیگر میو دو بونفون نیستم...

رؤسای دو خانواده هم‌چشم، به اتفاق، از خانه گراند بیرون رفتند. دیگر هیچ‌یک از اعضای این دو خانواده در اندیشه جنایتی نبود که گراند آن روز صبح بر ملک «تاکستان» روا داشته بود. هر یک از دو خانواده برای پی‌بردن به افکار خانواده دیگر درباره مقاصد پیرمرد و این موضوع جدید از هم پرسش‌ها کردند اما این کار بیهوده بود.

دگراسن به صاحب محضر گفت:

– با ما به خانه مادام دورسونوال^۱ می‌آید؟

رئیس محکمه جواب داد:

– ما اکنون نمی‌خواهیم به آنجا برویم، اگر عمویم اجازه بدهد، به مادمازل

دوگریوکور^۲ قول داده‌ام که برای عرض سلام به خدمتش برسم و پیش از هر کار به خدمت او می‌رویم.

مادام دگراسن گفت:

– در این صورت، خداحافظ.

و وقتی که اعضای خانواده دگراسن دو قدم از خانواده کروشو جدا شدند، آدولف به پدرش گفت:

– خوب بروز شده‌اند، چنین نیست؟

مادرش جواب داد:

– دهانت را ببند، پسر جان... هنوز ممکن است حرف‌هایمان را بشنوند... از

طرف دیگر در این حرف تو اثری از حسن ذوق نیست و بوی مدرسه حقوق از آن شنیده می‌شود.

رئیس محکمه چون خانواده دگراسن را دور دید، فریاد زد:

– بسیار خوب، عمو جان! من در ابتدای امر جناب رئیس دوبونفون بودم،

سپس یک کلام کروشو شدم.

– خودم خوب دیدم که از این مطلب دلخور شده‌ای... اما جریان باد موافق

خانواده دگراسن بود. با این همه مگر تو حیوانی؟ بگذار سوار کشتی «تایبینیم» بابا گرانده بشوند... جان من، تو آرام بگیر! اوژنی با همه این چیزها، عاقبت زن تو خواهد شد.

در عرض چند دقیقه، خبر تصمیم مردانه و بزرگوارانه گرانده، به یکباره، در

سه خانه انتشار یافت و دیگر در سراسر شهر جز اخلاص برادری، سخن از چیزی

دیگر به میان نیامد. همه کس از سر تقصیر بابا گرانده که بی‌اعتنا به پیمان باغ‌داران

شراب خود را فروخته بود، درگذشت، شرف او را ستود و این جوانمردی را که از

او باور نمی‌شد، مدح گفت. اخلاق مردم فرانسه این است که برای شهاب زودگذر،

برای چیزهای به‌ظاهر بزرگ شیفته شود، خشمگین گردد و به شور و هیجان آید.

عجب! مگر افراد اجتماع و ملت‌ها را حافظه‌ای نیست؟

بابا گرانده در آزمایشگاهش را بست و نانون را صدا زد:

– سگ را رها نکن و نخواب... باید با هم کار کنیم... ساعت یازده کورنوايه با

کالسکه چهارچرخه فروافون جلو در من خواهد بود. گوش بده و وقتی که

صدایش را شنیدی، مگذار در بزند و به او بگو که آهسته به خانه بیاید. طبق قانون

شهربانی قیل و قال در شب ممنوع است. از این گذشته احتیاجی نیست که محله از حرکت من خبردار شود.

گرانده پس از این حرف‌ها به آزمایشگاهش رفت و نانون صدای جنب و جوش و کاوش و رفت و آمد او را که با این‌همه از روی احتیاط صورت می‌گرفت، شنید. بی‌شک گرانده نمی‌خواست زن یا دخترش را بیدار کند و بیشتر از همه نمی‌خواست ذره‌ای دقت و توجه برادرزاده را برانگیزد... و ناگفته نماند که از دیدن روشنایی شمع در اتاق وی سر دشنام را باز کرده بود.

در اواسط شب، اورژنی که در خیال پسرعموی خود بود، ناگهان چنین پنداشت که نالهٔ موجود محتضری به گوش می‌آید. این موجود محتضر در نظر وی جز شارل نبود؛ او را آن‌همه افسرده و آن‌همه مأیوس گذاشته و آمده بود. شاید خودکشی کرده بود. ناگهان چیز پوستین ماندی را که آراسته به کلاه بود، به دوش انداخت و درصدد خروج برآمد. نور شدیدی که از شکاف‌های در می‌گذشت، ابتدا مثل حریق برای وی مایهٔ وحشت شد. سپس چون طنین پاهای سنگین نانون و صدای وی را شنید که با شیئهٔ چند اسب درآمیخته بود، به زودی اطمینان خاطر یافت. برای آنکه سر و صدا بلند نشود، در را با احتیاط بسیار و اما به نحوی گشود که بتواند حوادث راهرو را ببیند... و در آن هنگام با خود گفت: «نکند پدرم پسرعمو را بدزد و ببرد».

و ناگهان چشمش به چشم پدر برخورد... و نگاه پدر هرچه سرگردان و بی‌قید بود، از شدت وحشت خونس را منجمد کرد. چوبی کلفت و کوتاه که یکی از دو سر آن بر شانهٔ راست پیرمرد و دیگری بر شانهٔ راست نانون قرار داشت آن دو را به هم پیوند می‌داد و از طنابی که به این چوب بسته بود بشکه‌ای آویزان بود که بابا گرانده در ایام فراغت نظایر آن را در محل خمیرگیری به‌دست خودش می‌ساخت.

نانون آهسته گفت:

— یا مریم عذرا! «آقا» این بشکه سنگین است!

پیرمرد جواب داد:

– افسوس که جز پول سیاه چیزی در آن نیست. بیا که به شمعدان برنخوری.
این صحنه را یگانه شمعی که میان دو نرده گذاشته بود، روشن می‌کرد.
گرانده به نگهبان بی‌مزد خود گفت:

– کورنوايه، رولورهايت را برداشته‌ای؟

– نه، میو... جان من، مگر خطری برای این پول‌هایتان هست؟
بابا گرانده گفت:

– اوه! هیچ خطری نیست.

نگهبان مزارع گفت:

– از طرف دیگر، تند می‌رویم. مستأجرها بهترین اسب‌هایشان را برایتان
انتخاب کرده‌اند.

– خوب، خوب. به ایشان نگفتی من کجا می‌روم؟

– من که نمی‌دانستم.

– خوب، کالسکه خوب ساخته شده؟

– این کالسکه، میو؟ آه! خوب، سه هزار «لیور» بار می‌برد. مگر این

بشکه‌های بی‌پیر چه قدر وزن دارد؟

نانون گفت:

– گوش بده، خوب می‌دانیم چه قدر وزن دارد! نزدیک به هزار و هشتصد

لیور.

– نانون دهانت را می‌بندی یا نه؟ به زخم بگو که من به ده رفتم و موقع شام

برمی‌گردم. کورنوايه زودباش، پیش از ساعت نه باید در آنژر باشیم.

کالسکه به راه افتاد. نانون چفت در بزرگ را انداخت، سگ را رها کرد و با

شانۀ دردناک و کوفته‌اش به رختخواب رفت... از سکنۀ محله هیچ‌کس از حرکت

گرانده آگاه نشد و مقصود وی را از این سفر ندانست. رازداری و احتیاط پیرمرد

بی‌نقص بود. هیچ‌کس در این خانۀ پر از طلا هرگز پیشیزی نمی‌دید. باغبان پیر، پس

از اینکه، صبح آن روز، از شنیدن گفت‌وگوهای بندر اطلاع یافته بود که قیمت طلا به دنبال بارگیری چند کشتی در «نانت» دو برابر شده است و سوداگرانی برای خرید آن به آنژر آمده‌اند، چند اسب از متأجرهای املاک خود خواسته بود و تصمیم گرفته بود که برای فروش طلای خود به آن شهر برود و پول لازم برای خرید اوراق قرضه را به اضافه آنچه از معامله اسناد بهادار به چنگ آورده است، به صورت حواله نامه‌ای به عنوان خزانه باز آورد.

اوژنی که از بالای پله‌ها همه چیز را شنیده بود، گفت:

– پدرم به مسافرت می‌رود.

سکوت بار دیگر در خانه بال گسترده بود و صدای دور دست چرخ‌های کالسکه که به تدریج از میان می‌رفت، دیگر در سومور خفته طنینی نداشت. در آن موقع، اوژنی، پیش از آنکه گوشش چیزی بشنود، در دلش ناله جگرخراشی شنید که تیغه‌ها را شکافته بود و از خوابگاه پسرعمویش می‌آمد، رشته‌ای روشن که مثل لبه شمشیر نازک بود، از شکاف در می‌گذشت و ستون‌های پلکان کهنه را به خط افقی می‌برید.

از دو پله بالا رفت و گفت: «ناخوش است.»

ناله دیگری او را به دهلیز اتاق برد. در نیمه باز بود... فشار داد. شارل خفته بود و سرش از چهار پایه کهنه به بیرون خم شده بود. دستش قلم را رها کرده بود و نزدیک بود به زمین بخورد. تنفس بریده‌بریده‌ای که نتیجه وضع مرد جوان بود، ناگهان برای اوژنی مایه وحشت شد و دختر به سرعت به درون رفت و چون به نه و ده نامه سر به مهر نگریست، با خود گفت:

– بی‌شک بسیار خسته است. آدرس‌ها را خواند.

به مسیو فاری^۱، مسیو بریلمان^۲ و شرکاء کالسکه‌ساز – به مسیو بوئیسون خیاط و... و...

و در دل خود گفت:

– از قرار معلوم برای آنکه بتواند به زودی از فرانسه برود، همه کارهایش را رو به راه کرده...

چشمش به دو نامه سرگشاده افتاد. این چند کلمه «آنت نازنین من» که در بالای یکی از آن دو دیده می‌شد، چشم‌هایش را خیره کرد. قلبش به ضربان افتاد و پاهایش می‌خکوب شد.

– آنت نازنین او!... عاشق است و معشوقه‌ای دارد! دیگر امیدی نیست! بینم چه به او نوشته است؟

این افکار از قلب و ذهن اوژنی گذشت، این چند کلمه را با حروف آتشین، در همه جا، حتی روی زمین می‌خواند...

– باید از او دست شست! نه، این نامه را نمی‌خوانم... باید بروم... با وجود این، اگر بخوانم چه می‌شود؟

به روی شارل نگریست. سرش را به ملایمت گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و شارل مثل بچه‌ای که حتی در خواب هم مادرش را می‌شناسد و، بی‌آنکه بیدار شود، پرستاری‌ها و بوسه‌هایش را می‌پذیرد، تن به این کارها داد. و اوژنی مثل مادر دست آویخته او را بلند کرد و مثل مادر به ملایمت موهای او را بوسید... «آنت گرامی!»... دیوی این دو کلمه را برگوش‌هایش داد می‌زد. گفت:

– می‌دانم کار بدی می‌کنم... اما این نامه را می‌خوانم. اوژنی سر برگرداند زیرا که شرف و پاکی گرانمایه‌اش او را به باد ملامت گرفته بود. در سراسر زندگی، نخستین بار بود که خیر و شر در قلب اوژنی جلو هم قرار می‌گرفت. تا آن روز هیچ کاری صورت نداده بود که سرخ شود. علاقه و کنجکاوی بر او چیره گشت. در هر جمله‌ای دلش بیش از پیش پر شد و حرارت نیشدار و گزنده‌ای که موقع خواندن این نامه به حیات او روح و هیجان می‌داد، خوشی‌های نخستین عشق را در نظرش شیرین‌تر نمود:

«آنت نازنین و گرامی‌ام!

به استثنای این بدبختی که بر من روی آورده است و حزم و احتیاط هیچ بشری قدرت پیش بینی آن نداشت، هیچ حادثه دیگری نمی‌توانست ما را از هم جدا کند. پدرم خودکشی کرد و ثروت او و من پاک از میان رفت. و من در دوره‌ای از عمر خود یتیم ماندم که با آن تعلیم و تربیتی که دیده‌ام، ممکن است بچه شمرده شوم. با این همه، باید از ورطه‌ای که در آن افتاده‌ام مردانه برخیزم. امشب قسمتی از وقت خود را صرف حساب‌هایم کردم. اگر بخواهم مثل آدم شریف از فرانسه بروم (و در این باره شکی نباید داشت) صد فرانک ندارم که برای آزمودن سرنوشت به‌سوی هند یا آمریکا روانه شوم. آری، «آنای» نازنینم، در جست‌وجوی ثروت به کشنده‌ترین مناطق و اقالیم دنیا روی خواهم آورد. شنیده‌ام که ثروت زیر این‌گونه آسمان‌ها به سرعت و بی‌برو برگرد به دست می‌آید. باید بگویم که نمی‌توانم در پاریس بمانم. دشنام و ناسزا، رفتار سرد و تحقیری که در کمین مرد ورشکسته و پسر مرد ورشکسته‌ای نشسته است، چیزی است که نه روح من قدرت تحمل آن را دارد و نه روی این دارم که متحمل آن باشم. خدای مهربان! دو میلیون قرض!... اگر در پاریس باشم، در همان هفته نخستین در دولتی کشته می‌شوم. از این رو هرگز به پاریس برنخواهم گشت. عشق تو، شیرین‌ترین و پاک‌ترین و گرم‌ترین عشقی که تا کنون به قلب مردی علو و عظمت داده است، نخواهد توانست مرا رهپار پاریس کند... افسوس! محبویه‌ام، آن قدر پول ندارم که به نزد تو بیایم و واپسین بوسه را بدهم و بستانم، بوسه‌ای که برای اقدام به کار، به من نیرو می‌توانست بدهد...»

اوژنی گفت:

— شاول بیچاره، خوب شد خواندم! من طلا دارم... طلای خودم را به او

می‌دهم.

و پس از آنکه اشک‌هایش را سترد، بقیه نامه را خواند. چنین نوشته بود:

«تا کنون از بدبختی‌هایی که بی‌چیزی و نداری به‌بار می‌آورد، اندیشه‌ای به دل راه نداده بودم. هرگاه صد سکه‌ای را هم که برای خرج سفر ضرورت دارد، داشته باشم، دیناری ندارم که متاعی بگیرم و به قصد تجارت به راه افتم. اما نه... من نه صد سکه دارم و نه یک سکه تا قروض خود را در پاریس تسویه کنم. نمی‌دانم چه قدر پول دارم. و اگر چیزی نداشته باشم، آرام و آسوده به نانت خواهم رفت و به‌عنوان جاشوی ساده‌ای به کشتی خواهم نشست و مثل مردان بلند همتی که در ایام جوانی دیناری در کف نداشتند و از سرزمین هند توانگر بازگشتند، دست به کار خواهم شد. امروز صبح، آینده‌ام را به خونسردی در نظر آوردم. این بدبختی برای کسی مثل من که نوازش مادری پرستشگر و مهربان را دیده‌ام و عزیزدانه نیکوترین پدرها بوده‌ام و در ابتدای کار خود در صحنه حیات با عشق زنی مثل آنا رو به‌رو شده‌ام سخت‌تر و غم‌انگیزتر از هر کس دیگر است! من جز گل‌های زندگی چیزی ندیده‌ام. این خوشبختی نمی‌توانست پایدار باشد. با این همه، آنت نازنین، دل و جرأت من بیشتر از دل و جرأتی است که جوانی بی‌خیال و بی‌فکر باید داشته باشد، به‌خصوص جوانی که به نیاز و نوازش دلفریب‌ترین زنان پاریس خو گرفته است و میان خوشی‌ها و شادی‌های خانواده بزرگ شده است، جوانی که همه چیز در خانه به رویش لبخند می‌زد و هوس‌هایش در نظر پدر به منزله قانون بود. اوه، آنت! پدرم مرد بسیار خوب، من درباره وضع خود به تفکر و تأمل پرداختم و درباره وضع تو نیز اندیشه کردم. من در عرض بیست و چهار ساعت بسیار پیر شده‌ام. آنای نازنین، اگر برای نگهداری من در کنارت از همه خوشی‌های زندگی پر تجمل خود، از البسه خود، از لژ خود در اپرا دست برداری، باز هم مخارج آن زندگی پر عیش و عشرتی که من داشتم فراهم نمی‌آید. و از

طرف دیگر من نمی‌توانم این همه جانبازی و از خودگذشتگی را بپذیرم.
از این رو، امروز تا ابد از هم جدا می‌شویم.»

– یا مریم عذرا، از او جدا می‌شود! ای سعادت!
اوژنی از فرط مرت جستی زد. شارل حرکتی نکرد و اوژنی از شدت دهشت
به لرزه افتاد. اما از خوشبختی او شارل بیدار نشد. اوژنی بقیه نامه را خواند:

«کی برخوادم گشت؟ نمی‌دانم. آب و هوای هند کسی را که اهل فرنگ
باشد و مخصوصاً آن فرنگی را که بسیار کار می‌کند، زود پیر و شکسته
می‌کند. فرض کنیم پس از ده سال برگردم... ده سال دیگر دختر تو هیجده
ساله می‌شود، همدم تو می‌شود و مثل جاسوسه‌ای هر کار تو را زیر نظر
می‌گیرد. اجتماع درباره‌ی تو ستمگرانه داوری می‌کند و ای بسا که رفتار
دخترت در حق تو ستمگرانه‌تر باشد. ما نمونه‌های بی‌شماری از نمک
ناشناسی دختران در دست داریم و داوری اجتماع را درباره‌ی این‌گونه
چیزها بسیار دیده‌ایم و باید از آنچه به تجربه آموخته‌ایم، استفاده کنیم.
خاطره‌ی این چهار سال سعادت را، چنانکه من نگه‌خواهم داشت، در اعماق
سینه‌ی خود نگه‌دار و اگر بتوانی، به دوست بیچاره‌ی خود، وفادار باش. با
این‌همه، من نمی‌توانم این توقع را از تو داشته باشم، برای آنکه، آنت نازنین،
خودت می‌بینی... من باید با وضعی که دارم بسازم، زندگی را به چشم
طبقه‌ی اغنیا بنگرم و حساب رفت و آمد زندگی را به تحقیق در دست
داشته باشم. پس، باید در فکر ازدواج باشم... آری، ازدواج یکی از حوائج
زندگی تازه‌ی من شده است... و در برابر تو، باید اعتراف کنم که اینجا، در
شهر سومور، در خانه‌ی عموی خودم، دخترعمویی پیدا کرده‌ام که رفتار و
صورت و ذوق و روح و قلبش پسند تو خواهد بود و از این گذشته چنین
به نظر من می‌آید که چیزی...»

اوژنی چون دید که نامه در نیمهٔ این جمله مانده است، با خود گفت: «از قرار معلوم بسیار خسته بوده است که نیمه کاره دست از نامه نوشتن به او برداشته است...» اوژنی برای او عذر و دلیل می‌آورد. این دختر پاک و بی‌گناه، در آن موقع، چگونه می‌توانست علائم برودت را در این نامه ببیند؟ دختران پاک و نادانی که در سایهٔ مذهب بزرگ شده‌اند، چون پای در مناطق سحرزدهٔ عشق بگذارند، همه چیز را به رنگ عشق می‌بینند و در این مناطق، میان نوری آسمانی که از روح خودشان برمی‌خیزد و اشعهٔ خود را به روی عاشق می‌ریزد، راه می‌روند. عاشق را به آتش عشق و احساس خودشان رنگ می‌دهند و افکار زیبایشان را به او می‌بندند. خطا و اشتباه زن، به تقریب، همیشه زادهٔ اعتقاد او به خیر یا زادهٔ ایمان او به حقیقت است. این چند کلمه «آنت نازنین من، محبوبهٔ من» در قلب اوژنی مثل زیباترین کلام عشق طنین می‌افکند و مثل آن آهنگ‌های خدایی که برای دعوت به پرستش خدا به زبان ارغنون بازگفته می‌شود، روحش را نوازش می‌داد، همچنان که در ایام کودکی گوشش را نوازش داده بود. و از طرف دیگر قطره‌های اشکی که هنوز در چشم‌های شارل برق می‌زد، از همهٔ آن نجات‌ها و کرامت‌هایی سخن می‌گفت که برای دوشیزگان جذبه‌ها و فریندگی‌ها دارد. از کجا می‌توانست پی‌برد که اگر شارل این همه پدرش را دوست می‌داشت و آن همه از صمیم قلب بر او می‌گریست، این محبت بیشتر از آنکه زادهٔ صفای روح او باشد، زادهٔ نیکی‌ها و مهربانی‌های پدری است. میو و مادام گیوم گرانه که همیشه هوس‌های پسرشان را برمی‌آوردند و کام وی را از لذایذ ثروت شیرین می‌داشتند، نگذاشته بودند شارل نیز راه و روش اکثر جوانان پاریس را در پیش گیرد، راه و روش جوانانی که در برابر خوشی‌های پاریس، گرفتار هوس‌های دور و درازی می‌شوند و طرح‌هایی می‌ریزند و چون در منتهای تأسف می‌بینند که حیات پدر و مادر ارضا و اجرای این هوس‌ها و طرح‌ها را پیایی به تعویق می‌اندازد، کم و بیش به حساب‌های دهشت‌آوری می‌پردازند. به هر حال، اسراف پدر چنان شد که در دل پسر عشق فرزندی راست و درستی کاشت که دور از

هرگونه غرضی بود. با این همه شارل یکی از بچه‌های پاریس بود و به پیروی از رسوم و اخلاق پاریس و تعالیم «آنت» راه حسابگری را یاد گرفته بود و با آنکه نقاب جوانی به صورت داشت، پیرمرد آزموده‌ای بود. شارل گراند از تعلیم و تربیت و حشمتناک اجتماعی برخوردار شده بود که تعداد جرم و جنایتی که در عرض یک شب حداقل به وسیله فکر و زبان در آن صورت می‌گیرد، از آنچه دستگاه عدالت در دادگاه‌های کیفری سزا می‌دهد، بیشتر است... اجتماعی که در آن نکته و بذله قاتل گرانبه‌ترین اندیشه‌ها است و انسان تا همه چیز را روشن و درست نبیند، قوی شمرده نمی‌شود و «درست و روشن دیدن» در آنجا عبارت از انکار همه چیز و عدم ایمان به عواطف، عدم ایمان به انسان‌ها و حتی به وقایع و حوادث است زیرا که وقایع و حوادث ممکن است نادرست و ساختگی باشد... و برای «درست دیدن» هر روز صبح باید به سنجش کیسه دوست خود دست زد و از راه سیاست بر هرچه پیش آید، مسلط بود... در تحسین هیچ چیز خواه کارهای هنری و خواه اعمال خوب و بزرگ نباید عجله داشت... و تنها باید نفع شخصی را علت و محرک همه چیز دانست...

زن بزرگوار، آنت زیبا، پس از هزار دیوانگی شارل را مجبور کرده بود که فکر متینی داشته باشد. آنت زیبا دست عطر آلودش را در موهای او فرو می‌برد و برای او از آینده اش حرف می‌زد، از موهای او حلقه‌ای می‌ساخت و او را به حساب زندگی متوجه می‌داشت و خلاصه وی را به صورت زن و به صورت موجودی ماده پرست در می‌آورد و این فساد دوگانه... اما فساد زیبا و ظریف و دلنشین را در روح او جایگزین می‌کرد.

و به شارل چنین می‌گفت:

— شما احمق هستید... من باید بسیار رنج ببرم تا شما را از کار دنیا آگاه کنم. رفتارتان در قبال مسیو دلوپو* بسیار بد بود. خودم خوب می‌دانم که این شخص

* des Lupeaux؛ مسیو دلوپو قهرمانی است که بالزاک آفریده است و در چندین کتاب بالزاک دیده می‌شود.

چندان شرف ندارد. اما صبر کنید تا قدرت از دستش برود و آن وقت هر قدر دلتان بخواهد تحقیرش کنید... می‌دانید که مادام دوکامپان* به ما چه می‌گفت؟ «بچه‌های من، تا روزی که مردی بر مسند وزارت نشسته باشد پرستش کنید و چون از مقام وزارت به زیر افتاد، دست به دست هم بدهید و او را به مزبله بکشید. مردی که زمام قدرت را در دست دارد، خدا است و وقتی که خانه خراب شد از «مارا»** هم که در گندابرو افتاد پست‌تر است، برای آنکه این یکی زنده است و «مارا» مرده بود. زندگی عبارت از رشته‌ای از نیرنگ‌ها و دسیه‌ها است و برای آنکه انسان بتواند پیوسته وضع خوب و مستحکمی داشته باشد باید درست به مطالعه و ملاحظه این نیرنگ‌ها و دسیه‌ها پردازد.»

شارل چندان آلامد بود، چندان در سایه پدر و مادرش سعادت دیده بود و چندان از اجتماع تملق و مدهانه شنیده بود که عواطف بزرگ و گرانمایه را وصلت با وی امکان نداشت. رگه زری که مادرش در دل او نشانده بود، در حدیده پاریس مثل سیم شده بود و او این زر را مثل آب طلا به صورت خود داده بود و می‌بایست به وسیله اصطکاک فرسوده کند. اما شارل هنوز بیشتر از

* de Campan؛ نامش ژان لوئیز هنریت ژنه (Jeanne Louise-Henriette Genet) بود، در سال ۱۷۵۲ به دنیا آمده بود. در اوایل زندگی‌اش برای دختران لوئی پانزدهم کتاب می‌خواند. سپس به خدمت ماری آنتوانت آمد و ملکه او را به عقد ازدواج برتوله دوکامپان (Berthollet de Campan) درآورد. این زن یادداشت‌های خوبی درباره ماری آنتوانت نوشته است. ناپلئون سرپرستی مدرسه دخترانه لژیون دونور را در ناحیه سن دنی (Saint-Denis) بر عهده او گذاشت و این زن پس از سقوط امپراتوری، به مانت (Mantes) پناه برد و در سال ۱۸۲۲ در آن شهر درگذشت. مادام کامپان کتاب‌های خوبی درباره تعلیم و تربیت دختران نوشته است.

** Marat؛ جسد «مارا» یکی از بازیگران بزرگ انقلاب فرانسه در اوایل در باغ کوردلیه (Cordelier) به خاک سپرده شد. سپس در سال ۱۷۰۴ به پانتئون انتقال یافت و یک سال پس از آن از پانتئون به گورستان سنت ژنویو (Sainte Gèneviève) برده شد و در آن گوردار مجسمه مارا به دست عده‌ای در کوچه‌های پاریس به گردش درآمد و در یکی از گندابروهای کوی مونمارتر انداخته شد. این مرد همان کسی است که به دست شارلوت کورده (Charlotte Corday) کشته شد.

بیست و یکسال نداشت. در این مرحله از سنین عمر، طراوت جوانی از سلامت روح تفکیک ناپذیر می‌نماید و چنین برمی‌آید که صدا و نگاه و صورت با عواطف تناسب دارد. از این رو، سنگدل‌ترین قضات، دیرباورترین وکلای دادگستری، سختگیرترین رباخواران نیز تا روزی که چشم‌ها در مایعی پاک شناور باشد و چین و شکنی در پیشانی دیده نشود، در باور داشتن پیری دل و فساد حساب‌ها گرفتار تردید می‌شوند.

شارل هرگز فرصت نیافته بود که امثال و حکم اخلاق پاریس را به کار بندد. تا آن روز چندان تجربه‌ای نیاموخته بود اما خودخواهی و خودپرستی، بی‌آنکه خبری داشته باشد، به وجودش راه یافته بود. جوانه‌های آن اقتصاد مخرب که مخصوص پاریس است در دلش نهفته بود و همین‌که از مرحله تماشاگری و بی‌کاری می‌گذشت و بازیگر فاجعه زندگی می‌شد، بی‌درنگ سر از نقاب درمی‌آورد و گل می‌داد. تقریباً همه دختران در برابر این ظواهر شیرین و دلفریب سر فرود می‌آوردند اما اوژنی – به فرض آنکه مثل برخی از دختران شهرستانی خوددار و دوراندیش و تیزبین می‌بود – از کجا می‌توانست از پسر عموی خود حذر داشته باشد، او را که رفتار و گفتار و کردارش با الهام‌های دل توافق داشت، درخور دوستی نداند؟... تصادفی که بر وی منحوس بود، واپسین جوشش‌های عواطف پاک و راستینی را که در آن دل جوان وجود داشت، بر او باز نمود و به اصطلاح واپسین نفس‌ها و آه‌های وجدان را به گوش او رساند. پس، نامه‌ای را که به نظرش سر تا پا عشق بود، به زمین گذاشت و از راه لطف و تفقد به تماشای پسر عموی خفته‌اش پرداخت. آرزوهای شاداب زندگی هنوز، به نظر وی، در این صورت بازی می‌کرد. پیش از هرکاری در دل خود سوگند خورد که وی را پیوسته دوست بدارد. سپس نظری به سوی نامه دیگر کرد و این عمل را که دور از رازداری بود چندان کار مهمی نشمرد و اگر این نامه را خواند به آن منظور بود که بر خصایل و فضایل دلپسندی که مثل همه زنان به عاشق خود می‌بست، دلایل تازه‌ای به دست بیاورد.

«آلفونس عزیزم!

لحظه‌ای که تو این نامه را می‌خوانی، دیگر دوست و آشنایی برای من نمانده است اما باید اعتراف کنم که اگر نسبت به دوستی اشخاص وابسته به محافل اعیان و اشراف که این کلمه را بسیار بر زبان می‌آورند، اعتماد داشته باشم، نسبت به دوستی تو هرگز شک و شبهه‌ای نداشته‌ام... از این رو تو را مأمور می‌کنم که به کارهای من سر و سامان بدهی و امیدوارم بتوانی از آنچه دارم استفاده‌ای خوب و شایسته بکنی.

چنین می‌پندارم که تو اکنون وضع مرا می‌دانی. من دیگر چیزی در دنیا ندارم و می‌خواهم به سفر هند بروم. به همه اشخاصی که به نظرم چیزی مقروض بوده‌ام، نامه نوشته‌ام و صورت این اشخاص را که تا حدود امکان به یاری حافظه خود تنظیم کرده‌ام، به ضمیمه این نامه می‌فرستم. گمان می‌برم که کتابخانه و اثاثه و کالسکه و اسب و چیزهای دیگری که دارم برای پرداخت قروضم بس باشد. به استثنای آن اسباب و اشیای بی‌ارزشی که ممکن است برای اقدام به کسب و کار به دردم بخورد و برای من سرمایه‌ای باشد، چیزی نمی‌خواهم برای خود نگه دارم.

آلفونس عزیزم، برای آنکه مواجه با اعتراض نشوی، برای فروش این چیزها وکالتنامه شایسته و بایسته‌ای از اینجا برای تو می‌فرستم. همه اسلحه‌ام را به نشانی من بفرست. سپس بریتون* را برای خودت نگه دار. هیچ‌کس این حیوان خوب و زیبا را به قیمت خودش نمی‌خرد و من بهتر آن می‌بینم که این حیوان را مثل آن حلقه‌ای که به رسم معهود شخص محتضری به وصی خود می‌دهد به تو تقدیم می‌دارم. در مؤسسه «فاری»، بریلیمان و شرکاء کالسکه بسیار خوبی برای من ساخته‌اند اما تحویل نداده‌اند. کاری کن که خودشان این کالسکه را نگه‌دارند و غرامتی از من

* Briton

نخواهند و اگر این قرار پذیرفته نشود، کاری مکن که در این گیر و دار به صداقت و امانت من لطمه‌ای بخورد. من شش سکه به یکی از مردم جزیره* قرض دارم. این مبلغ را در قمار باختام و مبادا که از پرداخت این پول به او...»

اوژنی نامه را به‌زمین گذاشت، یکی از شمع‌های افروخته را برداشت و پاورچین پاورچین به اتاق خود گریخت و در همان اثنا گفت:

«پرعموی عزیزم.»

همین‌که به آنجا رسید، کشو گنجۀ بلوط کهنه‌ای را که یکی از زیباترین آثار دورۀ رنسانس بود و هنوز نقش نیمه افسردۀ سمندر** معروف پادشاهی بر آن نمایان بود، با هیجان لذت‌بخشی باز کرد. کیسه‌ای از مخمل سرخ و دارای شرابه‌ای زرین و حاشیه‌ای از گلابتون فرسوده، از آن درآورد که از مادر بزرگش برای او مانده بود. سپس با غروری فراوان این کیسه بزرگ را در دست خود وزن کرد و به‌خوشی بر آن شد که به حساب از یاد رفته‌ی سرمایۀ ناچیز برسد. ابتدا بیست سکه پرتقالی را که هنوز تازه بود و در زمان سلطنت ژان پنجم^۱ در سال ۱۷۲۵ زده شده بود، جدا کرد. این سکه‌ها در مقام مبادله پنج «لیسونین»^۲ یا به قول پدرش هرکدام صد و شصت و هشت فرانک و شصت و چهار سانتیم ارزش داشت اما چون کمیاب و زیبا بود و مثل خورشید برق می‌زد، صد و هشتاد فرانک خرید و فروش می‌شد. ایضاً پنج «ژنووین»^۳ یا پنج سکه صد لیره‌ای شهر ژن در آن بود، سکه کمیاب دیگری که در مقام مبادله هشتادونه فرانک اما برای طلاپرستان صد

* مقصود جزایر بریتانیا است.

** مقصود از سمندر پادشاهی سمندری است که مخصوص فرانسوای اول بود.

۱. ژان (Jean)؛ پادشاه پرتقال (۱۷۵۰-۱۷۰۶).

۲. Lisbonine؛ سکه زری که در کشور پرتقال زده می‌شود و در فرانسه به این اسم شهرت دارد.

فرانک ارزش داشت. این سکه‌ها از دولا برتلیر پیر به او رسیده بود. ایضاً سه سکه اسپانیایی فیلیپ پنجم^۱ داشت که در سال ۱۷۲۹ از ضرابخانه بیرون آمده بود. این سکه‌ها را مسیو ژانتیه داده بود و موقع اعطای آن این جمله را به زبان رانده بود: «این مرغ زرین پر و بال عزیز، این سکه زر نودوهشت فرانک می‌ارزد! خوب نگه‌دارید، دختر نازنینم، این سکه چشم و چراغ گنجینه شما خواهد بود.» ایضاً چیزی که پدرش گرانیهاتر از همه سکه‌ها می‌شمرد و عیار آن بیست‌وسه و خرده‌ای بود، صد سکه هلندی بود که یادگار سال ۱۷۵۶ بود و در حدود سیزده فرانک ارزش داشت. ایضاً چیز بسیار نادری در این کیسه بود... انواع مدال‌هایی که به نظر پول‌پرستان گرانیهاتر است، سه رویه که به علامت «میزان» و پنج رویه که به علامت «سنبله» آراسته بود و همه از زر خالص بیست‌وچهار عیار و یادگار گرانیهای سلطان هند بود و هریک از نظر وزن سی‌وهفت فرانک و چهل ساتیم و برای کارشناسانی که بازی کردن با طلا را دوست می‌دارند، دست کم پنجاه فرانک ارزش داشت. ایضاً یک سکه چهل فرانکی که دو روز پیش گرفته بود و به خونسردی در کیسه سرخ رنگش انداخته بود.

در این گنجینه، سکه‌های تازه و دست نخورده و آثار هنری دلفریبی وجود داشت که بابا گرانده گاهی از احوال آن‌ها جويا می‌شد و برای اینکه از اصل قیمت، زیبایی حواشی و برق و جلای زمینه سکه‌ها و شکوه و عظمت حروفی که هنوز برجستگی آن فرسوده نشده بود، برای دخترش به تفصیل حرف بزند، خواستار دیدن گنجینه می‌شد اما اوژنی نه در فکر این نوادر، نه در فکر جنون پدر و نه در فکر خطری بود که از کف دادن این گنجینه و این نور چشم پدرش برای او در برداشت، نه... وی در اندیشه پسرعموی خود بود... و عاقبت پس از چندین بار اشتباه در حساب، دانست که در حدود پنجهزاروهشتصد فرانک پول دارد و این سکه‌ها را می‌توان در بازار به دوهزار اکو* فروخت. و چون ثروت خود را دید،

۱. فیلیپ پنجم نوه لونی چهاردهم، پادشاه اسپانیا از ۱۷۰۰ تا ۱۷۴۶.

* Ecu؛ اکو در آن ایام سه فرانک بود و اکو شش فرانکی نیز وجود داشت.

مثل بچه‌ای که باید سرور عمیقش را در حرکتهای ساده بدنش از کف بدهد، کف زد. به این ترتیب پدر و دختر، هر دو - پدر برای فروختن طلای خود و اوژنی برای انداختن زر خود در اقیانوس محبت - به حساب ثروت خودشان رسیده بودند. سکه‌ها را در کیسه کهنه گذاشت. کیسه را برداشت و بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفت. فقر پنهان پرعمو، شب و رسم ادب را از یاد او برده بود. از این گذشته به وجدان و اخلاص و سعادت خود تکیه داشت.

چون، شمع در دستی و کیسه در دستی دیگر، در آستانه در پدیدار شد، شارل از خواب بیدار گشت، دخترعمویش را دید و متحیر و مبهوت ماند. اوژنی پیش رفت، شمع‌دان را روی میز گذاشت و به صدای تأثیربار و لرزانی گفت:

- پرعمو، از گناه بزرگی که نسبت به شما از من سر زده است، معذرت می‌خواهم. اما اگر شما نخواهید این گناه را بشوید، خدا از سر آن درمی‌گذرد.

شارل چشم‌هایش را مالش داد و گفت:

- چه گناهی؟

- من آن دو نامه را خواندم.

شارل سرخ شد.

اوژنی گفت:

- چرا این کار پیش آمد؟ چرا آمدم؟ در حقیقت اکنون دیگر نمی‌دانم. اما

چون پس از خواندن این نامه به قلب شما و روح شما و به... شما پی برده‌ام، نمی‌خواهم از کاری که کرده‌ام چندان پشیمان باشم.

شارل پرسید:

- و به چه چیز من؟

- به نقشه‌های شما و احتیاجی که به پول دارید...

- دخترعموی نازنینم...

- ساکت! ساکت! پرعمو! این قدر بلند حرف نزن... نباید بگذاریم کسی

بیدار شود.

کیسه‌اش را گشود و گفت:

– این پس‌انداز دختر بیچاره‌ای است که به چیزی احتیاج ندارد. شارل، این چیزها را بپذیرید. من تا امروز صبح معنی پول را نمی‌دانستم. شما این نکته را به من یاد دادید. پول وسیله‌ای بیش نیست... همین و بس... پسرعمو تقریباً به‌منزله برادر است... و شما می‌توانید پول خواهرتان را به قرض بگیرید.

اوژنی که برای خودش زنی شده بود و باز هم به‌همان میزان دختر مانده بود، مسأله ابا و امتناع را پیش بینی نکرده بود. پسرعمویش همچنان خاموش بود.

اوژنی که تب و تاب دلش در میان این سکوت سخت طنین افکنده بود، پرسید:

– خوب! شاید از قبول آن امتناع دارید؟

از تردید پسرعمویش سرشکسته شد. اما احتیاجی که شارل در چنگال آن گرفتار بود، با شدت بیشتری در روح او مجسم گشت. زانوی خود را خم کرد و گفت:

– تا شما این سکه‌ها را نگیرید، من از جایم بلند نمی‌شوم. پسرعمو، لطفاً جوابی بدهید!... تا بدانم که این افتخار نصیب من می‌شود یا نه و شما جوانمرد و... شارل، به شنیدن این فریاد که از نومیدی جوانمردانه‌ای سرچشمه می‌گرفت، اشک از دیدگان خود بر دست‌های او فرو ریخت. و آن وقت، برای اینکه وی را از زانو زدن بر زمین باز دارد، دست‌هایش را گرفت. اوژنی به دیدن این اشک‌های گرم به سوی کیسه جست، محتوی آن را روی میز جلو شارل ریخت، از فرط مسرت گریست و گفت:

– بسیار خوب، چه می‌گویید؟ پسرعموی من! از هیچ چیز نترسید، پولدار می‌شوید. این سکه‌ها مایه سعادتی شما می‌شود... و روزی این پول را پس می‌دهید... از این گذشته، با هم شریک می‌شویم... خلاصه، من هر شرطی را که بگویید می‌پذیرم... اما شما نباید این هدیه را آنقدر گرانبها بدانید.

شارل عاقبت توانست حرف دلش را بگوید:

– اوژنی، من باید بسیار پست باشم که این هدیه را نپذیرم. با وجود این، هر

چیز جوابی دارد و من در قبال این اعتماد باید اعتمادی نشان بدهم.

اوژنی یا لحنی وحشت زده گفت:

– چه مقصودی دارید؟

– گوش بدهید... دختر عمویم... من در...

رشته حرفش را برید و صندوقچه چهارگوشی را که روپوشی از چرم داشت، روی کمد نشان داد و گفت:

– آنجا را ببینید... چیزی است که من مثل جان عزیز می‌دارم... این صندوقچه هدیه مادرم است... از صبح امروز در این فکر بودم که اگر می‌توانست از قبر بیرون بیاید آن طلا را که به حکم محبت در این صندوقچه به کار زده است، به دست خود می‌فروخت... اما اگر من این کار را بکنم، به نظرم کفر خواهد بود... اوژنی به شنیدن این حرف اخیر دست پسرعمویش را به نحوی تشنج‌آلود فشرد. شارل پس از سکوتی کوتاه که در خلال آن هر دو نگاه اشک‌آلودی به روی هم کردند، چنین گفت:

– نه، نه... من نه می‌خواهم این صندوقچه را از میان ببرم و نه می‌خواهم در این سفر بلایی به سر آن بیاید... جان اوژنی، شما این صندوقچه را به رسم امانت نگه دارید. هرگز دوستی در دنیا چیزی گران‌بها تر از این به دست دوستش نسپرده است... خودتان رأی بدهید.

سپس رفت و صندوقچه را برداشت، از غلاف بیرون آورد و گشود و با غم و اندوه اسباب آرایش و پیرایشی به دخترعموی حیرت زده‌اش نشان داد که قیمت طلا در آن میان، در سایه صنعت، از قیمت وزن خودش بیشتر شده بود.

سپس فنری را فشرد و در محفظه نهفته‌ای را گشود و گفت:

– آنچه مایه تحسین شما شده است، چیزی نیست. این است آنچه به نظر من به اندازه دنیا ارزش دارد.

و آن وقت، دو تصویر، از شاهکارهای مادام دومیریل* را که خوب در میان

مروارید نشانده شده بود، بیرون آورد.

— اوِه! چه قدر زیباست! این همان نیست که به او نامه می...

شارل لبخند زنان گفت:

— نه، این زن مادر من و این مرد پدر من است... که یکی زن عمو و دیگری عموی شما می شود... اوژنی باید به زانو از شما استغاثه بکنم که این گنجینه گرانبها را برای من نگه دارید... اگر پول شما را از کف دادم و نابود شدم این طلا غرامت شما خواهد بود و من این دو تصویر را می توانم تنها به شما بدهم. شما شایسته نگاه داری این تصویرها هستید... اما آن ها را از میان ببرید تا پس از شما به دست دیگران نیفتد...

اوژنی خاموش بود.

شارل با لطف و ملاحظت گفت:

— بسیار خوب، چه می گوید؟

اوژنی به شنیدن حرف هایی که از دهان پسرعمویش بیرون آمده بود، نخستین نگاه دلدادگی را به سوی او کرد، یکی از نگاه هایی که میزان دلبری و عمق در آن میان برابر است. شارل دست او را گرفت و بوسید:

— ای فرشته عصمت! میان ما پول هرگز ارزشی نخواهد داشت، نه... و احساسی که اکنون قیمتی به آن می دهد، از این پس همه چیز ما خواهد شد.

— شما شبیه مادرتان هستید... صدای او هم مثل صدای شما شیرین بود؟

— او! بسیار شیرین تر...

— اوژنی سر به زیر انداخت و گفت:

— آری، به نظر شما... خوب، شارل، بروید بخوابید... من می خواهم شما بخوابید، خسته هستید... تا فردا خداحافظ.

و دست خود را به ملایمت از میان دست های پسرعمویش درآورد، شارل برای مشایعت او شمع را به دست گرفت و چون هر دو به آستانه در رسیدند، چنین گفت:

– آه! من چرا ورشکسته شدم؟

اوژنی جواب داد:

– او! عیبی ندارد... به نظرم پدر من پولدار است.

شارل یکی از پاهایش را جلو گذاشت، پشت به دیوار تکیه داد و گفت:

– بچه بیچاره! اگر پولدار بود، نمی گذاشت پدر من بمیرد... شما را به این بینوایی گرفتار نمی کرد... خلاصه، زندگی دیگری می داشت...

– مالک فروافوند است.

– فروافوند به چه می ارزد؟

– نمی دانم... مالک نوایه است.

– یکی از آن دهکده های بد...

– مالک تاکستان ها و چمنزارهاست.

شارل با لحن نفرت باری گفت:

– چیزی که صد دینار نمی ارزد.

سپس پای چپش را پیش گذاشت و گفت:

– اگر پدرتان بیست و چهار هزار فرانک درآمد داشت، شما در این منزل سرد و عریان می نشستید؟ و برای آنکه اندیشه اش را پنهان بدارد گنجۀ کهنه را نشان داد و گفت:

– پس گنجینه های من آنجا خواهد ماند!

اوژنی برای آنکه شارل را از ورود به اتاق آشفته اش باز دارد، گفت:

– بروید بخوابید...

شارل برگشت و به لبخندی از هم جدا شدند...

و هر دو با آرزوی واحدی به خواب رفتند و شارل از همان شب دریافت که باز هم گل هایی در دنیا وجود دارد و به این ترتیب از شدت سوگواریش کاسته شد.

صبح فردای آن روز، مادام گراند دخترش را دید که پیش از ناشتایی به اتفاق

شارل سرگرم گردش است. مرد جوان چون موجود بدبختی که به اعماق غم و اندوه خود افتاده باشد و پس از اندازه گیری عمق پرتگاهی که در آن افتاده است به سنگینی و مرارت زندگی آینده اش پی برده باشد، هنوز غمگین بود. اوژنی وقتی که آثار اضطراب را در چهره مادرش خواند، چنین گفت:

— پدرم تا موقع شام به خانه بر نمی گردد.

انسان به آسانی می تواند از رفتار و قیافه اوژنی و از لطف عجیبی که لحن گفتارش پیدا کرده بود، به تطابقی که از لحاظ فکری میان او و پسرعمویش وجود داشت، پی ببرد. دل های این پسر و دختر شاید پیش از احساس قدرت عواطفی که به هم پیوندشان می داد، با یک دنیا حرارت با هم وصلت کرده بودند. شارل در سالن ماند و آنجا کسی مزاحم غم مبهم و سودای او نشد.

هر سه زن سرگرم کارشان شدند و چون گراندۀ فراموش کرده بود که پیش از رفتن ترتیب کارها را بدهد، اشخاص بسیاری — از آهنکوب و لوله کش و بنا و خاکبردار گرفته تا درودگر و باغبان و مستأجر املاک — به خانه آمدند. گروهی برای اتمام معامله ای در زمینه تعمیر و مرمت و گروهی دیگر برای پرداخت مال الاجاره و یا گرفتن پول در زدند. این امر مادام گراندۀ و اوژنی را به رفت و آمد و جواب گفتن به حرف های پایان ناپذیر کارگران و روستاییان واداشت. نانون اجناسی را که آمده بود، در صندوق می گذاشت. او برای اینکه بداند کدام جنس را باید در بازار فروخت و کدام را باید برای خانه نگه داشت، پیوسته در انتظار دستور صاحب خود بود: عادت پیرمرد — مثل عدۀ بی شماری از نجبای ده نشین — نوشیدن شراب بد و خوردن میوه های گندیده خودش بود.

گراندۀ در حدود ساعت پنج عصر از آنژر بازگشت. از فروش زرش چهارده هزار فرانک به دست آورده بود و مقداری از اوراق پادشاهی را که تا روز خرید اوراق قرضه دولت برای او نفع می آورد، در کیفش نهاده بود. پیرمرد کورنوایه را در آنژر گذاشته بود تا اسب های نیمه خسته و کوفته را تیمار کند و پس از آنکه خوب استراحت کردند، آهسته آهسته بیاورد.

گرانده گفت:

– زن، من از آنژر برمی‌گردم، گرسنه‌ام.

نانون از آشپزخانه داد زد:

– از دیروز چیزی نخورده‌اید؟

پیرمرد جواب داد:

– هیچ چیز نخورده‌ام.

نانون سوپ را آورد و چون خانواده بر سر سفره نشست، دگراسن برای اخذ دستور از موکل خود به آنجا آمد. بابا گرانده برادرزاده خود را ندیده بود. صراف گفت:

– گرانده، آهسته بخورید. حرف‌هایمان را می‌زنیم، از قیمت طلا در آنژر خبر دارید؟ می‌دانید که عده‌ای برای خرید طلا به مقصد نانت به این شهر آمده‌اند و من خودم می‌خواهم مقداری طلا بفرستم.

پیرمرد جواب داد:

– نفرستید... به قدر کفایت در آنژر طلا هست... دوستی‌ها بیشتر از آن است که بگذارم شما وقتتان را بیهوده به باد بدهید.

– قیمت طلا در آن شهر سیزده فرانک و پنجاه ساتیم است.

– بگویید، بود.

– طلا از کجا آمد؟

گرانده آهسته جواب داد:

– دیشب خودم به آنژر رفته بودم.

صراف از شدت تعجب به ریشه افتاد. سپس نجوایی میان آن دو آغاز شد که در اثنای آن دگراسن و گرانده چندین بار نگاهی به سوی شارل کردند. و بی‌گمان، وقتی که بشکه‌ساز به صراف گفت که صدهزار فرانک از اوراق قرضه دولت برای او بخرد، دگراسن دوباره به تعجب افتاد و به شارل گفت:

– مسیو گرانده، من به پاریس می‌روم... اگر کاری آنجا دارید...

شارل جواب داد:

— هیچ کاری ندارم، مسیو، متشکرم...

— برادرزاده عزیز، بیشتر از این از او تشکر بکنید. مسیو دگراسن برای تصفیه امور تجارتخانه گیوم گرانده به پاریس می‌رود.

شارل پرسید:

— امیدی هست؟

بشکه‌ساز با غروری تصنع‌آمیز گفت:

— مگر خودتان را برادرزاده من نمی‌دانید؟ آبروی شما آبروی ما است. مگر اسم شما گرانده نیست؟

شارل برخاست و بابا گرانده را گرفت و بوسید. رنگ خود را باخت و بیرون رفت. اوژنی با تحسین و اعجاب پدرش را تماشا می‌کرد.

— خوب، خدا حافظ، دگراسن عزیز... همه چیز بر عهده شما... شر این اشخاص را از سر من واکنید.

دو سیاستمدار دست یکدیگر را فشردند. بشکه‌ساز سابق صراف را تا دم در مشایعت کرد و پس از آنکه در را بست، برگشت و در صندلی خود فرو رفت و به نانون گفت:

— شراب به من بده!

اما چون هیجان و تأثرش بیشتر از آن بود که بتواند در جای خود قرار بگیرد، همان‌دم به پاخاست، به تصویر مسیو دولا برتلیر نگریست. به قول نانون پایش را به آهنگ رقص به زمین کوفت و زمزمه کرد:

در گارد فرانسه

بابا بزرگی داشتم

نانون و مادام گرانده و اوژنی، آرام و خاموش، به روی هم نگرستند. شادی باغبان هروقت که به ذروه کمال می‌رسید، مایه وحشت ایشان می‌شد. شب نشینی به زودی پایان پذیرفت. ابتدا بابا گرانده بر آن شد که زود بخوابد. و وقتی که

گرانده به رختخواب می‌رفت، می‌بایست همه در خانه او بخوابند... چنانکه به وقت میگاری اوگوست* سراسر لهستان مست می‌شد. از این گذشته خستگی نانون و خستگی شارل و اوژنی کمتر از صاحبخانه نبود. و اما درباره مادام گرانده باید گفت که خفتن و خوردن و نوشیدن و راه رفتنش به دلخواه شوهر صورت می‌گرفت... با این همه در آن دو ساعتی که به هضم غذا اختصاص داشت، بشکه‌ساز که آن روز بیشتر از همه روزها مطایبه گو شده بود از آن امثال و حکم خویش بسیار گفت و یکی از این جمله‌ها می‌تواند مظنه‌ای از ظرافت طبع او به دست بدهد. وقتی که شرابش را فروداد، به گیلانش نگریست و گفت:

– هنوز لب‌هایتان را به گیلان نکرده‌اید که می‌بینید به ته رسیده! این است سرگذشت ما!... نمی‌توان در عین حال هم پیر بود و هم جوان!... پول نمی‌تواند از کیسه بیرون برود و باز در کیسه بماند و گرنه زندگی بسیار شیرین و زیبا می‌شد.

گرانده بسیار خندان و مهربان گشت و چون نانون با چرخ خودش آمد، چنین گفت:

– از قرار معلوم باید خسته باشی. کنفت را بگذار بماند.
کلفت جواب داد:

– آه، نمی‌شود گذاشت!... خسته می‌شوم.

– بیچاره نانون! شراب می‌خواهی؟

– آه! راجع به شراب حرفی ندارم... بانوی من بهتر از دارو فروشان تهیه می‌کند... چیزی که این اشخاص می‌فروشند، سم است.
پیرمرد گفت:

– بسیار شکر می‌ریزند... دیگر بوی هیچ چیز نمی‌دهد...

* Auguste؛ وقتی که اوگوست می‌می‌خورد، لهستان سرمست می‌شد، شعری است که فردریک دوم سروده است و اوگوست شراب‌خوار همان اوگوست سوم است که در سال ۱۷۳۳ بر تخت سلطنت نشست.

فردای آن روز که افراد خانواده ساعت هشت برای ناشتایی گرد آمدند، منظره مثل نخستین صحنهٔ انس و الفت به چشم خورد. بدبختی و سیه‌روزی به سرعت پیوندی میان مادام گرانده و اوژنی و شارل پدید آورده بود. نانون نیز ندانسته با ایشان همدم شده بود. رفته‌رفته هر چهار تن عضو یک خانواده شدند. و اما باغبان پیر که طبع خسیس خود را ارضا کرده بود و به عزیمت این جوان خودفروش یقین داشت و می‌دانست که به استثنای خرج راه تا نانت چیزی به او نخواهد داد، چندان اعتنایی به حضور شارل در خانه نداشت. و به قول خودش دو بچه یعنی شارل و اوژنی را در کارشان آزاد گذاشت تا زیر نظر مادام گرانده هرچه می‌خواهند بکنند. از طرف دیگر باغبان پیر به زنش اعتماد کامل داشت و می‌دانست که به اصول اخلاق و مذهب سخت توجه دارد... از این گذشته، جدول‌بندی چمنزارها و خندق‌های کنار راه، درختان سپیدار کنار رود لوآر و کارهای زمستانی باغ‌ها و فروافوند او را بی‌اندازه سرگرم داشت. از همان لحظه بهار عشق اوژنی آغاز شد. پس از آن صحنهٔ شبانه که دخترعمو گنجینه‌اش را به پسرعمو داد، دل هم به‌دنبال گنجینه از کف رفته بود. شارل و اوژنی چون دو یاری که از راز واحدی آگاهند، نگاه‌های معنی‌داری به‌روی هم می‌کردند و این نگاه‌ها عواطف آن دو را عمق و شدت می‌داد و به اصطلاح هردویشان را از میان چهار دیوار این زندگی پیش‌پاافتاده بیرون می‌برد و عواطف دلشان را ساده‌تر و یکرنگ‌تر می‌کرد. مگر خویشاوندی این حق را نمی‌داد که لطفی در بیان و مهری در نگاهشان وجود داشته باشد؟ و از این رو اوژنی خواست رنج‌ها و دردهای پسرعمویش را در میان شادی‌های کودکانهٔ عشق نورسته‌ای تسکین دهد. مگر شباهت‌های دلپذیری میان آغاز عشق و آغاز زندگی وجود ندارد؟ مگر برای بچه، با سرودهای شیرین و نگاه‌های مهرآمیز لالایی نمی‌خوانند؟ مگر برای او داستان‌هایی از عجایب و غرایب نمی‌گویند که آینده را به‌صورت زرین می‌نماید؟ مگر فرشتهٔ امید پیوسته بال‌های روشن و زیبایش را برای او نمی‌گسترده؟ مگر او پیایی اشک غم و شادی نمی‌ریزد؟ مگر به‌پاس اشیا ناچیز، برای سنگ‌ریزه‌ای که

می‌خواهد با توده‌ای از آن قصری متحرک برای خود بسازد، به پاس دسته‌گلی که به محض چیدن فراموش می‌کند، دعوا و مرافعه به راه نمی‌اندازد؟ مگر حرص این را ندارد که گریبان زمان را بگیرد و در زندگی پیش برود؟ عشق دومین تغییر شکل ما است. کودکی و عشق میان اوژنی و شارل تفاوتی نداشت. عشق نخستین با همهٔ مظاهر کودکانه‌اش پدید آمد و بخصوص از این لحاظ نوازش بیشتری همراه آورد که اوژنی و شارل دل‌های سودازده‌ای داشتند.

این عشق که در آغاز کار در زیر علامت عزا و ماتم دست و پا می‌زد، با همهٔ این چیزها با سادگی شهرستانی این خانهٔ ویران تناسب و توازن بیشتری داشت. وقتی که شارل، کنار چاه، در آن حیاط خاموش چند کلمه‌ای با دخترعموی خود حرف زد، وقتی که تا غروب آفتاب در این باغچه، با او روی نیمکتی مستور از خزه نشست و مطالبی به میان آمد... و چنانکه در زیر رواق کلیسا رخ می‌دهد، سرها در آن صفا و سکوتی که میان حصار و خانه حکومت داشت، به جیب تفکر و مراقبت فرو رفت، همان‌دم از تقدس و پاکی عشق آگاه شد... چه آن بانوی بزرگوار، آن آنت گرامی، جز جوشش‌های تند و تیز عشق چیزی یادش نداده بود. شارل در آن هنگام از عشق پاریسی، از آن عشق طناز و پر نخوت و درخشان دست برداشته بود و به سوی عشق پاک و حقیقی روی می‌آورد... این خانه را که دیگر از حیث رسوم و سنن، خنده‌آور نمی‌دید، دوست می‌داشت. صبح، پیش از آنکه گراند برای تقسیم خواربار بیاید، به قصد آنکه بتواند چند لحظه‌ای با اوژنی حرف بزند، پایین می‌آمد و چون صدای پیرمرد از پلکان برمی‌خاست، همان‌دم به سوی باغ می‌گریخت. این گناه ناچیز که در این میعاد سحرگاهی وجود داشت، رازی که حتی مادر اوژنی از آن آگاه نبود و نانون چنان وامی‌نمود که از آن خبر ندارد، این عشق را که پاک‌ترین عشق‌های دنیا بود، شدت و حرارتی می‌داد که در لذت ممنوعه وجود دارد. سپس وقتی که بابا گراند، به دنبال ناشتایی، به قصد سرکشی به املاک خود و نظارت بر کار بهره‌برداری می‌رفت، شارل میان مادر و دختر می‌نشست و در آن اثنا که برای گلوله کردن نخ به ایشان یاری می‌نمود و به

حرف‌هایشان گوش می‌داد و به تماشای ایشان می‌پرداخت، خوشی‌های ناشناخته‌ای در قلب خود می‌یافت. سادگی این زندگانی دیرنشینانه، زیبایی این روح‌های بی‌خبر از دنیا را به‌او نشان داد و او را سخت متأثر کرد. شارل وجود این زندگی‌ها را در فرانسه محال می‌پنداشت و گمان نمی‌برد که چنین چیزی به جز در آلمان و آن هم در عالم افسانه و داستان‌های اوگوست لافونتن* دیده شود. به زودی، اوژنی برای او نمونه‌ی خطای مارگریت گوته** شد. عاقبت نگاه‌های او، حرف‌های او دل از دختر بیچاره ربود و دختر نازنین خویشتن را به خوشی به‌دست امواج عشق سپرد و مثل شناگری که برای بیرون آمدن از رودخانه و استراحت در ساحل دست توسل به شاخه‌ی بید می‌زند، چنگ بر دامن سعادت خود زد. مگر نه این است که غم و اندوه روز فراق - روزی که نزدیک بود - زیباترین و خوش‌ترین دقایق این ایام گریزان را به غم و اندوه درمی‌آمیزد؟ هر روز، حادثه‌ای ناچیز، فراقی را که نزدیک بود، به یادشان می‌آورد.

به این ترتیب، گرانه سه روز پس از حرکت دگراسن، شارل را با جلال و شوکتی که مردم شهرستان به این گونه کارها می‌دهند، برای امضاء سند انصراف از میراث پدر به دادگاه بدایت برد. طلاق و انکار مخوف! نوعی از ارتداد خانوادگی!... شارل برای تنظیم دو وکالتنامه - یکی برای دگراسن و دیگری برای آن دوستی که مأمور فروش اموال و اثاثه بود، به نزد «مترکروشو» رفت، سپس لازم آمد که برای سفر به کشورهای بیگانه، مراسم اخذ گذرنامه را به‌جا بیاورد. عاقبت پس از رسیدن لباس ساده سوگواری که شارل از پاریس خواسته بود، یک نفر خیاط سوموری را خواست و لباس‌های بیهوده‌اش را به او فروخت. این کار

* Auguste Lafontaine؛ اوگوست لافونتن (۱۸۳۱-۱۷۵۹) داستان‌نویس آلمانی است که از

نژاد پروتستان‌های فرانسه بود و بیشتر از دوست رمان و قصه نوشته است.

** Marguerite؛ مارگریت از بزرگ‌ترین اشخاص نمایشنامه‌فاوست (Faust) اثر گوته (Goethe)، دختر ساده و بی‌گناهی بود که دلش پراز عشق آسمانی و قضیلت بود اما به ناخواه به سوی جنایت کشانده شد و دیوانه گشت.

بابا گراند را سخت پسند افتاد و پیرمرد چون ردینگوتی از پارچه زبر و سیاه به تن شارل دید، چنین گفت:

– آه، اکنون مردی شدید که می‌خواهد به سفر دریا برود و ثروتی به چنگ بیاورد... خوب، بسیار خوب!
و شارل جواب داد:

– خواهش می‌کنم. مسیو... باور کنید من از وضع خودم خبر دارم.
چشمان پیرمرد از دیدن مثنی طلا که شارل به او نشان داده بود، برقی زد.
همان‌دم گفت:

– این چیست؟
– مسیو، من دگمه‌ها و حلقه‌های خود و همه چیزهای بیهوده‌ای را که دارم و ممکن است ارزشی داشته باشد، گرد آورده‌ام اما چون کسی را در سومور نمی‌شناسم، می‌خواستم امروز صبح از شما خواهش کنم که...
گراند رشته حرف او را برید و گفت:

– ... این چیزها را از شما بخرم؟
– نه، عموجان، می‌خواستم مرد درستکاری به من نشان بدهید...
– برادرزاده عزیز، این چیزها را به من بدهید. من خودم می‌روم و آن بالا همه را قیمت می‌گذارم و آن وقت برمی‌گردم و قیمت آن را به تقریب یک دینار می‌گویم.

زنجر درازی را که به عیار هیجده و نوزده بود، به دقت نگریست و گفت:

– طلای ناب است!
پیرمرد دست درشتش را دراز کرد و توده طلا را گرفت و برد.
شارل گفت:

– دخترعمو، اجازه بدهید این دو قلاب را به خدمت شما تقدیم کنم... ممکن است برای بتن روبانی به بازویتان به درد بخورد... می‌توان به این وسیله بازوبندی درست کرد که در حال حاضر بسیار مد شده...

اوژنی نگاهی معنی‌دار به سوی او کرد و گفت:

– بی‌تردید می‌پذیرم، پسرعمو...

شارل انگستانه‌ای طلا به مادام گرانده داد و گفت:

– زن‌عمو، این انگستانه انگستانهٔ مادرم است. من آن را مثل چیز گرانبهایی میان اسباب سفرم نگه می‌داشتم.

مادر پیر که ده سال بود در آرزوی چنین انگستانه‌ای می‌سوخت، با چشمانی اشک‌آلود گفت:

– تشکر امکان ندارد... برادرزادهٔ شوهرم!... صبح و شب سرنماز بزرگ‌ترین دعاها را که دعای سفرکردگان است در حق شما می‌خوانم. اگر من مردم اوژنی این گوهر را برای شما نگه می‌دارد. گرانده در را باز کرد و گفت:

– این چیزها نهصد و هشتاد و نه فرانک و هفتاد و پنج دینار قیمت دارد. اما برای آنکه زحمت فروش به گردن شما نباشد، من حاضرم پول آن را به نرخ اکو بدهم.

اصطلاح «به نرخ اکو» در کنارهٔ رود لوآر این معنی را دارد که باید اکوهای شش فرانکی را به عنوان شش فرانک پذیرفت و چیزی از آن کم نکرد. شارل جواب داد:

– من جرأت چنین پیشنهادی را نداشتم و از این گذشته از لحاظ من تنفرآور بود که جواهر خودم را در شهری که محل اقامت شما است، بفروشم چنانکه ناپلئون می‌گفت رخت کثیف خود را باید در خانه شست؛ از این رو، از لطف شما ممنون و متشکر هستم.

گرانده گوشش را خاراند و لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

شارل که با قیافه‌ای اضطراب‌آلود به روی او می‌نگریست و گفتی بیم داشت که مبادا به غرور گرانده برخورد کرده باشد، گفت:

– عموی عزیز، دخترعمو و زن‌عمو از روی لطف و محبت یادگار ناچیزی از

من پذیرفتند. خواهش می‌کنم شما هم این دگمه‌های سردست را که دیگر به درد من نمی‌خورد، بپذیرید. ممکن است جوان بیچاره‌ای را به‌یادتان بیاورد که دور از شما، بی‌شک و شبهه، به‌یاد آن اشخاصی خواهد بود که از این پس خانواده او شمرده می‌شوند.

– بچه‌جان، بچه‌جان، تو نباید به این ترتیب خودت را لخت کنی.

سپس با حرص و ولع به سوی زنش برگشت و گفت:

– زن گرامی، چه گرفته‌ای؟ آه، انگشتانه طلا... و تو دخترجان؟ عجب... قلاب الماس!...

آن وقت دست شارل را فشرد و گفت:

– خوب، من هم دگمه‌های تو را می‌گیرم... بچه‌جان... اما تو... اجازه بده که من... خرج سفر... تو را تا هند... بدهم... آری، می‌خواهم خرج سفر تو را بدهم، زیرا که این کار وظیفه من است... خودت می‌بینی... بچه‌جان، من موقع تقویم جواهر تو قیمت طلای آن را حساب کردم و شاید چیزی از بابت پول ساخت بتوان به چنگ آورد. به هر حال، چنانکه گفتم هزاروپانصد فرانک به نرخ اکو به تو خواهم داد و این پول را از فروش قرض خواهم گرفت... چون من خودم پیشیزی در اینجا ندارم مگر اینکه پروته^۱ که در پرداخت وجه اجاره خود تأخیر کرده است، پول مرا بدهد... خوب، خوب، می‌خواهم بروم و او را ببینم.

کلاهش را برگرفت، دستکشش را به دست کرد و بیرون رفت.

اوژنی نگاهی غم‌آلود و آمیخته به تحسین به روی شارل کرد و گفت:

– پس شما می‌روید؟

شارل سرش را به زیر انداخت و گفت:

– ناگزیرم.

از چند روز پیش رفتار و گفتار و کردار شارل مثل رفتار و کردار و گفتار مردی شده بود که غمی عمیق به دل دارد اما چون تعهدهای بیکرانی بر دمه

خویش می‌بیند، شجاعت تازه‌ای از این بدبختی به دست می‌آورد. شارل دیگر آه از دل بر نمی‌آورد و مرد شده بود. از این رو اوژنی با مشاهدهٔ پسرعموی خویش در آن لباس خشن و سیاهی که به صورت رنگ پریده و حال غم‌انگیزش بسیار خوب می‌آمد، هرگز تا آن حد به روح و اخلاق او حزن‌ظن نداشت. آن روز هر دو زن لباس سوگواری به تن کردند و هر دو به اتفاق شارل در مجلس ترحیمی که برای آمرزش روح گیوم گرانده در کلیسا برگزار شده بود، حضور یافتند.

موقع ناهار چند نامه‌ای از پاریس به دست شارل رسید که همه را در دم خواند.

اوژنی آهسته گفت:

– بسیار خوب، پسرعمو از کارهایتان راضی هستید؟
گرانده جواب داد:

– دخترم، هرگز از این سؤال‌ها مکن. وقتی که من جریان کارهایم را به تو نمی‌گویم، چرا در کارهای پسرعمویت مداخله می‌کنی؟ دست از گریبان این بچه بردار.

شارل گفت:

– اوه، من اسراری ندارم.

– وای، وای، وای! برادرزادهٔ من، رفته رفته بی‌می‌بری که باید در عالم تجارت به زبان خود مهار زد.

وقتی که عاشق و معشوق در باغ تنها شدند، شارل اوژنی را به سوی نیمکت کهنه برد و پس از آنکه زیر درخت گردو هر دو روی آن نشستند، چنین گفت:

– خوب به آلفونس خوشبین بودم. رفتار جانانه‌ای کرد و کارهای مرا با احتیاط و صداقت انجام داد... من در پاریس هیچ قرض ندارم. اشیا و اسباب مرا خوب فروخته است و چنانکه خبر می‌دهد طبق توصیهٔ یکی از کشتیانان بسیار کارکشته و آزموده، سه هزار فرانک بقیه را به اشیا و اجناس دیدنی اروپا داده است و چیزهایی گرفته است که می‌توان در هند خوب از آن سود برد. بسته‌های

مرا به نانت فرستاده است و اکنون آنجا یک کشتی به مقصد جاوه بار گرفته است. اوژنی، پنج روز دیگر ما باید تا قیامت و دست کم تا مدتی بسیار دراز از هم جدا بشویم. آن امتعه و اجناس و دو هزار فرانکی که دو نفر از دوستاتم به عنوان من فرستاده اند، برای شروع تجارت چیز بسیار کمی است. تا چندین سال دیگر نمی توانم در فکر مراجعت باشم. دختر عموی نازنینم، زندگی مرا از زندگی خودتان قیاس مگیرید... هیچ ارتباطی میان زندگی ما وجود ندارد... من ممکن است نابود بشوم و شاید خواستگار پولداری برایتان پیدا بشود... اوژنی گفت:

– مرا دوست دارید؟

شارل با لحنی عمیق که نشانه ای از عمق عواطف نیز بود، جواب داد:

– اوه! آری، بسیار دوستتان دارم...

– شارل، صبر می کنم، شارل!

پسر عمویش را که به قصد بوسه ای می خواست به او نزدیک شود، از خود راند و گفت:

– پدرم از پنجره اش نگاه می کند!

همان دم به زیر گنبد گریخت و شارل به دنبال او رفت. اوژنی به دیدن او به پای پله ها پناه برد و دری را که خود به خود بسته می شد، گشود. سپس بی آنکه بداند کجا می رود، به کنار دخمه نانون، به تاریک ترین نقطه راهرو رسید. شارل که از پیاش آمده بود، در آن گوشه دست او را گرفت و او را به سوی سینه خود کشید، دست به کمرش انداخت و او را به ملایمت به سینه خود تکیه داد. اوژنی دیگر مقاومتی ننمود و پاک ترین و شیرین ترین بوسه ای که غایت کمال همه بوسه ها نیز بود، داده و گرفته شد.

شارل به او گفت:

– اوژنی، پسرعمو بهتر از برادر است و می تواند با تو ازدواج کند.

نانون در کلبه اش را باز کرد و فریاد زد:

— خدا کند این طور باشد!

عاشق و معشوق که به وحشت افتاده بودند به سوی سالن گریختند. و آنجا اوژنی باز به کار خود سرگرم شد و شارل کتاب دعای مادام گراند را گشود و به تلاوت اوراد و اذکار مریم عذرا پرداخت.
ناتون گفت:

— بسیار خوب، ما همه دعا و نماز می خوانیم.

همین که شارل تاریخ عزیمتش را خبر داد، گراند برای تظاهر به اینکه علاقه فراوانی به او داشته است، به جنب و جوش افتاد و راجع به هر چیزی که هیچ خرجی نداشت، خودش را دست و دل باز نشان داد، به جست و جوی بسته بندی رفت و چنین گفت:

— این مرد می خواست صندوق هایش را بسیار گران بدهد.

و آن وقت با همه نیروی خود بر آن شد که خودش صندوق بسازد و هرچه تخته کهنه داشت، در این راه به کار ببرد و برای آنکه رفته بزند، جفت و سوار کند، صیقل بدهد و تخته های سفید و صفحه مانند را میخ بزند و صندوق های بسیار خوب بسازد، از سپیده صبح به پا خاست و اسباب و اثاث شارل را در این صندوق ها جای داد و این امر را به گردن گرفت که صندوق ها را در موقع مناسب به وسیله کشتی بخار از طریق رود لوآر به سوی نانت بفرستد و برای ارسال به وسیله کشتی بازرگانی بیمه کند.

پس از آن بوسه ای که در راهرو داده شد، دقایق در نظر اوژنی با سرعتی وحشت انگیز می گریخت. گاهی می خواست به دنبال پسرعموی خود برود... کسی می تواند از عذاب و شکنجه اوژنی آگاه شود که دلفریب ترین عشق ها، یعنی عشقی را دیده باشد که هر روز به دست سال و زمان و مرضی مرگبار و برخی از حوادث ناگوار و درمان ناپذیر، از دوام آن کاسته می شود. اغلب در اثنای گردش در باغی که مثل حیاط و خانه و شهر برای او بیش از حد تنگ شده بود، اشک می ریخت و پشاپیش خود را به آغوش دریا های بزرگ و بیکران می انداخت.

عاقبت شب پیش از حرکت فرا رسید. صبح، در غیاب گراند و نانون صدوقچه گرانبهایی که دو تصویر در آن بود، با شکوه و جلال در یگانه کشو گنجه‌ای گذاشته شد که قفل و کلید داشت و کیسه بی پول در آن بود. تودیع این گنجینه با بوسه‌های بی شمار و اشک و آه فراوان صورت پذیرفت: و وقتی که اوژنی کلید را در سینه خود نهاد، جرأت نیافت از بوسه زدن شارل بر محل آن جلوگیری.

– دوست عزیز، این کلید از اینجا بیرون نخواهد شد.

– بسیار خوب، قلب من هم پیوسته در آنجا خواهد بود.

اوژنی با لحنی که اندکی پرخاش و ملامت در آن دیده می‌شد، گفت:

– آه، شارل این کارها خوب نیست.

شارل جواب داد:

– مگر ما ازدواج نکرده‌ایم؟ من از تو قول گرفته‌ام و تو هم از من قول بگیر.

و جمله «تا قیامت مال تو خواهم بود» دوبار، از طرف این و آن گفته شد.

در روی زمین هیچ قولی داده نشده است که پاک‌تر از این قول باشد. سلامت نفس و صفا و زودباوری اوژنی موقتاً عشق شارل را تقدیس کرده بود. صبح فردای آن روز ناشتایی وضع غم‌انگیزی داشت و نانون که در اظهار عواطف و افکار خود آزاد بود، با وجود پیراهن زرین و صلیبی که زنان روستانشین به گردن می‌آویزند و از طرف شارل به او داده شده بود، با چشمی اشک‌بار گفت:

– این پسر نازنین را که به سفر دریا می‌رود، خدا نگه دارد!

ساعت ده و نیم خانواده برای مشایعت شارل تا دلیجان نانت به راه افتاد.

نانون که سگ را رها کرده بود و در را بسته بود، کیف سفر شارل را برداشت. همه فروشندگان این کوی کهنه برای دیدن این موکب که «متر کروشو» در میدان به آن پیوست، به آستانه دکان‌هایشان آمده بودند.

مادام گراند به دخترش گفت:

– اوژنی، گریه نکن.

گراند، زیر در مهمانخانه، هر دو گونه شارل را بوسید و گفت:

– برادرزاده عزیز، بی چیز بروید و پولدار برگردید. آبروی پدرتان را دست نخورده خواهید دید. من، من گرانده، در این باره به شما ضمانت می‌دهم... چه تنها منوط به شما خواهد بود که...

– آه! عموی عزیز، شما مرارت سفر مرا تخفیف می‌دهید... این زیباترین هدیه‌ای است که می‌توانستید به من بدهید...

شارل که نتوانسته بود به معنی حرف بشک‌ساز پیر پی‌برد و رشته آن را بریده بود، اشک تشکر و امتنان بر صورت سوخته عموی خویش فروریخت. اوژنی در آن هنگام دست پسرعمو و دست پدر را با همه نیروهایش در دست گرفته بود و می‌فشرد و صاحب محضر یگانه کسی بود که در آن موقع ضمن تحسین زبردستی و استادی گرانده لبخند می‌زد زیرا که تنها او مقصود پیرمرد را خوب دریافته بود. چهار سوموری که چند نفر پیرامونشان را گرفته بودند، تا لحظه حرکت کالسکه جلو آن ماندند. سپس چون کالسکه روی پل ناپدید شد و صدای چرخ‌های آن، در مسافتی دور طنین افکند، باغبان چنین گفت:

– سفر بخیر!

خوشبختانه صاحب محضر کروشو یگانه کسی بود که این فریاد را شنید. اوژنی و مادرش به نقطه‌ای از ساحل رودخانه رفته بودند که هنوز دلیجان را از آنجا می‌دیدند و دستمال‌های سفیدشان را حرکت می‌دادند.

و شارل به این علامت با دستمال خود جواب داد.

اوژنی، چون دیگر دستمال شارل را ندید، چنین گفت:

– مادر جان، ای کاش لحظه‌ای قدرت خدا را می‌داشتم.

برای بریده نشدن رشته حوادثی که در آغوش خانواده گرانده رخ داد، پیشاپیش باید نگاهی به آن کارهای گوناگون کرد که پیرمرد به وسیله دگراسن در پاریس صورت داد... یک ماه پس از حرکت صراف، گرانده اوراق قرضه‌ای به مبلغ صد هزار فرانک در دست داشت که درست به هشتاد فرانک خریده بود. اطلاعی که موقع مرگ پیرمرد در سایه بیاه دارایی‌اش به دست آمد، هرگز کمترین

ماعدتی به روشن شدن علل و عوامل سوءظن گراند نکرده و دانسته نشد که گراند پول لازم برای خرید اوراق قرضه را چرا از سومور به پاریس منتقل کرد. کروشو، صاحب محضر، چنین می‌پنداشت که نانون، ندانسته، وسیله حمل این پول‌ها بوده است. در همان ایام، کلفت بیچاره مدت پنج روز ناپدید شد و بهانه این بود که برای ترتیب و تنظیم کاری به فروافون رفته است، چنانکه گویی ممکن است پیرمرد کاری را آشفته و پریشان بگذارد. اما راجع به امور تجارتخانه گیوم گراند نیز باید گفت که همه پیش‌بینی‌های بشکه‌ساز تحقق یافت.

چنانکه همه کس می‌داند، درست‌ترین خبرها درباره ثروت‌های بزرگ پاریس و شهرستان‌ها در بانک فرانسه پیدا می‌شود. اسم دگراسن و فلیکس گراند^۱ سوموری در این عرصه به گوش همه آشنا بود و از احترامی عظیم که مخصوص پولداران سرشناس و دارای املاک بزرگ و آزاد از رهن است، برخوردار بود. ورود صراف سوموری و به قول مردم مأمور بی‌مزد تصفیۀ امور تجارتخانه گراند مایه این شد که روح آن تاجر مرحوم از ننگ «واخواست» مصون بماند. مهر و موم در حضور طلبکاران برداشته شد و صاحب محضر خانواده به تنظیم صورت میراث و طلب و قرض دست زد. به زودی دگراسن بتانکاران را گرد آورد و ایشان به اتفاق آرا صراف سوموری را به دستیاری فرانسواکلر^۲ که مدیر یکی از تجارتخانه‌های بزرگ و پولدار بود و خودش هم به قضیه علاقه داشت، به عنوان عمال تصفیۀ برگزیدند و برای حفظ آبروی خانواده و پرداخت طلب‌ها اختیار لازم به ایشان دادند. اعتبار گراند سوموری و نور امیدی که در سایه این اعتبار به توسط دگراسن بر دل‌های بتانکاران تافت، کار مصالحه را آسان کرد و در میان بتانکاران کسی دیده نشد که ناسازگاری پیشه کند. هیچ‌کس در فکر این نبود که طلب خود را به حساب نفع و ضرر بگذارد و همه کس در دل خود می‌گفت:

— گراند سوموری می‌پردازد!

شش ماه گذشت. قبوضی که در جریان بود، از طرف پاریسی‌ها بازخرید شده

1. Félix Grandet

2. Keller

بود و در آن موقع در اعماق کیف‌های اسناد و مدارک اینان جا داشت و این نخستین نتیجه‌ای بود که بشک‌ساز در آرزوی آن به سر می‌برد. نه ماه پس از جلسه نخستین دو مأمور تصفیه چهل و هفت درصد از طلب هر یک از بستانکاران را پرداختند. این مبلغ از فروش اسناد بهادار و املاک و اموال و اشیا دیگری که تعلق به گیوم گراندۀ مرحوم داشت، به دست آمد و این کار در کمال امانت و صداقت و وسواس صورت گرفت. بزرگ‌ترین صداقت‌ها بر این تصفیه حکومت داشت. طلبکاران شرف قابل تحسین و اعتراض‌ناپذیر خانوادۀ گراندۀ را باز شناختند. وقتی که این تحسین‌ها خوب به جریان افتاد، بستانکاران بقیۀ پولشان را خواستار شدند و لازم آمد نامه‌ای از طرف همه به گراندۀ نوشته شود. بشک‌ساز پیر نامه را به آتش انداخت و گفت:

— به مقصود خودمان رسیدیم. صبر و حوصله باید داشت، دوست گرامی...
گراندۀ سوموری در مقابل پیشنهادهای چندی که در این نامه بود، خواستار آن شد که همه اسناد و قبوضی که در مقابل میراث برادرش در دست مردم هست، به صاحب محضری داده شود و این اسناد و قبوض با رسید وجوهی که تا آن روز پرداخته شده است، همراه باشد... و این بهانه را پیش آورد که مقصود از این کار تصفیۀ حساب و روشن کردن وضع وراثت است. تودیع این قبوض هزار اشکال پیش آورد. باید گفته شود که صنف طلبکار نوعی جنون دارد. امروز آمادۀ پایان دادن به کار است، فردا می‌خواهد همه چیز را به آتش و خون بکشد. پس از مدتی بردبارتر از بردبار می‌شود. امروز خلق زنش بسیار خوب است، خردسال‌ترین بچه‌هایش دندان درآورده است، همه کارها در خانه رو به راه است و نمی‌خواهد دیناری از کف بدهد. فردا باران می‌آید، نمی‌تواند از خانه بیرون برود، محزون و سوزانده است و در برابر هرگونه پیشنهادی که ممکن است به کاری خاتمه بدهد، جواب مثبت می‌دهد، پس فردا ضامن می‌خواهد و در اواخر ماه مثل جلاد قصد اعدام شما را دارد. طلبکار شبیه آن گنجشک وارسته و آزاده‌ای است که اطفال خردسال به گفته این و آن در صدد برمی‌آیند که دانه نمکی روی دمش بگذارند. اما

طلبکار این تشبیه را به زیان طلب خود به کار می‌بندد و چیزی به دست نمی‌آورد. گرانده تغییر حال طلبکاران را در نظر گرفته بود و طلبکاران برادرش به همه حساب‌های او گردن نهادند. پاره‌ای برآشفتمند و از تسلیم اسناد پاک امتناع کردند. گرانده که نامه‌های دگراسن را در این زمینه می‌خواند و دست‌هایش را به هم مالش می‌داد، چنین گفت:

– خوب! کارها خوب پیش می‌رود...

برخی دیگر به شرط اینکه حقوقشان خوب روشن شود و از کمترین حقشان نگذرند و حتی حق اعلام ورشکستگی داشته باشند، به تسلیم اسناد و قبوض رضا دادند. مکاتبه تازه‌ای صورت گرفت و گرانده سوموری، پس از آن، همه این درخواست‌ها را پذیرفت و طلبکاران مهربان و بردبار طلبکاران سختگیر را به راه آوردند. تسلیم اسناد و قبوض انجام گرفت اما ناگفته نماند که کار با اعتراض‌هایی همراه بود.

مردم به دگراسن چنین گفتند:

– این پیرمرد شما و ما را دست‌انداخته است.

بیست و سه ماه پس از مرگ گیوم گرانده، بسیاری از بازرگانانی که دستخوش هیجان تجارت پاریس شده بودند، یا طلبشان را از گرانده فراموش کرده بودند یا اگر به فکر آن می‌افتادند برای این بود که در دل خودشان بگویند:

– رفته‌رفته خیال می‌کنم که بیشتر از چهل و هفت درصد از این میان به دست

نیاورم.

بشکه‌ساز که زمان را رفیق خوبی می‌دانست، به قدرت آن امیدوار بود. در اواخر سومین سال، دگراسن به گرانده نوشت که در ازاء پرداخت ده درصد از دو میلیون و چهارصد هزار فرانک، بقیه قروض تجارتخانه گرانده، طلبکاران را به تسلیم قبوض و اسناد خودشان واداشته است.

گرانده جواب داد:

– صراف و صاحب محضری که ورشکست‌های وحشت‌بارشان باعث مرگ

برادر او شده است، زنده‌اند... و از قرار معلوم استطاعتی برای پرداخت قروض خودشان پیدا کرده‌اند و ممکن است بر اثر اقدام و تعقیب قضیه چیزی از ایشان درآورد و از سنگینی کفه قرض گیوم گرانده کاست. در اواخر چهارمین سال کفه قرض طبق اصول قانون یک میلیون و دویست هزار فرانک سنگین‌تر بود. گفت‌وگوهای میان عمال تصفیه و طلبکاران از یک‌سو و میان گرانده و عمال تصفیه از سوی دیگر صورت گرفت که شش ماه دوام یافت. خلاصه، گرانده سوموری که در تصفیه کار سخت عجله داشت، در ماه نهم همان سال به دو مأمور تصفیه جواب داد که برادرزاده‌اش شارل که در هند ثروتی به دست آورده بود، اعلام داشته است که قروض پدرش را سر تا پا تأدیه خواهد کرد و به این سبب او نمی‌تواند پیش از استشاره با «صاحب کار» این قروض را به تقلب و خدعه بپردازد و به این ترتیب منتظر وصول جواب است. در اواسط پنجمین سال، طلبکاران هنوز با آن کلمه سر تا پا که گاه به گاه از دهان بشکه‌فروش خوب بیرون می‌آمد، سرگردان بودند و بشکه‌فروش که در دلش می‌خندید، هرگز تا لبخند ظریفی نمی‌زد و دشنامی نمی‌داد، کلمه این پارسی‌ها را به زبان نمی‌آورد. اما طلبکاران با سرنوشتی که در وقایع عالم تجارت دیده و شنیده نشده بود، رو به‌رو آمدند. سر و کله این اشخاص در لحظه‌ای که حوادث این داستان اقتضا داشته باشد، با آن سرنوشتی که گرانده برایشان فراهم آورده است دوباره پیدا خواهد شد.

وقتی که اوراق قرضه به صد و پانزده فرانک رسید، بابا گرانده شروع به فروش کرد و در حدود دو میلیون و چهارصد هزار فرانک طلا در پاریس به دست آورد و این مبلغ در خمره‌ها به آن ششصد هزار فرانک ربح مرکب که در سایه معامله با دولت به کف آمده بود، افزوده شد.

دگراسن در پاریس مانده بود و علت ماندنش این بود که پیش از هر چیز وکیل مجلس شورا شد. سپس، این پدر خانواده که از زندگی ملال‌آور سومور خسته شده بود، عاشق فلورین* یکی از هنرپیشگان تئاتر مادام اگشت و آزادی و عیش‌پرستی

دورهٔ افسری در صراف شدت یافت و حرف زدن از رفتار و اخلاق او بیهوده است. اما رفتاری که پیش گرفته بود، در شهر سومور به شدت هرزه و مخالف اخلاق خوانده شد. زنش از افراز اموال خود و داشتن نیرویی برای ادارهٔ تجارتخانهٔ سومور بسیار خشنود گشت و کارهای تجارتخانه را - برای التیام شکاف‌های بی‌شماری که از دیوانگی‌های مسیو دگراسن در ارکان دارایی‌اش پیدا شده بود - به نام خود ادامه داد. افراد خانوادهٔ کروشو چنان حال خراب و متزلزل این زن نیمه بیوه را بدتر کردند که زن بیچاره دخترش را به وضعی بسیار بد به شوهر داد و ناگزیر از وصلت اوژنی گراند به پسرش دست شست. آدولف در پاریس به دگراسن پیوست و آنجا، به گفتهٔ مردم، موجودی بسیار هرزه گرد از آب درآمد. خانوادهٔ کروشو پیروز شد.

گراند که مبلغی در مقابل وثیقه به مادام دگراسن وام می‌داد، چنین گفت:
- شوهرتان عقل سلیم ندارد. دلم بی‌اندازه به حال شما می‌سوزد... شما زن نازنین و خوبی هستید.
زن بیچاره جواب داد:

- آه! مسیو، روزی که او از خانهٔ شما به طرف پاریس حرکت کرد، چه کسی می‌توانست خیال کند که به طرف بدبختی و ورشکستگی خودش می‌رود.
- خدا شاهد است، مادام، که من تا دم آخر کوشش کردم از حرکت او جلوگیری بکنم. جناب رئیس با همهٔ نیروی خود می‌خواست به عوض او این کار را بکند. و ما امروز می‌دانیم چرا تا این حد به این سفر علاقه داشته است.
به این ترتیب، گراند هیچ تعهدی در مقابل دگراسن نداشت.

به هر حال، زن در دنیا بیشتر از مرد غم می‌خورد و جنس زن بیشتر از مرد رنج می‌برد. مرد زور دارد و قدرت خود را به کار می‌برد، دست به عمل می‌زند، می‌رود، سرگرم می‌شود، طرح می‌ریزد، آینده را در آغوش می‌گیرد و دلداری‌ها می‌یابد... شارل چنین می‌کرد. اما زن در جای خود می‌ماند. در مقابل غمی که

دارد، می‌نشیند و هیچ‌چیز برای او مایهٔ انصراف خاطر نمی‌شود... تا اعماق پرتگاهی که غم و درد باز کرده است، فرو می‌رود، عمق آن را اندازه می‌گیرد و اغلب این پرتگاه را با آرزوها و اشک‌های خود پر می‌کند... و کار اوژنی چنین بود. با سرنوشت خود آشنا می‌شد. پی بردن و دوست داشتن و رنج بردن و از خود گذشتن پیوسته اصل زندگی و سرنوشت جنس زن خواهد بود. اوژنی سر تا پا زن بود. اما چیزی را که مایهٔ دلداری است، نداشت... خوشبختی او، بر مبنای آن تعبیر بسیار زیبایی بوسوئه^۱ چون میخ‌های دیوار به‌ظاهر بسیار بود اما از قرار معلوم، در باطن امر، کف دستش را پر نمی‌کرد. غم و درد هرگز انسان را در انتظار نمی‌گذارد و به زودی بر سر اوژنی فروریخت.

خانهٔ گرانده، فردای روز حرکت شارل، به جز اوژنی، به نظر همه، قیافهٔ دیرینش را بازیافت و اوژنی ناگهان خانه را تهی دید، بی‌آنکه پدرش اطلاع داشته باشد، خواست که اتاق شارل به‌همان گونه‌ای که گذاشته و رفته بود، بماند. مادام گرانده و نانون به‌طیب خاطر در این موضوع که چیزی تغییر نیابد با او همداستان شدند.

اوژنی گفت:

– چه کسی می‌داند که او زودتر از آنکه گمان می‌بریم، برنگردد.

نانون جواب داد:

– آه! دلم می‌خواست او را در اینجا ببینم... خوب به او انس گرفته بودم! بسیار مهربان، بسیار خوب و تقریباً خوشگل بود و مثل دختر موی مجعد داشت. اوژنی به روی نانون نگریست.

– یا مریم عذرا، مادموازل، چشم‌های شما از اسرار روحتان خبر می‌دهد!... به مردم این‌طور نگاه نکنید.

از آن روز، حسن و جمال مادموازل گرانده رنگی دیگر پیدا کرد. اندیشه‌های سنگین عشق که روح اوژنی را آرام آرام فرا گرفته بود، غرور و مناعت زنی که

عاشق دلداده‌ای دارد، فروغ پرتوی را به سیمای او داد که نقاش به شکل هاله نشان می‌دهد. اوژنی پیش از آمدن پسرعمویش می‌توانست با مریم پیش از آبتنی طرف مقایسه قرار گیرد و وقتی که شارل به سفر رفت مثل مریم مادر شد. اوژنی آبتن عشق بود، این دو مریم که آن‌همه با یکدیگر تفاوت دارند و از طرف چند نقاش اسپانیایی آن‌همه خوب نشان داده شده‌اند، یکی از درخشان‌ترین تصاویری را به وجود می‌آورند که در مسیحیت فراوان است.

اوژنی که فردای حرکت شارل برای اقامه نماز جماعت به کلیسا رفته بود و نذر کرده بود که هر روز به نماز برود، در مراجعت از کتابفروش شهر نسخه‌ای نقشه جهان‌نما گرفت و آن را کنار آینه‌اش به دیوار کوفت تا پسرعمویش را در سفر هند بدرقه کند و در عالم خیال، صبح و شب اندکی سوار کشتی او بشود، او را ببیند، هزار سؤال از او بکند و به او بگوید:

— حالت خوب است؟ غم و دردی نداری؟ به مشاهده آن ستاره‌ای که با زیبایی‌ها و کارش آشنا می‌کردی، به یاد می‌آوری؟

سپس صبح، زیر درخت گردو، روی نیمکت چوبی کرم خورده‌ای که مستور از خزه خاکستری رنگ بود، در مکانی که آن‌همه حرف‌های خوب و کودکانه با هم زده بودند و در آغوش آن برای کانون زیبای سعادت آینده‌شان در عالم خیال، قصرها ساخته بودند، می‌نشست و از فضای تنگی که دیوارها در برگرفته بود، به گوشه‌ای از آسمان می‌نگریست و در اندیشه آینده فرو می‌رفت. سپس به سینه دیوار و سقفی که اتاق شارل در زیر آن بود، چشم می‌دوخت. عاقبت، عشق خلوت‌پرست، عشق حقیقی و آتشی که پایداری می‌ورزد، به همه افکار راه می‌یابد و مایه زندگی یا به قول پدران ما تار و پود زندگی می‌شود، به میان آمد... وقتی که دوستان زبانی بابا گرانده شب برای بازی و تفریح می‌آمدند، اوژنی خندان بود و اسرار دلش را پنهان می‌داشت اما در جریان روز با مادر خویش و نانون از شارل حرف می‌زد. نانون این نکته را دریافته بود که می‌تواند همدم رنج‌های دختر صاحبخانه شود و باز وظایف خویش را در حق صاحب پیرش به جای

بیاورد. به اوژنی چنین گفت:

— من اگر شوهر داشتم، تا جهنم... پی‌اش می‌رفتم... هرچه می‌توانستم و خلاصه خودم را در راهش به کشتن می‌دادم. اما... وای بر من... بی‌آنکه معنی زندگی را بدانم باید بمیرم. باور کنید، مادموازل، که این کورنوایه پیر که با این همه مرد خوبی است، مثل همه کسانی که به پاس گنج «صاحب من» به این خانه می‌آیند و قربان و صدقه شما می‌روند، برای درآمدهای من به دور سرم می‌گردد!... من این را می‌بینم، برای آنکه هنوز چشم دارم، اگرچه، مثل برج، لندهور شده‌ام. بسیار خوب، مامزل، اگرچه این را عشق نمی‌توان گفت، برای من لذت دارد.

دو ماه چنین گذشت. این زندگی خانوادگی که تا چندی پیش آن همه یکنواخت بود، در سایه لطف بیکران رازی که این سه زن را سخت به هم نزدیک می‌کرد، روح و جلوه‌ای یافته بود. به نظر ایشان شارل هنوز زیر تیره‌های خاکستری رنگ این سالن می‌رفت و می‌آمد. صبح و شب اوژنی صندوقچه را می‌گشود. و صبح یکشنبه‌ای که کوشش داشت خطوط چهره شارل را در سیمای تصویر پیدا کند، مادرش ناگهان سر رسید. آن وقت مادام گراند به راز مخوف مبادله‌ای که صورت پذیرفته بود و مسافر، در قبال آن، گنجینه اوژنی را از دستش گرفته بود، پی‌برد.

مادر وحشت زده گفت:

— همه را به او دادی! روز عید که پدرت بخواهد سکه‌هایت را ببیند، چه خواهی گفت؟

چشم‌های اوژنی خیره شد و این دو زن، نیمی از صبح آن روز را در چنگال ترس مرگباری گرفتار ماندند. اضطراب و پریشانی‌شان چندان بود که وقت نماز جماعت گذشت و جز برای نماز سربازی* نتوانستند به کلیسا بروند. سه روز دیگر سال ۱۸۱۹ خاتمه می‌یافت. سه روز دیگر می‌بایست حادثه‌ای وحشتناک، فاجعه بی‌زهر و بی‌خنجر و بی‌خونریزی زندگی توانگران آغاز شود. و وقتی که زندگی هنرپیشگان و بازیگران این فاجعه در نظر گرفته شود، می‌توان گفت که این

* Messe militaire که آن را Messe basse نیز گویند.

بازی می‌بایست سخت‌تر از همه فاجعه‌های خونینی باشد که در خانواده سرشناس آترید* - روی داد.

مادام گرانده کشفافش را روی زانوانش گذاشت و چنین گفت:
- چه به سرمان خواهد آمد؟

مادر بیچاره، از دو ماه پیش، چنان دستخوش اضطراب و هیجان بود که آستین‌های بلوزی که در فصل زمستان به آن نیاز داشت، هنوز تمام نگشته بود. و این کار خانوادگی که به ظاهر بسیار ناچیز بود، عواقبی غم‌انگیز برای او به بار آورد.

و از نبودن آستین، در آن لحظه‌ای که خشم مخوف شوهرش بدن او را سر تا پا خیس عرق کرده بود، سخت سرما خورد.

- بچه بیچاره‌ام، اگر تو رازت را با من در میان می‌گذاشتی، مجال آن را داشتیم که نامه‌ای در پاریس به مسیو دگراسن بنویسیم... او می‌توانست سکه‌هایی مثل سکه‌های تو برای ما بفرستد. و اگرچه گرانده این سکه‌ها را خوب می‌شناسد، شاید...

- اما این همه پول را از کجا می‌آوردیم؟

- من هست و نیستم را گرو می‌گذاشتم. از طرف دیگر، مسیو دگراسن می‌توانست به ما...

اوژنی حرف مادرش را برید و با صدای گرفته و ابهام‌آمیزی جواب داد:
- دیگر وقت این کار نیست... مگر فردا صبح نباید برای عرض تبریک سال نو به اتاق او برویم.

- دخترجان، پس چرا من به دیدن خانواده کروشو نروم؟

- نه، نه، در آن صورت من اسیر دست این اشخاص می‌شوم... و خودمان را به چنگ این اشخاص می‌دهیم... از این گذشته، من تصمیم خودم را گرفته‌ام. کار

* Atrides؛ اعیان آتره (Atrée) پادشاه میسن (Mycenes)، خانواده‌ای که به دنبال جنایت‌های بی‌شمار خود شهرت یافت.

درستی کرده‌ام و پشیمان نیستم. خدانگه‌دار من خواهد بود. بگذار اراده پاک خدا هرچه می‌خواهد بکند. آه! مادر جان، اگر شما نامه‌اش را می‌خواندید، به جز او همه چیز را از یاد می‌بردید...

صبح فردای آن روز که اول ژانویه ۱۸۲۰ بود، وحشت‌نمایی که بر وجود مادر و دختر غلبه داشت، ساده‌ترین عذرها را به ایشان آموخت و آن دو را از اینکه به آیین رسمی به اتاق گرانده بروند، نجات داد. زمستان سال ۱۸۱۹-۱۸۲۰ یکی از سخت‌ترین زمستان‌های آن دوره بود. برف بام‌ها را انباشته بود.

مادام گرانده همین‌که صدای رفت و آمد شوهرش را در اتاق شنید، گفت: - گرانده، به نانون بگو کمی در اتاق من آتش روشن کند. سرما آنقدر شدت دارد که زیر رختخواب یخ می‌زنم. به مرحله‌ای از زندگی رسیده‌ام که احتیاج به احتیاط و مراقبت دارم.

و پس از سکوتی کوتاه گفت:

- از این گذشته، اوژنی برای لباس پوشیدن به اینجا خواهد آمد. دختر بیچاره اگر در این هوای سرد در اتاق خودش لباس بپوشد، ممکن است ناخوش بشود. پس از آن در سالن کنار آتش به تو تبریک می‌گویم.

- وای! وای! وای! وای! وای! وای! چه زبانی! مادام گرانده سال نو را به این ترتیب شروع می‌کنی! تو هرگز این قدر حرف نزده‌ای. با وجود این به نظرم تو نان شراب‌دار خودت را نخورده‌ای*.

لحظه‌ای سکوت به میان آمد.

پیرمرد که بی‌شبهه از پیشنهاد زنش به حال آمده بود، گفت:

- بسیار خوب، مادام گرانده، اطاعت می‌کنم. تو حقیقتاً زن بسیار خوبی

* این جمله اشاره به یکی از مطالب نمایشنامه‌ای است که مولیر (Molière) به‌عنوان Le Medecin Malgré Lui نوشته است و در آن چنین می‌گوید:

«چون در نان و شراب آمیخته به هم این نیرو وجود دارد که نطق را گویاتر می‌کند. مگر نمی‌بینید که چیز دیگری به طوطی داده نمی‌شود و با این غذا او را سخن گفتن می‌آموزند.»

هستی و من نمی‌خواهم در پایان عمرت گرفتار حادثهٔ بدی بشوی، اگرچه اعضای خانوادهٔ لا برتلیز از سنگ و آهن ساخته شده‌اند.

و پس از سکوتی فریاد زد:

«آه، تصدیق نمی‌کنی؟ به هر حال، ما چون از ایشان ارث برده‌ایم، از سرگناهشان می‌گذرم.»
و سرفه کرد.

زن بیچاره با لحنی سنگین گفت:

– مسیو، امروز صبح خوش هستید.

– من همیشه خوش هستم.

در لباس تمام عیار به اتاق زن خود آمد و گفت:

خوش، خوش، بشکه‌ساز

طشت خودت را باز

سپس چنین گفت:

– آری، با این همه انسان از سرما می‌لرزد. این هوای بی‌پیر بسیار سرد است.

زن عزیز، ناشتایی خوبی خواهیم داشت. دگراسن نان روغنی دنبلان داری برای من فرستاده است و من برای گرفتن آن به سراغ دلیجان می‌روم.

آن وقت بشکه‌ساز جلو آمد و به گوش او گفت:

– گمان می‌برم دو سکهٔ طلا برای اوژنی به این نان ضمیمه کرده باشد. زن، من

دیگر طلا ندارم. باز هم چند سکه از مال قدیم داشتم و می‌توانم این حرف را به

تو بگویم اما ناگزیر در راه کسب و کار از این چند سکه هم دست برداشتم.

و برای آنکه مراسم سال نو را برگزار کند، بر پیشانی او بوسه داد.

مادر خوب و مهربان فریاد زد:

– اوژنی، نمی‌دانم پدرت روی کدام دنده خفته است. اما به هر حال امروز

صبح مرد خوبی شده – آه! از معرکه جان به در خواهیم برد.

نانون که برای روشن کردن آتش به اتاق بانوی خود آمده بود، گفت:

— صاحب خانه را چه شده؟ یکی آنکه به من می‌گفت: «صبح مبارک، سال مبارک، حیوان لندهور!... برو و در اتاق زنم آتش روشن کن، سردش شده.» و وقتی که دستش را به سوی من دراز کرد و سکه شش فرانکی را که تقریباً هیچ فرسوده و شکسته نیست، به من داد، دهانم از حیرت باز ماند! مادام، بگیرید و نگاه کنید. او! مرد خوب... با وجود این، مرد شایسته‌ای است. دیگران هرچه پیرتر بشوند به همان میزان سخت‌تر و سنگدل‌تر می‌شوند اما این مرد مثل شراب شما شیرین‌تر... و بهتر می‌شود. مرد پخته و کامل عیار و بسیار خوبی است.

دلیل نهان این سرور و خوشی، توفیق کاملی بود که گرانده در سوداگری و سفته‌بازی یافته بود. بشکه‌فروش از بابت تنزیل صد و پنجاه هزار فرانک اوراق بهادار هلند و از بابت وجوهی که پیشاپیش برای تکمیل پول خود و خرید اوراق قرضه‌ای به مبلغ صد هزار فرانک از میو دگراسن گرفته بود، مبلغی به او قرض داشت و میو دگراسن پس از کسر این مبلغ، در حدود سی هزار فرانک به صورت اکو به وسیله دلیجان به عنوان بابا گرانده فرستاده بود و از ترقی قیمت اوراق قرضه نیز سخن گفته بود و ناگفته نماند که این سی هزار فرانک عبارت از منافع شش ماهه او بود.

در آن هنگام بهای اوراق قرضه دولت هشتادونه فرانک بود و سرشناس‌ترین سرمایه‌داران، به وعده آخر ژانویه، به نود و دو فرانک می‌گرفتند. گرانده در ظرف دو ماه به اندازه دوازده درصد سرمایه خود سود برده بود. حساب‌های خود را تسویه کرده بود و از آن پس می‌توانست بی‌آنکه عوارض یا پول دیگری بپردازد، در هر ششماه پنجاه هزار فرانک به چنگ بیاورد. از این گذشته، عاقبت، معنی اوراق قرضه را که مردم شهرستان تنفیری شکست‌ناپذیر در برابر آن ابراز می‌دارند، دریافته بود و چون به جلو می‌نگریست، می‌دید که در ظرف مدتی کمتر از پنج سال صاحب سرمایه‌ای به مبلغ شش میلیون خواهد شد که چندان رنجی هم در راه آن نبرده است و اگر این مبلغ بر قیمت املاک وی افزوده شود، ثروتی شگرف پدید خواهد آورد... و شش فرانکی که به نانون داده شده بود، به احتمال، مزد

خدمت بزرگی بود که کلفت، ندانسته، به خداوندگارش کرده بود.
 فروشدگانی که دکان‌هایشان را باز می‌کردند، در دل می‌گفتند:
 - اوه! اوه! بابا گراند در این موقع صبح مثل کسی که به طرف آتش می‌دود،
 کجا می‌رود؟
 پس چون او را دیدند که از کنار رودخانه بر می‌گردد و باربر کالسکه خانه
 در پی او، کیسه‌های انباشته‌ای در چرخ دستی می‌برد، یکی از آن میان گفت:
 - آب همیشه به‌سوی رودخانه می‌رود. پیرمرد به‌طرف پول‌هایش می‌رفت.
 و دیگری گفت:
 - برای او از پاریس و فروافون و هلند پول می‌آید.
 و فروشندهٔ سومی فریاد زد:
 - عاقبت سومور را می‌خرد.
 و زنی به شوهرش چنین گفت:
 - این مرد به ریش سرما می‌خندد. همیشه دنبال کار خودش است.
 پارچه فروشی که نزدیک‌ترین همسایه‌اش بود، به او گفت:
 - اوه! اوه! مسیو گراند، اگر برایتان زحمت دارد، من می‌توانم شما را از شر
 آن نجات بدهم.
 باغبان جواب داد:
 - چه فایده، همهٔ آن پول سیاه است.
 صاحب دوچرخه آهسته گفت:
 - نقره است.
 پیرمرد در خانه‌اش را باز کرد و به باربر گفت:
 - اگر می‌خواهی غمخوار تو باشم، لجامی به پوزه‌ات بزن.
 باربر در دلش گفت:
 - آه! پیر رویاه! خیال می‌کردم کر است. به گمانم هروقت هوا سرد باشد،
 گوشش می‌شنود.

گرانده به او گفت:

– این یک فرانک هدیهٔ عید تو؟... بگیر و دهانت را ببند. بزق به چاک! نانون چرخ دستی‌ات را می‌آورد... سپس خطاب به نانون گفت: «نانون، این بی‌مغزها باز به نماز رفته‌اند؟»
– آری، میو.

کیسه‌ها را به دوش او گذاشت و گفت:

– خوب، پابردار، دستی اینجا برسان...

و در عرض لحظه‌ای سکه‌ها به اتاق وی انتقال یافت و آن وقت در را به روی خود بست.

– وقتی که ناشتایی آماده شد، دیوار را بکوب. دوچرخه را به کالسکه خانه ببر...

خانواده ناشتایی را در ساعت ده خورد.

مادام گرانده در مراجعت از نماز به دخترش گفت:

– اینجا پدرت نخواهد خواست طلای تو را ببیند. از این گذشته، اگر خواست خودت را از سرما بیچاره نشان بده. پس از آن مجال خواهیم داشت که تا روز تولد تو گنجینه‌ات را پر کنیم.

گرانده که در فکر تبدیل اکوهای پاریس خود به طلا بود و در اندیشهٔ سفته‌بازی شایستهٔ تحسین خوش بر سر اوراق قرضه فرو رفته بود، از پله‌ها پایین آمد. تصمیم گرفته بود که تا رسیدن اوراق قرضه به صد فرانک درآمدهایش را به کار اندازد. این تفکر و تأمل بر او زنی شوم بود. همین که قدم به درون گذاشت، هر دو زن تبریک عید به او گفتند. دخترش به گردن او جست و نوازشش کرد و مادام گرانده این کار را با متانت و مناعت انجام داد.

گرانده گونه‌های دخترش را بوسید و گفت:

– آه! آه! بچه‌جان، خودت می‌بینی که من برای تو کار می‌کنم... من طالب سعادت تو هستم... برای خوشبخت شدن پول لازم است. زنهار! بی‌پول سعادت

امکان ندارد! ببین، این سکه طلا سکه تازه‌ای است. از پاریس آورده‌ام... به جان خودم که یک مثقال طلا در اینجا پیدا نمی‌شود... به استثنای تو کسی طلا ندارد... دخترجان، طلای خودت را به من نشان بده.

اوژنی جواب داد:

– آه! بسیار سرد است... بگذارید ناشتایی‌مان را بخوریم.
– بسیار خوب، پس از خوردن ناشتایی نشان می‌دهی؟ این کار عمل هضم ما را آسان می‌کند...

و از پی حرف‌های خود گفت:

– این دگراسن شکم‌گنده هرچه باشد، باز این را برای ما فرستاده... به هر حال، بچه‌های من بخورید. مفت به دست آمده... دگراسن خوب کار می‌کند. من از او راضی هستم. این مرد گوزن صفت به رایگان به شارل خدمت می‌کند و کارهای بیچاره‌گرانده مرحوم را خوب سر و سامان می‌دهد.
– او! او! چیز خوبی است! زن من، از این بخور! حداقل برای دو روز بس است.

– گرم‌تر نیستم... خودت می‌دانی که حال من بسیار بد است.
– آه! خوب! می‌توانی شکمت را پر کنی و از پاره شدن آن ترسی نداشته باشی... تو از خانواده لا برتلیر بیرون آمده‌ای و زن خوش‌بینه‌ای هستی. کمی زرد شده‌ای... اما من رنگ زرد را دوست می‌دارم*.

انتظار وقایع و حوادثی که می‌بایست به این ناشتایی خانوادگی خاتمه بدهد، می‌توان گفت که برای مادام‌گرنده و دخترش – از انتظار مرگی ننگین و آشکار برای محکومی – دهشت‌بارتر بود. باغبان پیر هرچه بیشتر به خوشی حرف می‌زد و ناشتایی می‌خورد، به همان میزان دل این دو زن بیشتر می‌گرفت. با این‌همه دختر در این میان پناهگاه و پشتیبانی داشت؛ از عشق خود نیرو می‌گرفت.
در دل می‌گفت:

— در راه او، هزار بار مرگ را به جان خریدارم.
و در اثنا این فکر نگاه‌هایی به سوی مادرش می‌کرد که از فرط شجاعت و شهامت برق می‌زد.

وقتی که غذا در حدود ساعت یازده پایان پذیرفت، گرانده به نانون گفت:

— همه این چیزها را برچین. اما میز را بگذار بماند.

سپس به روی اوژنی نگرست و گفت:

— آسان‌تر می‌توانیم گنجینه کوچک تو را ببینیم اما در حقیقت گنجینه تو را نباید کوچک گفت. در واقع تو پنجهزار و نهصد و پنجاه و نه فرانک داری و اگر چهل فرانک امروز صبح هم به آن افزوده بشود، از شش هزار یک فرانک کمتر می‌شود. بسیار خوب، من برای رفع این تقیصه آن یک فرانک را هم به تو می‌دهم. برای آنکه دخترجان، خودت می‌بینی...

رشته حرفش را برید و خطاب به نانون گفت:

— بسیار خوب، برای چه به حرف‌های ما گوش می‌دهی؟ پا بردار، نانون، تو برو و کار خودت را بکن.
نانون ناپدید شد.

— گوش بده، اوژنی، تو باید طلای خودت را به من بدهی. تو نباید از دادن طلای خود، د... دختر نازنین، به... به پدرت امتناع کنی، نه؟
زبان هر دو زن بسته شده بود.

پیرمرد گفت:

— خودم دیگر طلا ندارم. مقداری داشتم اما دیگر ندارم. در قبال آن، شش هزار فرانک به حساب اکو به تو می‌دهم و تو این مبلغ را به کار می‌اندازی و راه این کار را هم می‌گویم. دیگر نباید در فکر دوازده سکه ازدواج بود... وقتی که بخوام شوهرت بدهم، کاری که به زودی صورت خواهد گرفت، چنان شوهری برایت پیدا می‌کنم که زیباترین دوازده سکه‌ای را به تو بدهد که هرگز در شهرستان دیده و شنیده نشده است. گوش بده، دخترجان، فرصت خوبی به دست آمده است: تو

می‌توانی این شش هزار فرانک خودت را در صندوق دولت بگذاری و هر شش ماه در حدود دویست فرانک سود برداری و در این کار از باج و خراج و تگرگ و یخبندان و مانع و آفت دیگری که درآمدها را از میان می‌برد، خبری نیست. شاید میل نداشته باشی از گنجینه طلای خودت جدا بشوی...؟ آه! ... د... د... دختر جان! با این همه، آن طلا را برای من بیار... من برای تو سکه‌های طلا، سکه‌های هلندی و پرتغالی، سکه‌های شاه هند و سکه‌های ژنووین جمع می‌کنم و با آن سکه‌هایی که در روزهای جشن تولدت می‌دهم، در عرض سه سال دوباره می‌توانی نیمی از طلای این گنجینه زیبا و کوچکت را در دست داشته باشی... دختر جان، چه می‌گویی، سرت را بلند کن. زود باش، برو و آن سکه‌های نازنین را بیار... تو باید در قبال اسرار مرگ و زندگی سکه‌ها که به تو می‌گویم، چشم‌های مرا ببوسی. حقیقتاً پول هم مثل انسان زندگی و جوش و خروش دارد، می‌رود و می‌آید، عرق می‌کند و بچه می‌دهد.

اوژنی از جایش برخاست اما پس از آنکه چند قدم به سوی در برداشت، به تندی برگشت... به روی پدرش نگریست و گفت:

– طلای من از دست رفته!

گرانده مثل امبی که صدای توپی را از ده قدمی شنیده باشد، پا شد و فریاد زد:

– طلای تو از دست رفته؟

– آری، من دیگر طلا ندارم.

– اشتباه می‌کنی، اوژنی.

– نه، اشتباه نمی‌کنم.

– به داس پدرم...

وقتی که بشکه‌فروش چنین بد و بیراه می‌گفت، تیرهای سقف به لرزه می‌آمد. نانون فریاد زد:

– خدایا، خداوندا! ببین، رنگ بانوی من چه سفید شده!

زن بیچاره گفت:

- گرانده، غیظ و غضب تو مرا می‌کشد!
- تا! تا! تا! هرگز در خانواده شما مرگ دیده نمی‌شود.
- سپس به سوی دخترش حمله برد و فریاد زد:
- اوژنی، سکه‌هایتان را چه کرده‌اید؟
- دختر که به زانوهای مادام گرانده افتاده بود، گفت:
- مسیو، سخت ناخوش است... ببینید... مکشیدش!
- گرانده از رنگ افسرده‌ای که چهره زنش را فرا گرفته بود، به وحشت افتاد.
- مادر به صدای ناتوانی گفت:
- نانون، بیایید دستم را بگیرید تا بخوابم. می‌میرم.
- همان‌دم، نانون زیر بازوی زن صاحبخانه را گرفت. اوژنی هم این کار را کرد و دختر و کلفت پس از تحمل رنج‌های بی‌پایان او را به خوابگاهش بردند... زیرا که زن بیچاره در هر پله‌ای از هوش می‌رفت. گرانده تنها ماند. با این‌همه پس از چند دقیقه، از هفت هشت پله بالا رفت و فریاد زد:
- اوژنی، وقتی که مادرتان به خواب رفت، پایین بیایید.
- خوب، پدرجان.
- و پس از آنکه مادرش را تسکین داد، زود پایین آمد.
- گرانده به او گفت:
- دخترم، بگو بینم گنجینه‌تان کجا است؟
- اوژنی سکه طلا را از روی بخاری برداشت و به سوی او دراز کرد و آنگاه به سردی گفت:
- پدرجان، اگر نتوانم اختیار هدیه‌ای را که به من می‌دهید، در دست داشته باشم، بیایید این را هم پس بگیرید.
- گرانده به تندی سکه طلا را گرفت و در جیب انداخت.
- خیال می‌کنم دیگر چیزی به تو ندهم...
- ناخن شستش را زیر دندان بزرگش به صدا آورد و گفت:

– حتی دیگر این را هم نمی‌دهم! پس شما پدرتان را تحقیر می‌کنید... پس شما به او اعتماد ندارید، پس شما نمی‌دانید پدر یعنی چه؟ اگر به نظر شما در حکم همه چیز نباشد، به منزله هیچ است. طلای شما کو؟

– با وجود این غیظ و غضب، پدرجان، من شما را دوست می‌دارم و محترم می‌دانم... اما ناگزیر با کمال عجز گوشزد می‌کنم که من بیست و دو سال دارم... خودتان بارها گفته‌اید که من به سن رشد رسیده‌ام و باید این نکته را بدانم. من پولم را به دلخواه خودم به کار برده‌ام و مطمئن باید بشوید که در جای بسیار خوبی است...

– کجا؟

اوژنی گفت:

– راز پنهانی است که نمی‌توان گفت. مگر شما هم اسراری ندارید؟
– مگر من رئیس خانواده‌ام نیستم؟ مگر من نمی‌توانم برای خودم کار و زندگی داشته باشم!

– این هم کار من است.

– مادموازل گرانده، اگر نتوانید این کار را به پدرتان بگویید، بی‌گمان کار زشتی است.

– کار بسیار خوبی است و نمی‌توانم به پدرم بگویم.

– حداقل، بگویید بینم چه وقت طلای خودتان را دادید؟

اوژنی با حرکت سر جواب منفی داد.

– در روز تولد، هنوز در دستتان بود، هه؟

اوژنی – که بدان‌گونه که پدرش در نتیجه خست راه مکر و حيله را یاد گرفته بود، در نتیجه عشق نیرنگباز شده بود – در مقابل سؤال پدر باز هم با حرکت سر جواب منفی داد.

گرانده به صدایی که لحظه به لحظه اوج گرفت و به تدریج خانه را به لرزه آورد، چنین گفت:

— هرگز نه چنین لجاجتی دیده شده است نه چنین سرقتی... چه!... چگونه ممکن است اینجا، در خانه من، در منزل من، یکی طلای تو را گرفته باشد!... یگانه طلا را که وجود داشت!... و من نباید بدانم چه کسی گرفته است!... طلا چیز عزیزی است. پاک‌ترین دخترها ممکن است به راه خطا بروند و «آن چیزی» را که من نمی‌توانم بگویم بدهند. این حادثه‌ها در خانه اعیان و اشراف و حتی در خانه اصناف و کسبه هم اتفاق می‌افتد. اما چگونه می‌توان طلا را داد! زیرا که شما این را به یکی داده‌اید... نه؟

اوژنی آرام و خاموش بود.

پیرمرد از پی حرف‌هایش گفت:

— کجا چنین دختری دیده شده است! من پدر شما هستم یا نه! اگر این طلا را در جایی به مرابحه داده‌اید، بی‌شک رسیدی در مقابل آن گرفته‌اید.
— اختیار داشتم یا نداشتم هرچه خواسته باشم با طلای خودم بکنم... این طلا مال من بود یا نه؟

— اما تو بچه‌ای!

— بچه‌ای که به سن رشد رسیده است.

گرانده که در برابر منطق و استدلال دخترش مبهوت مانده بود، رنگش را باخت، پای به زمین کوفت، ناسزا گفت، عاقبت حرف‌هایی پیدا کرد و فریاد زد:
— ای دختر پلید و مارصفت، ای حرامزاده... خوب می‌دانی که من دوست می‌دارم و ازین مطلب سوء استفاده می‌کنی... آه!... این دختر سر پدرش را می‌برد! ای بدمذهب! تو ثروت ما را به پای آن جوان بی‌سر و پا که کفش تیماج داشت، ریختی، به داس پدرم که من پدر سوخته نمی‌توانم دست تو را از میراث خودم کوتاه کنم. اما لعنت خدا بر تو، بر پسرعموی تو، بر بچه‌های تو باد! تو از این چیزها خیر نمی‌بینی... می‌شنوی؟ اگر این چیزها را به شارل... اما نه... ممکن نیست... چه! از کجا ممکن است این پسرۀ خودفروش شریر به من دستبرد بزند؟ به‌سوی دخترش که خونسرد و خاموش مانده بود، نگریست.

– از جایش تکان نمی‌خورد! خم به ابرو نمی‌آورد! از شخص من که گراند باشم، «گراند» تر است؛ حداقل، طلای خودت را در مقابل هیچ از دست نداده باشی... حرف بزن ببینم.

اوژنی با نظر تمسخر به‌سوی پدرش نگرست و این نگاه به نظر وی زننده آمد.

– اوژنی شما در خانه من، زیر سقف پدرتان... هستید... و برای اینکه بتوانید در اینجا بمانید، باید به دستورهای او گوش بدهید... کشیشان به شما دستور می‌دهند که فرمانبر من باشید.
اوژنی سر به زیر انداخت.
گراند گفت:

– شما به گرمی‌ترین چیزها که من دارم، لطمه می‌زنید، اهانت می‌کنید. من جز فرمانبرداری چیزی از شما نمی‌خواهم... به اتاق خودتان بروید و تا وقتی که اجازه نداده‌ام، پا بیرون نگذارید... نان و آبتان را آنجا می‌آورد، شنیدید، بروید! راه بیفتید!

اوژنی سیلاب اشک از دیده فرو ریخت و به نزد مادرش گریخت. گراند پس از آنکه، چندین بار در میان برف – بی‌توجه به سرما – در باغ خود گشت، حدس زد که دخترش ممکن است نزد زنش باشد... و در آن هنگام که از گرفتن میچ دخترش در حین نقض دستورهای خود مسحور بود، مثل گربه‌ای چست از پله‌ها بالا رفت و سروکله‌اش به هنگامی در اتاق مادام گراند پیدا شد که موهای اوژنی را نوازش می‌داد و صورت اوژنی در آغوش مادر فرو رفته بود.

– بچه بیچاره، آرام بگیر، پدرت آرام می‌گیرد.
بشکه‌ساز گفت:

– او دیگر پدر ندارد! مادام گراند، مگر چنین دختر نافرمانی از پشت من و شکم شما آمده است؟ آفرین به آن تربیت و بخصوص به آن تعلیم مذهبی که دیده است!... بسیار خوب، چرا به اتاق خودتان نرفته‌اید؟ یا الله، بروید ببینم، بروید به

زندان، به زندان، مادموازل!

مادام گرانده با آن صورت تبار و افروخته‌اش به طرف او نگریست و گفت:

— مسیو، می‌خواهید دخترم را از دستم بگیرید؟

— اگر می‌خواهید او را نگه بدارید، بردارید و ببریدش... هر دو از این خانه

من بیرون بروید... ورپریده، طلا کو؟ طلا چه شده؟

اوژنی برخاست، نگاه غرورآلوده‌ای به روی پدرش کرد و به اتاق خود رفت و

پیرمرد کلید را در قفل چرخ داد و فریاد برآورد:

— نانون، بخاری سالن را خاموش کن.

سپس آمد و در گوشه بخاری زن خود روی صندلی دسته‌داری نشست و به او

گفت:

— بی‌شک این دختر طلایش را به آن شارل دختر فرب داده است که جز

طلای ما عاشق چیز دیگری نبود.

مادام گرانده از خطری که به سوی دخترش روی آورده بود و از علاقه‌ای که

به او داشت، چندان نیرو گرفت که توانست به ظاهر خونسرد و کمر و لال بماند. و

برای آنکه با نگاه‌های شرربار شوهرش روبرو نیاید، به سوی راهرو خوابگاه

برگشت و جواب داد:

— من خبری از این چیزها نداشتم! آن قدر از قهر و خشونت شما رنج می‌برم

که اگر چیزهایی را که از پیش می‌بینم، باور بدارم، باید بگویم که جسد من از این

خانه بیرون خواهد رفت... مسیو، شما در حال حاضر باید حال مرا که هرگز

غمی برایتان به بار نیاورده‌ام و حداقل چنین گمان می‌برم، مراعات کنید...

دخترتان شما را دوست می‌دارد و من او را مثل بچه‌ای که به دنیا می‌آید، بی‌گناه

می‌دانم. به این ترتیب، شکنجه‌اش ندهید، در حکم خودتان تجدید نظر کنید. هوا

بسیار سرد است. ممکن است ناخوشی بدی به بار بیاورید.

— من نه می‌خواهم روی او را ببینم و نه می‌خواهم با او حرف بزنم و تا

روزی که پدرش را راضی نکند، باید در اتاق خودش زندانی باشد... این کار محال

است! رئیس خانواده حق دارد بداند طلای خانه به کجا می‌رود... یگانه رویه‌هایی که شاید در فرانسه پیدا شود و از آن گذشته ژنووین‌ها و دوکاهای کشور هلند در تصاحب او بود...

– مسیو، اوژنی تنها بچه‌ما است و حتی اگر این سکه‌ها را در آب رودخانه هم می‌انداخت...

پیرمرد فریاد زد:

– در آب می‌انداخت، در آب رودخانه می‌انداخت؟ مادام گرانده شما دیوانه هستید... خودتان می‌دانید، حرفی که من زدم برو برگردی ندارد... اگر می‌خواهید اینجا صلح و صفا برقرار باشد، دخترتان را به اعتراق و ابدارید. اسرار او را از سینه‌اش بیرون بیاورید... زن‌ها بهتر از ما زبان هم را می‌دانند. هر کاری کرده باشد، نمی‌زنمش. مگر از من هم بیم دارد؟ حتی اگر پسرعمویش را از سر تا پا به زر گرفته باشد... در حال حاضر این پسر در سفر دریا است، نه! نمی‌توانیم به دنبالش برویم...

– بسیار خوب، مسیو...

مادام گرانده، در نتیجه بحران عصبی شدیدی که در چنگ آن دست و پا می‌زد، یا بر اثر بدبختی دخترش که شفقت و فراست وی را شدت می‌داد، بیناتر شده بود. و در آن اثنا که به شوهرش جواب می‌داد، حرکت وحشت‌انگیزی را در غدهٔ بینی گرانده دید و بی‌آنکه لحن خویش را تغییر بدهد، اندیشه‌اش را تغییر داد:

– بسیار خوب، مسیو، مگر من بیشتر از شما به او تسلط دارم... چیزی به من نگفت. اخلاق این دختر به شما رفته است.

– عجب، امروز صبح چه قدر زبان‌دراز شده‌اید... تا، تا، تا، تا!... به گمانم مرا مسخره می‌کنید... از قرار معلوم با او ساخته‌اید...

و خیره خیره به روی زنش نگریست.

– مسیو گرانده، اگر حقیقتاً می‌خواهید مرا بکشید، دیگر کاری جز ادامهٔ این بازی‌ها ندارید... مسیو، این حرف را به شما می‌زنم و اگر سرم هم برود باز هم

می‌گویم: شما در حق دخترتان اشتباه می‌کنید. عقل و شعور او بیشتر از شما است. این پول مال او بود و آن را در راه خیر به کار برد... و تنها خداوند حق دارد از کارهای خوب ما آگاه باشد. مسیو، التماس دارم، باز هم به اوژنی لطف داشته باشید! اگر این کار را بکنید از شدت ضربتی که خشم‌تان به من زده است، کاسته می‌شود... و ممکن است با این عمل مرا از مرگ نجات بدهید. مسیو، دخترم را به من پس بدهید...

گرانده گفت:

— من بیرون می‌روم، دیگر نمی‌توانم در این خانه بمانم. مادر و دختر چنان استدلال و احتجاج می‌کنند و چنان حرف می‌زنند که انگار...
و فریاد زد:

— به! به! اوژنی، هدیه جگر خراشی در این روز عید به من دادید! آری، آری، گریه کنید! این کارها که می‌کنید، برایتان مایه پشیمانی می‌شود... می‌شنوید؟ برای شما که طلای پدرتان را در خفا به جوان بی‌همه چیزی می‌دهید، به جوانی که اگر روزی جز قلب خودتان هدیه دیگری نداشته باشید، آن را هم می‌خورد... هر سه ماه شش بار در مراسم تقدیس نان و شراب شرکت داشتن، به چه درد می‌خورد؟ خودتان می‌بینید که این شارل شما، با آن چکمه تیماج و آن قیافه‌ای که مثل قیافه طفل معصوم است، چند مرده حلاج است... پسری که جرأت پیدا می‌کند گنجینه دختر بیچاره‌ای را بی‌رضای پدر و مادرش ببرد، نه عاطفه دارد و نه مروت...
وقتی که در کوچه بسته شد، اوژنی از اتاق خود بیرون شد و به نزد مادرش آمد و گفت:*

— شما به پاس دخترتان شهادت بسیاری نشان دادید.

— دخترجان، خودت می‌بینی که کارهای خلاف و وظیفه ما را به کجا می‌برد؟
تو مرا به دروغ گفتن واداشتی...

* بیرون شدن اوژنی از اتاق خودش تا اندازه‌ای مایه تعجب است. چه در چند سطر پیش خوانده شد که گرانده کلید را در قفل چرخ داد.

- اوه! از خدا می‌خواهم کیفر این دروغ را تنها به من بدهد.
نانون وحشت‌زده آمد و گفت:
- درست است که مادموازل تا عمر دارد باید زندانی باشد و جز نان خشک و آب چیزی نخورد؟
اوژنی به لحنی آرام و آسوده گفت:
- چه می‌شود، نانون؟
– آه، وقتی که دختر خانه نان خشک بخورد، به خیالتان من می‌توانم فریب بخورم... آه، نه، نه... چنین چیزی محال است.
اوژنی گفت:
- نانون، مبدا حرفی از این چیزها بزنی.
– من دهانم را می‌دوزم... خودتان می‌بینید.
گرانده در ظرف بیست و چهار سال، بار اول تنها شام خورد.
نانون به او گفت:
- مسیو، پس شما بیوه شده‌اید؟ بسیار زشت است که انسان با داشتن دو زن در خانه‌اش بیوه باشد.
- من با تو حرفی ندارم، پوزه‌ات را ببند و گرنه از خانه می‌رانمت... در آن دیگچه‌ات چه داری که من «جزووز»ش را روی کوره می‌شنوم.
– روغن آب می‌کنم.
- امشب مهمان خواهیم داشت، بخاری روشن کن.
ساعت هشت اعضای خانوادهٔ کروشو، مادام دگراسن و پسرش به خانهٔ گرانده آمدند و از ندیدن مادام گرانده و دخترش به تعجب افتادند.
باغبان پیر که هیچ‌گونه هیجان و تأثیری در قیافه‌اش دیده نشد، جواب داد:
- زخم کمی حال ندارد، اوژنی نزد او است.
مادام دگراسن که برای دیدن مادام گرانده بالا رفته بود، پس از یک ساعت گفت وگوهای بیهوده و بی‌معنی پایین آمد و همه‌کس از او پرسید:

– حال مادام گرانده چه طور است؟
زن گفت:

– هیچ خوب نیست و به نظر من باعث نگرانی است. بابا گرانده انسان در سن او باید بزرگ‌ترین احتیاط‌ها را داشته باشد.
باغبان سر به هوا جواب داد:
– تا ببینیم.

همه مهمانان پس از خدا حافظ گفتن، به سوی خانه‌هایشان روی نهادند.
وقتی که اعضای خانواده کروشو به کوچه رسیدند، مادام دگراسن به ایشان گفت:

– در خانه گرانده خیر تازه‌ای هست... حال مادر بسیار بد است اما خودش توجهی ندارد... چشم‌های دختر مثل کسی که مدتی گریسته باشد، سرخ شده است... مگر به زور می‌خواهند شوهرش بدهند؟
وقتی که باغبان به رختخواب رفت، نانون که جز جوراب چیزی به پا نداشت، پاورچین پاورچین به اتاق اوژنی آمد و نان گوشت‌داری را که در دیگچه پخته بود، به او داد.
دختر خوب گفت:

– بگیرید، مامزل، کورنوایه خرگوشی به من داده بود. غذای شما آنقدر کم است که این نان گوشت‌دار می‌تواند یک هفته برایتان بس باشد. و در این هوای سرد هرگز خراب نمی‌شود... حداقل نان خشک نمی‌خورید. نان خشک به صحت و سلامت صدمه می‌زند.

اوژنی دست او را فشرد و گفت:

– بیچاره نانون!

– من این را بسیار خوب و لذیذ پخته‌ام. او هیچ بو نبرد. روغن و برگ‌بو را از آن شش فرانک خودم گرفتم. این پول مال خودم است و اختیار خرج آن را دارم.

سپس، کلفت که گمان می‌برد صدای گرانده را شنیده است، پای به فرار گذاشت.

چندین ماه، باغبان در مواقع مختلفه روز به دیدن زنش آمد اما اسم دخترش را هیچ به زبان نیاورد، او را ندید و کمترین اشاره‌ای به او نکرد. مادام گرانده هیچ از اتاق خود بیرون نیامد و حالش روز به روز بدتر شد. هیچ‌چیز در اراده بشکه‌ساز پیر تغییر نداد. مثل سنگ‌خاره شکست‌ناپذیر و خشن و بدخو و خونسرد مانده بود. برحسب عادت، همچنان می‌رفت و می‌آمد اما دیگر تصمجم و لکنت نداشت. کمتر حرف می‌زد و در کارها بیشتر از پیش سختگیری می‌نمود. اغلب در حباب‌ها اشتباهی از دستش در می‌رفت.

هواخواهان کروشو و دگراسن چنین می‌گفتند:

— حادثه‌ای در خانه گرانده اتفاق افتاده است.

و سؤالی که پیوسته در همه شب‌نشینی‌های سومور به میان می‌آمد، این بود:

— چه حادثه‌ای در خانه گرانده اتفاق افتاده است.

اوژنی زیر نظر نانون برای ادای نماز به کلیسا می‌رفت و هنگام خروج از کلیسا — اگر مادام دگراسن حرفی به او می‌زد — از جواب آن طفره می‌رفت و چیزی نمی‌گفت که کنجکاوی او را تسکین بدهد... با این‌همه، پس از دو ماه، محال شد که راز انزوای اوژنی، خواه از سه عضو خانواده کروشو و خواه از مادام دگراسن، پنهان بماند. لحظه‌ای فرارسید که دیگر بهانه‌ای برای توجیه غیبت پایدار او پیدا نشد. سپس، بی‌آنکه عامل افشاء راز شناخته شود، همه مردم سومور دانستند که از روز اول سال، مادموازل گرانده، به فرمان پدرش، در اتاق خود زندانی گشته است و گرفتار نان خشک و آب شده است... و از این گذشته، همه دانستند که آتشی برای او روشن نمی‌شود و نانون نان شیرینی برای او می‌پزد و شبانه به او می‌دهد... و دختر جوان جز در مواقعی که پدرش در خانه نباشد، نمی‌تواند مادرش را ببیند و به پرستاری او پردازد. آنگاه رفتار گرانده سخت قابل ملامت و توبیخ شمرده شد. و به زبان ساده باید گفت که تمام شهر او را از پناه

قانون راند، به یاد خیانت‌ها و خشونت‌های او افتاد و به عنوان عنصری مطرود بر او لعنت فرستاد. وقتی که دخترش از کوچهٔ پرپیچ و خم سرازیر می‌شد تا همراه نانون به نماز جماعت یا نماز عصر برود، همهٔ مردم شهر به لب پنجره‌ها می‌آمدند تا رفتار و قیافهٔ این دختر توانگر را که غمی مبهم و ملاحظتی آسمانی در آن خوانده می‌شد، با کنجکاوی بنگرند. زندانی شدن و غضب پدر در نظر اوژنی بسیار ناچیز بود. زیرا که او نقشهٔ جهان‌نما و نیمکت و باغ و سینهٔ دیوار را می‌دید و کام خویش را از شهدی که بوسه‌های عشق بر لبانش نهاده بود، شیرین می‌داشت... مثل پدرش، مدتی از آن گفت‌وگوها که میان مردم شهر درباره‌اش بر سر زبان‌ها بود، آگاه نشد... او که موجودی پای‌بند مذهب و در مقابل خدا موجودی پاک بود، به‌مدد وجدان و عشق خود در مقابل خشم و انتقام‌پدیری تحمل و پایداری می‌نمود. اما دردی عمیق همهٔ دردهای دیگر را از یاد برده بود. مادرش، آن موجود مهربان و ملایم هر روز افسرده‌تر می‌شد و با این‌همه فروغی که از نزدیک شدن به مرگ، از روح وی ساطع می‌گشت، روز به‌روز زیباترش می‌کرد.

اوژنی اغلب خویشتن را باعث بیماری مادرش می‌شمرد و از دیدن این مرض شدید که آرام‌آرام وجود وی را آتش می‌زد، خود را سخت سرزنش می‌کرد. این پشیمانی‌ها - اگرچه به‌دست مادر آرام می‌گرفت - وی را بسی بیشتر پابستهٔ عشق خود می‌کرد. هر روز صبح، به محض آنکه پدرش بیرون می‌رفت، به بالین مادرش می‌آمد و نانون ناشتایی‌اش را آنجا می‌آورد. اما اوژنی بیچاره که از دردهای مادرش در رنج و الم بود، به‌زبان بی‌زبانی صورت او را به نانون نشان می‌داد، اشک می‌ریخت و جرأت نمی‌یافت که از پسرعمویش حرف بزند. مادام‌گرانده ناگزیر پیش از دخترش چنین می‌گفت:

- او کجا است؟ چرا او نامه نمی‌فرستد؟

مادر و دختر پاک از دوری راه بی‌خبر بودند.

اوژنی جواب می‌داد:

— بگذار در اندیشهٔ او باشیم اما از او حرف نزنیم... پیش از همه چیز، شما خودتان ناخوش هستید.

همه چیز عبارت از او بود.

مادام گراند می‌گفت:

— بچه‌هایم، من هیچ بر زندگی تأسف نمی‌خورم. این عنایت خداوندی بود که توانستم پایان بدبختی‌هایم را به خوشی و شادی ببینم.

حرف‌های این زن پیوسته بوی تقدس و مسیحیت می‌داد. در نخستین ماه‌های سال که شوهرش برای صرف ناشتایی به نزدش می‌آمد و در اتاق او از چپ به راست و از راست به چپ می‌رفت، مادام گراند همان حرفی را که دیروز و پریروز زده بود، با لطف و ملاحظتی که در فرشتگان می‌توان یافت، تکرار می‌کرد. اما در لحن او استحکام و تهور زنی دیده می‌شد که در دورهٔ زندگی‌اش هرگز تهور و شجاعتی نشان نداده باشد.

وقتی که گراند پیش پا افتاده‌ترین استفسارها را از وی می‌کرد، چنین جواب می‌داد:

— مسیو، از علاقه‌ای که به صحت و سلامت من ابراز می‌دارید، سپاسگزارم. اما اگر بخواهید این بقیهٔ دقیق زندگی در کام شیرین بشود و از غم و دردم کاسته شود، باز هم به دخترتان لطف و محبت داشته باشید. خودتان را پیرو عیسی و شوهر و پدر نشان بدهید.

گراند به شنیدن این حرف‌ها کنار تختخواب می‌نشست و مثل کسی رفتار می‌کرد که به دیدن رگبار، آرام‌آرام، به زیر دری پناه می‌برد. خاموش و زبان‌بسته به حرف‌های زنش گوش می‌داد و هیچ جوابی نمی‌گرفت. و وقتی که شورانگیزترین و مهرآمیزترین و پارسایانه‌ترین خواهش‌ها از او صورت می‌گرفت، چنین می‌گفت:

— زن بیچاره‌ام، امروز رفگت کمی پریده است.

از پیشانی چون سنگ و لبان فشرده‌اش چنین برمی‌آمد که دخترش را پاک از

یاد برده است. حتی از مشاهده اشک‌هایی که جواب‌های آمیخته به ابهام و پیوسته یکسان بر رخسار سفید و رنگ پریده زنش روان می‌کرد، متأثر نمی‌گشت. زن می‌گفت:

- مسیو، چنانکه من تقصیر شما را ندیده می‌گیرم، خدا هم از سر تقصیرتان درگذرد. شما روزی احتیاج به عفو و اغماض خواهید داشت.

گرانده از روزی که زنش ناخوش شده بود دیگر جرأت نیافته بود آهنگ مخوف تا! تا! تا! تا! خود را به کار ببرد. اما استبدادی که داشت، به دست این فرشته محبت که گل‌های فضائل رنگ روحانی به قیافه‌اش می‌داد و زشتی‌اش را روز به روز از میان می‌برد، نابود نشده بود. این زن سر تا پا روح بود و چنین می‌نمود که فرشته عبادت زشت‌ترین خطوط صورت وی را تطهیر و تلطیف می‌کند و جلال و فروغی به چهره‌اش می‌دهد. همه ما این تغییر شکل را در صورت‌های پاک و آسمانی دیده‌ایم. روحی که به افکار بلند و جوانمردانه خو گرفته باشد عاقبت نقش مخصوص خود را بر زشت‌ترین چهره‌ها می‌نگارد و خصایل روح بر درشت‌ترین خطوط چهره پیروز می‌شود. منظره این تغییر که در سایه درد و رنج پدید آمده بود و به تار و پود موجود خاکی در این زن آتش می‌زد - اگرچه چندان شدتی نداشت - بر دل بشکه‌ساز پیر که از لحاظ اخلاق چون سنگ و آهن می‌ماند، تأثیر می‌کرد. اگرچه دیگر از حرف‌هایش تحقیر و تنفر فرو نمی‌ریخت، سکوت تشویش‌ناپذیری که تفوق و اقتدار پدری‌اش را پابرجا نگه می‌داشت، بر رفتارش تسلط یافت. وقتی که سر و کله نانون وفادارش در بازار پیدا می‌شد، ناگهان چند کلمه تمسخرآمیز، چند شکایت از صاحبش به گوش او گفته می‌شد. اما اگرچه بابا گرانده در پیشگاه مردم محکوم بود، کلفت پیر به پاس آبروی خانه و خانواده به دفاع از وی می‌پرداخت و به بدگویان پیرمرد چنین می‌گفت:

- بسیار خوب، مگر همه ما در زمان پیری رفته رفته سخت‌گیرتر نمی‌شویم؟ چرا نمی‌خواهید این مرد کمی خشن بشود؟ به این دروغ‌ها خاتمه بدهید.

مادموازل مثل ملکه زندگی می‌کند. درست است که تنها به سر می‌برد... اما خودش به این کار علاقه دارد!... از این گذشته صاحب و بانوی من دلایل بسیار خوبی برای این کارها دارند.

عاقبت در یکی از شب‌های اواخر بهار، مادام گراند که غم و درد بیشتر از بیماری بی‌جانش کرده بود و با آن‌همه نیاز و خواهش نتوانسته بود اوژنی و پدرش را آشتی دهد، غم و درد پنهانش را با افراد خانوادهٔ کروشو در میان گذاشت.

و مسیو دوبونفون رئیس محکمه فریاد زد:

— کجا دیده شده است که انسان دختر بیست‌وسه ساله‌اش را به زندان اندازد و جز آب و نان خشک چیزی به او ندهد و چنین کاری هم سببی نداشته باشد! این کار در حکم شکنجه و آزار دادن است. او می‌تواند علیه این امر اقامهٔ دعوی کند چون که...

صاحب محضر گفت:

— برادرزادهٔ عزیز، دست از این عبارت پردازی‌های کاخ دادگستری بردارید... مادام، آرام بگیرید، من از همین فردا به این حبس خاتمه می‌دهم. اوژنی به شنیدن حرف‌هایی که دربارهٔ او زده می‌شد، از اتاق خود بیرون آمد و با حرکتی سرشار از غرور پیش رفت و گفت:

— از شما خواهش می‌کنم که کاری به این کارها نداشته باشید. پدرم اختیار خانهٔ خودش را دارد و تا روزی که من در خانهٔ او بنشینم، باید فرمانبردارش باشم. رفتار او نباید تابع تصدیق یا تکذیب مردم باشد... او در مقابل کسی جز خدا مسؤول نیست و انتظاری که من از دوستی شما دارم، این است که در این زمینه کمترین حرفی نزنید. دشنام دادن به پدر من، به منزلهٔ حمله به احترام خود ما است. از لطفی که شما در حق من ابراز می‌دارید، سپاسگزارم. اما اگر شما بتوانید جلو حرف‌های زننده‌ای را بگیرید که در شهر شیوع دارد و برحسب تصادف به گوش من خورده است، بیشتر هایهٔ تشکر خواهد بود.

مادام گرانده گفت:

— راست می‌گوید.

صاحب محضر از حسن و وجاهتی که گوشه نشینی و غم و سودا و عشق بر صورت او نقش زده بود، به حیرت افتاد و با کمال احترام جواب داد:

— مادموازل، بهترین راه جلوگیری از یاوه‌گویی‌های مردم این است که شما از زندان آزاد بشوید.

— بسیار خوب، دخترجان، از آنجا که مسیو کروشو ضامن توفیق خودش است، اصلاح این کار را بر عهده او بگذار. به اخلاق پدرت آشنا است و خوب می‌داند چگونه رگ خواب او را به دست بیاورد. اگر می‌خواهی که من در این چند روزی که از عمرم مانده است، خوشبخت باشم باید... هرچه بادا باد تو و پدرت از در آشتی در آید.

فردای آن روز گرانده طبق عادت که پس از حبس اوژنی یافته بود، در باغچه خود گشت زد. لحظه‌ای را برای این گردش انتخاب کرده بود که اوژنی موهایش را شانه می‌زد. وقتی که پیرمرد به پای درخت کهنسال گردو می‌رسید، پشت تنه آن پنهان می‌شد، لحظه‌ای چند گیسوان دراز دخترش را تماشا می‌کرد و آن وقت در چنگ افکاری که زاده لجاجت خودش و هوس بوسیدن دخترش بود، دست و پا می‌زد. اغلب روی نیمکت چوبی کرم خورده‌ای که شارل و اوژنی سوگند جاودانی بر رویش خورده بودند، می‌نشست و در آن هنگام دختر نازنین نیز دزدیده دزدیده یا در آینه خود به سوی پدرش می‌نگریست... هرگاه گرانده از جای خود برمی‌خاست و گردشش را از سر می‌گرفت، اوژنی به خوشی لب پنجره می‌نشست و چشم به سینه دیواری می‌دوخت که زیباترین گل‌ها از آن فرو می‌آویخت و از شکاف‌های آن پرسیاوش و نیلوفر بستانی و گیاهی با برگ کلفت و گل‌های زرد یا سفید و گیاهی که در تاکستان‌های سومور و تور فراوان است در می‌آمد.

مترکروشو صبح زود به خانه گرانده آمد و باغبان پیر را دید که در آن روز زیبای ژوئن روی نیمکت پشت به دیوار فاصل تکیه داده است و سرگرم تماشای

دخترش است.

گرانده به دیدن صاحب محضر چنین گفت:

- مترکرو شو، چه خدمتی می‌توانم انجام بدهم؟
- می‌خواهم راجع به معامله‌ای با شما حرف بزنم.
- آه! آه! کمی طلا دارید که در مقابل اکو به من بدهید.
- نه، نه، موضوع موضوع پول نیست. موضوع موضوع دخترتان اوژنی است. همه مردم درباره او و شما حرف می‌زنند.
- این کار چه ربطی به ایشان دارد؟ ذغال فروش صاحب اختیار خانه خودش است.

- موافقم... ذغال فروش حتی اختیار کشتن خودش را هم دارد و بدتر از این حق دارد پولش را هم بیرون بریزد.
- مقصودتان چیست؟

- او! دوست عزیز، زن شما بیار ناخوش است. حتی شما می‌بایست پیش مسیو بوژرن^۱ بروید. زنتان در معرض مرگ است. اگر چنانکه باید و شاید از او پرستاری نشود و مرگ او را ببرد، به نظر من آرامشی نخواهید داشت.
- تا! تا! تا! شما می‌دانید زن من چه دردی دارد؟ این دکترها وقتی که پا به خانه انسان بگذارند، هر روز پنج شش بار می‌آیند.

- به هر حال، گرانده، اختیار در دست شما است. ما با هم دوستی دیرینه‌ای داریم. در شهر سومور کسی نیست که بیشتر از من به کار و زندگی شما علاقه داشته باشد. پس من مجبور هستم این حرف را به شما بزنم. اکنون تقصیر را از گردن خودم برداشتم. بگذارید هرچه پیش می‌آید، بیاید. شما بچه نیستید، خودتان راه زندگی را می‌دانید. و از این گذشته من برای کار به اینجا نیامده‌ام. مقصود قضیه‌ای است که شاید برایتان بالاتر از این چیزها باشد. از همه این حرف‌ها گذشته، شما که در صدد قتل زن خودتان نیستید. وجود او برایتان بیش از حد نفع

دارد. اگر مادام گرانده بمیرد شما در مقابل دخترتان چه وضعی خواهید داشت؟ این وضع را به نظر بیاورید. شما باید به اوژنی حساب بدهید، برای آنکه اموال شما از اموال زنان جدا نشده است. دخترتان حق خواهد داشت تقاضای تقسیم اموال بکند و فروافوند را به فروش برساند. خلاصه، او جانشین مادرش است و حال آنکه شما نمی‌توانید از مال زنان ارث ببرید...

این حرف‌ها مثل صاعقه‌ای بر سر پیرمرد فرود آمد که در عالم قانون به‌قدر عالم تجارت قوی نبود... پیرمرد هرگز حراج اموال تقسیم‌ناپذیر را به‌نظر نیاورده بود.

کروشو با این جمله به‌حرف خود خاتمه داد:

– من از شما خواستارم که رفتار ملایمی با او در پیش بگیرید.

– اما، کروشو، می‌دانید این دختر چه کرده است؟

صاحب محضر که میل داشت درد دل بابا گرانده را بشنود و از علت کشمکش آگاه شود، گفت:

– چه کرده است؟

– طلای خودش را داده است.

صاحب محضر پرسید:

– بسیار خوب، مگر طلا مال خودش نبوده؟

پیرمرد بازوهایش را با حرکتی قاجعه‌آسا پایین انداخت و گفت:

– همه مردم این حرف را با من می‌زنند!

کروشو گفت:

– می‌خواهید برای چند سکه طلا، در مقابل امتیازهای گوناگونی که موقع

مرگ مادرش از او خواهید خواست، مواعی به‌بار بیاورید؟

– مگر شما شه‌زار فرانک طلا را چند سکه می‌گویید؟

– اوه، دوست قدیم، خبر دارید که اگر اوژنی درخواست کند، تنظیم صورت

اموال و تقسیم میراث چه‌قدر آب می‌خورد؟

– چه قدر؟

– دویست یا سیصد و شاید چهارصد هزار فرانک! زیرا که باید برای تشخیص قیمت درست اموال و املاک همه چیز را به مزایده گذاشت و حال آنکه در سایه سازش با دخترتان...

باغبان رنگ خود را باخت، بر زمین نشست و پس از آنکه باز هم یادی از داس پدرش کرد، چنین گفت:

– کروشو، ببینم چه می‌کنیم.

پیرمرد پس از لحظه‌ای سکوت یا احتضار، نگاهی به روی صاحب محضر کرد و گفت:

– زندگی بسیار سخت است! رنج و درد فراوانی دارد.

سپس با لحنی پر طمطراق گفت:

– کروشو، شما نمی‌خواهید مرا گول بزنید. به شرف خودتان قسم بخورید که این حرف‌ها را براساس حقوق می‌زنید... قانون مدنی را به من نشان بدهید، من می‌خواهم قانونی مدنی را ببینم! صاحب محضر جواب داد:

– دوست بیچاره‌ام، مگر من از کار خودم خبر ندارم.

– پس، درست است! دخترم لختم می‌کند. به من خیانت می‌کند. مرا می‌کشد و می‌خورد.

– وارث مادرش است.

– پس وجود اولاد به چه درد می‌خورد؟ آه! من زنم را دوست می‌دارم. خوشبختانه مثل کوه استوار است: دختر خانواده لا بر تلیر است.

– یک ماه بیشتر از عمرش نمانده است.

بشکه‌ساز به پیشانی خود کوفت، به‌راه افتاد، برگشت و نگاهی وحشت‌بار به روی کروشو کرد و گفت:

– چه باید کرد؟

– اوژنی ممکن است یک کلام از میراث مادرش صرف نظر کند. شما که نمی‌خواهید دست او را از ارث خودتان ببرید؟ اما برای آنکه چنین امتیازی از او بگیرید، با او سختگیری نکنید. این حرف که به شما می‌زنم، جان من، خلاف منافع خودم است... کار من چیست؟ تصفیه، تنظیم صورت اموال، فروش، تقسیم املاک...

– تا ببینیم، تا ببینیم... بگذارید دیگر از این مقوله حرف نزنیم... کروشو، شما جگر مرا آتش زدید! برای من طلاگرد آورده‌اید؟

– نه، چیزی گرد نیاورده‌ام... اما چند سکه کهنه، ده دوازده سکه دارم و به شما می‌دهم. دوست خوب، با اوژنی آشتی کنید. خودتان می‌بینید که تمام شهر سومور سنگبارانتان می‌کند.

– بی‌شرف‌ها!

بسیار خوب، اسناد قرضه دولت نود و نه فرانک شده... پس در زندگی خودتان حداقل یک بار راضی باشید...
– نود و نه فرانک شده، کروشو؟
– آری.

پیرمرد صاحب محضر پیر را تا در کوچه برد و گفت:
– آه! آه! نود و نه!

سپس چون از شنیدن این حرف‌ها به شدت دستخوش هیجان شده بود، دیگر نتوانست در منزل بماند. نزد زنش رفت و گفت:

– خوب، مادر، می‌توانی روز با دختری باشی... من به فروافوند می‌روم. هر دوتان خوب و مهربان باشید. امروز روز ازدواج ما است، زن خوب من: بگیر، این ده اکو را خرج مذبح عیسی بکن... مدتی است که می‌خواهی مذبوحی داشته باشی، خوش باش...! تفریح بکنید، خوش و تندرست باشید. زنده باد خوشی...!
ده اکو شش فرانکی به روی تخت‌خواب زنش انداخت، سر او را به دست گرفت و خواست پیشانی‌اش را ببوسد.

آن لحظه که پیرمرد، بر حسب تصادف کلید مشکل گشای خود را در دست داشت و پاورچین پاورچین برای رفتن به اتاق زنش از پله‌ها بالا می‌رفت، اوژنی آن صندوقچه زیبا را به روی رختخواب مادرش نهاده بود. هر دو زن در غیاب گرانه از تماشای تصویر مادر شارل و تجسم صورت او لذت می‌بردند.

در آن لحظه‌ای که باغبان در را گشود، اوژنی چنین می‌گفت:

— درست مثل پیشانی و دهان او است!

مادام گرانه، به دیدن نگاهی که شوهرش به سوی طلا کرد، فریاد زد:

— خدایا، به داد ما برس! رحم داشته باش!

پیرمرد مثل بیری که به سوی بچه خفته‌ای حمله می‌برد، به طرف صندوقچه جست. گنجینه را برداشت و به طرف پنجره رفت و گفت:

— این چه چیز است؟

و فریاد زد:

— طلا! طلای خوب! طلای بسیار! دو لیور وزن دارد. آه! آه! شارل این را در مقابل آن سکه‌های خوشگلت به تو داده؟ آه! چرا نباید این مطلب را به من گفت! دختر جان معامله خوبی است! تو دختر منی، من تو را می‌شناسم. اوژنی سر تا پا می‌لرزید.

پیرمرد تکرار کرد:

— درست نمی‌گویم، این گنجینه مال شارل است؟

— آری، پدر جان، مال من نیست. این صندوقچه امانت مقدسه‌ای است.

— تا، تا، تا! او دارایی تو را از دست گرفت... و تو باید گنجینه‌ات را دوباره

فراهم بیاوری...

— پدر جان!

پیرمرد برای آنکه صفحه طلای صندوقچه را جدا کند، دست به کارد خود برد و ناگزیر شد صندوقچه را روی چهار پایه‌ای بگذارد. اوژنی برای اینکه آن را از دست پدرش بگیرد، به پیش جست اما بشکه‌ساز که به سوی دختر و صندوقچه

نگران بود، چنان به شدت او را، به زور بازو، از خود راند که به روی رختخواب مادرش افتاد.

مادر در رختخواب خود راست شد و فریاد زد:

– مسیو، مسیو!

گرانده کاردش را بیرون آورده بود و آماده جدا کردن صفحه طلا می شد. اوژنی به زانو افتاد و برای آنکه به پیرمرد نزدیک تر شود و دست هایش را به سوی او دراز کند، پیش رفت و فریاد زد:

– پدرجان، پدرجان، شما را به همه قدیسین، به حضرت مریم و حضرت عیسی که بر صلیب کشته شد، به آمرزش جاودانی خودتان، به جان خودم، قسم می دهم که دست به این صندوقچه نزنید! این صندوقچه مال من نیست. مال خویشاوند بدبختی است که آن را به من سپرده است... و من باید دست نخورده به او پس بدهم.

– اگر امانت است، چرا نگاهش می کردی؟ نگاه کردن بدتر از دست زدن است!

– پدرجان، خرابش نکنید، وگرنه آبروی مرا می برید. پدرجان می شنوید؟
مادر گفت:

– مسیو، امان، امان!

اوژنی چنان با صدای تیزی فریاد زد «پدر!» که نانون وحشت زده بالا آمد. اوژنی به سوی کاردی که در دسترش بود، جست و آن را مثل خنجری به دست گرفت.

گرانده لبخند سردی زد و با خونسردی گفت:

– بسیار خوب، چه می گویی؟

مادر گفت:

– مسیو، مسیو، شما مرا می کشید!

– پدرجان، اگر کاردتان ذره ای از آن طلا را جدا کند، من با این کارد شکم

خودم را پاره می‌کنم... شما مادر مرا به صورتی مرگبار ناخوش کرده‌اید و دخترتان را هم می‌کشید... خوب بفرمایید، ما هم قصاص می‌گیریم.
گرانده کاردش را روی صندوقچه گذاشت و با تردید به سوی دختر نگریست و گفت:

– پس این کار از تو بر می‌آید، اوژنی؟

مادر گفت:

– آری مسیو.

نانون فریاد زد:

– کاری را که گفت می‌کند، مسیو، حداقل در زندگی‌تان یک دفعه عقل داشته باشید.

خمیره فروش لحظه‌ای طلا و دخترش را یکی پس از دیگری نگریست. مادام گرانده از هوش رفت.
نانون داد زد:

– مسیو، می‌بینید چه می‌کنید؟ بانوی من می‌میرد!

خمیره ساز صندوقچه را به روی رختخواب انداخت و به شدت فریاد زد:

– بگیر، دخترجان... سربیک صندوقچه نباید میان ما شکراب باشد... بگیر...

– و تو نانون به دنبال مسیو برژرن برو.

سپس دست زنش را بوسید و گفت:

– خوب، مادر، چیزی نیست، آشتی کردیم. دخترجان، راست نمی‌گویم؟ دیگر

از نان خشک خبری نیست... هرچه دلت خواسته باشد، می‌خوری... آه!

چشم‌هایش را باز می‌کند. بسیار خوب، مادر، مامان جان، یاالله، گوش بده، ببین،

من روی اوژنی را می‌بوسم. پسرعمویش را دوست می‌دارد، اگر میل داشته باشد،

زنش می‌شود و صندوقچه را برایش نگه می‌دارد... اما تو، زن بیچاره من، مدت

درازی زنده باش! یاالله، حرکتی نکن، بجنب، گوش بده! تو داری زیباترین مذبوحی

می‌شوی که هرگز در سومور دیده نشده است...

مادام گراند به صدای بسیار افسرده‌ای گفت:
 - خدایا! مگر می‌توان با زن و دختر خود این‌گونه رفتار کرد؟
 خمره‌ساز فریاد زد:
 - من دیگر چنین رفتاری نمی‌کنم! زن بیچاره‌ام، خودت می‌بینی.
 به آزمایشگاه خود رفت و با مشتی طلا بازگشت و آن را روی رختخواب ریخت.

سکه‌ها را با دست نوازش داد و گفت:
 - بین زن گرامی، این سکه‌ها را برای تو آورده‌ام... خوب، زن من خوش باش.
 تندرست باش، تو و اوژنی از این پس همه چیز خواهید داشت. این صد سکه طلا
 مال او!... اوژنی، تو دیگر این سکه‌ها را به کسی نمی‌دهی، نه؟ اوژنی جان من؟
 مادام گراند و دخترش با حیرت و تعجب به روی هم نگریستند.
 - پدرجان، این سکه‌ها را بردارید... ما به چیزی جز محبت شما احتیاج
 نداریم.

پیرمرد سکه‌ها را در جیب فروریخت و گفت:
 - بسیار خوب، هرطور که دلتان خواسته باشد!... بیایید دوستانه زندگی
 کنیم... برویم، همه در سالن شام بخوریم... هر شب، صد دینار صد دینار لوتو بازی
 می‌کنیم. شما سرگرم بازی‌ها و خوشی‌های خودتان بشوید! راست نمی‌گویم، زن
 گرامی!...

و زن که در حال احتضار بود، گفت:
 - چون ممکن است از این کارها خوشحال بشوید، بسیار دلم می‌خواست...
 اما افسوس!... نمی‌توانم از جایم بلند بشوم.
 خمره‌ساز گت:

- مادر بیچاره، نمی‌دانی چه قدر دوستت می‌دارم... و تو را هم دخترجان!
 و او را بر سینه‌اش فشرد و صورتش را بوسید.
 - او!... بوسیدن دختر خود پس از قهر و کشمکش چه قدر شیرین است! دختر

جان، گوش بده، می‌بینی، مادر، ما اکنون یکی شده‌ایم.

صندوقچه را به اوژنی نشان داد و گفت:

– برو و آن را بردار و در محل محفوظی نگاه‌دار، برو و مترس، هرگز دیگر راجع به آن حرفی با تو نمی‌زنم.

میو برژرن سرشناس‌ترین طبیب سومور به زودی آمد. و پس از آنکه معاینه خاتمه یافت به لحنی قاطع به گرانده گفت که حال زنش بسیار بد است اما آرامش خاطر، پرهیز خوب و پرستاری و دقت ممکن است روز مرگ را تا اواخر پاییز به تأخیر اندازد.

پیرمرد گفت:

– بسیار خرج دارد، دوا باید گرفت؟

طبیب که بی‌اختیار لبخندی زده بود، جواب داد:

– دوا کمتر ضرورت دارد اما پرستاری بیشتر...

گرانده جواب داد:

– خلاصه، میو برژرن، شما مرد شریفی هستید، نه؟ من به شما اعتماد دارم. هر بار و هرچند بار که مناسب بدانید، برای معاینه زن من بیایید، مگذارید زن خوبم از دستم برود... خودتان می‌دانید... اگرچه به ظاهر اثری از این علاقه دیده نمی‌شود، من او را بسیار دوست می‌دارم... برای اینکه در خانه من، همه حوادث در باطن اتفاق می‌افتد و روح مرا آتش می‌زنند... من غم و غصه دارم. غم و غصه با مرگ برادرم به خانه من آمد و من در پاریس، پول‌ها... و نور چشم خودم را... در راه او خرج می‌کنم. و این خرج پایان ندارد! خداحافظ، میو... اگر بتوان زنم را نجات داد، نجاتش بدهید، حتی اگر صد یا دویست فرانک هم خرج داشته باشد. با وجود آرزوهای آتشی که گرانده برای صحت و سلامت زن خود داشت، زنی که موضوع دارایی‌اش برای او مقدمه مرگ بود... با وجود علاقه‌ای که پیرمرد در هر فرصتی به کمترین خواهش‌ها و آرزوهای مادر و دختر حیرت‌زده‌اش ابراز می‌داشت... با وجود مهرآمیزترین پرستاری‌ها که اوژنی می‌نمود، مادام گرانده

به سرعت به سوی مرگ پیش رفت. هر روز ضعف او بیشتر می‌گشت و مثل بیشتر زنانی که در آن مرحله از سنین عمر بیمار می‌شوند، افسرده‌تر می‌شد... مثل برگ درخت به فصل خزان ناتوان بود. اشعه بهشتی چون برگ‌هایی که در برابر خورشید زرین می‌شوند، برق و جلوه‌ای به او می‌داد. مرگ او شایسته زندگی‌اش بود. مرگی بود که پاک درخور دین مسیح بود. و این سخن به منزله آن است که این مرگ، علوی خوانده می‌شد... بخصوص در اکتبر سال ۱۸۲۲، گل فضایل او، صبر و تحمل فرشته مانند او و عشق و علاقه او به دخترش، بیشتر از هر زمان دیگر شکفت و بی‌آنکه کمترین ناله‌ای از دهانش درآید چون چراغی خاموش شد. این فرشته بی‌گناه، به سوی آسمان می‌رفت و در این دنیا بجز آن یار مهربان زندگی سردش، بجز آن یاری که مادر بیچاره با واپسین نگاه‌های خود پیشاپیش از هزار درد و غم آگاهش می‌داشت، بر چیزی تأسف نمی‌خورد. و از اینکه آن میش پاک را که مثل خودش بی‌گناه بود، بی‌کس و تنها در میان اجتماع خودپرست و خودخواهی می‌گذاشت که می‌خواست گوهر شب چراغ و گنجینه‌های او را از دستش بگیرد، به خود می‌لرزید.

پیش از آنکه جان از دهنش بیرون آید، به او گفت:

«... دختر جان، سعادت را جز در آسمان نمی‌توان یافت... و تو روزی از این راز آگاه می‌شوی.»

فردای این مرگ، اوژنی دلیل تازه‌ای برای تعلق خاطر به این خانه پیدا کرد، خانه‌ای که در آغوش آن به دنیا آمده بود و در آغوش آن این همه رنج برده بود و مادرش در آغوش آن مرده بود. هر وقت که به درگاهی پنجره و آن چهار پایه چرخ‌دار می‌نگریست، بی‌اختیار اشک‌ها می‌ریخت. وقتی که مهرآمیزترین پرستاری‌ها را از پدر خود دید، چنین پنداشت که روح وی را خوب نشناخته بوده است: گراند برای اینکه او را به سر سفره ناشتایی ببرد، بازو به بازویش می‌داد. ساعت‌ها با چشمی کم و بیش مهرآمیز به او می‌نگریست و از این چیزها گذشته او را مثل طلا نگه می‌داشت. خمره‌ساز پیر چنان روش خود را تغییر داده

بود و چنان در مقابل دخترش می‌لرزید، که نانون و افراد خانوادهٔ کروشو به دیدن ضعف او، این لرز را نشانهٔ پیری دانستند و از ضعف قوای او بیمناک شدند. اما روزی که پس از شام، خانواده لباس سیاه به تن کرد و مجلس ترحیم به پاگشت و مترکروشو، یگانه کسی که راز مشتری خود را می‌دانست، به این مجلس خوانده شد، راز رفتار پیرمرد از پرده بیرون افتاد.

- و وقتی که سفره را برداشتند و درها را به دقت بستند، به اوژنی گفت:
- دختر نازنینم، تو اکنون وارث مادرت شده‌ای و ما کارهای ناچیزی داریم که باید میان خودمان فیصله بدهیم... این طور نیست، کروشو؟
- آری، این طور است.
- پدرجان، مگر آن قدر ضرورت دارد که باید امروز به آن فیصله داد؟
- آری، آری، دخترجان، من نمی‌توانم در میان این شک و تردیدی که دارم، زندگی کنم. خیال نمی‌کنم تو بخواهی مرا عذاب بدهی.
- اوه پدرجان...
- بسیار خوب، باید همهٔ این چیزها را امشب فیصله داد.
- می‌خواهید من چه کار بکنم؟
- دخترجان، این چیزها به من ربطی ندارد – کروشو مطلب را به او بگوید.
- مادموازل، پدر شما نه میل دارد اموال و املاک خودش را تقسیم کند و نه میل دارد بفروشد و نه مایل است در مقابل آن پول کلانی که ممکن است دارا شود مبالغی خراج و عوارض بدهد... از این رو، باید از تنظیم صورت ریز اموال و املاک و چیزی که اکنون میان شما و پدرتان مشترک است به نحوی از انحاء خودداری کرد.
- کروشو، این حرف‌ها را که جلو بچه می‌زنید، اطمینان دارید؟
- گرانه، بگذارید من حرف‌های خودم را بزنم.
- خوب، خوب، دوست من... نه دخترم می‌خواهد همه چیز را از دست من بگیرد نه شما... دخترجان، راست نمی‌گوییم؟

اوژنی که صبر و حوصله از کف داده بود، پرسید:

– مسیو کروشو، من چه باید بکنم؟

صاحب محضر گفت:

– بسیار خوب، باید این سند انصراف از وراثت مادرتان را امضا کنید و حق

انتفاع از همهٔ این املاک را که هنوز به حال مشاع است و پدرتان عرصهٔ همه را مال شما می‌داند، به او واگذار کنید.

اوژنی جواب داد:

– از این حرف‌های شما چیزی سرم نمی‌شود. سند را به من بدهید و جایی را

که باید امضا کنم نشان بدهید.

بابا گرانده یکی پس از دیگری سند و دختر خود و دختر و سند خود را

می‌نگریست و چنان گرفتار هیجان‌ها و تأثرهای سختی شده بود که چند قطره عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد و گفت:

– دخترجان، به‌عوض امضاء این سند که مخارج ثبت آن کمرشکن خواهد

بود، اگر یکباره از وراثت مادر «خدایا مرز» و مهربانت صرف‌نظر می‌کردی و

نسبت به آینده به من اعتماد می‌داشتی، بهتر از همه چیز بود. در آن صورت هر ماه

درآمد کلانی به مبلغ صد فرانک برای تو دست و پا می‌کردم. ببین، آن وقت

می‌توانی هر قدر که دلت بخواهد، در کلیسا پول نماز بدهی تا برای کسانی که

می‌خواهی نماز خوانده شود... خوب، چه می‌گویی؟ صد فرانک در ماه، صد فرانک...

– پدرجان، هر کاری که دلخواه شما باشد، می‌کنم.

– مادموازل، من به حکم وظیفه‌ای که دارم باید به شما گوشزد کنم که به این

ترتیب هست و نیست خودتان را از دست می‌دهید.

اوژنی گفت:

– اوه، خدایا! چه می‌شود؟

گرانده که دست دخترش را گرفته بود و با دست خود بر آن می‌زد، فریاد

برآورد:

– کروشو، دهانت را ببند... چیزی که گفته شد، گفته شد! اوژنی تو نباید حرف خودت را پس بگیری، تو دختر خوبی هستی نه؟
– او، پدرجان؟

گرانده با شور و شغف و هیجان روی او را بوسید و چنان در آغوشش فشرد که نزدیک بود نفس دختر بریده شود.

– خوب دخترجان، تو به پدرت جان تازه‌ای دادی... اما این همان چیزی است که پدرت به تو داده بود... دیگر هیچ‌یک از ما دینی به گردن دیگری ندارد. معامله باید چنین باشد. زندگی معامله است... دعای خیر من به همراهت!... تو دختر خوب و پرهیزکاری هستی که پدرش را دوست می‌دارد... اکنون هرچه دلت می‌خواهد بکن.

نگاهی به سوی صاحب محضر وحشت زده کرد و گفت:
– کروشو، تا فردا خداحافظ! مراقب باشید که سند ترک دعوی و انصراف در دادگاه خوب نوشته شود.

فردای آن روز، نزدیک ظهر، سندی که به وسیله آن اوژنی همه چیزش را به دست خویش به غاصب می‌داد، به امضاء رسید – با این همه، بشکه‌ساز پیر، به رغم وعده‌ای که با آن شکوه و آیین به دخترش داده بود، در پایان سال اول هنوز دیناری از بابت آن صد فرانک در ماه نپرداخته بود. از این رو، وقتی که اوژنی به شوخی سخن از این مقوله با پدر خود به میان آورد، گرانده بی‌اختیار سرخ شد، به‌تندی به دفتر خود رفت، برگشت و به‌تقریب ثلث آن جواهری را که از برادرزاده‌اش گرفته بود، به او داد و با لحنی پر از تمسخر گفت:

– ببین، دخترجان، این جواهر را در برابر هزار و دویست فرانک خودت می‌خواهی؟

– پدرجان، حقیقتاً این چیزها را به من می‌دهید؟
جواهر را بر دامن پیش‌بند اوژنی ریخت و گفت:
– سال آینده هم این مقدار به تو می‌دهم.

دست‌هایش را به هم مالید و در آن اثنا که از معامله با عشق و علاقه دخترش راضی بود، چنین گفت:

– و به این ترتیب، در مدت بسیار کمی همهٔ اشیاء او مال تو می‌شود. با این همه، پیرمرد اگرچه هنوز قوی بنیه بود، دریافت که باید اسرار خانه‌داری را به دخترش بیاموزد. دو سال پیایی، در حضور خویشان او را واداشت که دستور غذای خانه را بدهد و وام‌هایی را که بر ذمهٔ اشخاص بود، بگیرد. آرام و پشت سر هم اسم و وضع باغ‌ها و املاک خویش را به او یاد داد. و در سال سوم، چنان او را با همهٔ رموز و عوامل خست خود آشنا کرد که بی‌ترس و بیم کلیدهای همهٔ خواربار را به دستش داد و او را به خداوندگاری خانه گماشت. بی‌آنکه حادثهٔ بزرگی در زندگی یکنواخت اوژنی و پدرش روی دهد، پنج سال گذشت. در عرض این مدت جز همان کارهای ساده‌ای که چون نوسان‌های ساعت کهنهٔ دیواری به دقت انجام می‌گرفت، کار دیگری پیش نیامد. همه کس از غم عمیق مادموازل گرانده آگاه بود. اما اگرچه همه به علت آن پی بردند، هرگز حرفی به زبان اوژنی نیامد که حدس‌های محافل سومور را نسبت به حال دل وارث توانگر تأیید کند. به استثنای سه عضو خانوادهٔ کروشو و چند تن از دوستانشان که به وسیلهٔ این خانواده، نرم‌نرم، به این خانه راه یافته بودند، همدم و یاری نداشت. بازی ویست^۱ را به او آموخته بودند و هر شب برای شرکت در این بازی به خانه می‌آمدند.

در سال ۱۸۲۷، پدرش که به شدت ضعیف و علت خود پی می‌برد ناگزیر او را با اسرار املاکش آشنا کرد و به او گفت که هر وقت مشکلی پیش آید، حل قضیه را به کروشو صاحب محضر که راستی و درست‌اش بر وی روشن بود، واگذارد. سپس در اواخر همان سال، عاقبت در هشتاد و دو سالگی فلجی عارض پیرمرد گشت که به سرعت شدت یافت. میو برژرن سخن از مرگ گرانده به زبان آورد و اوژنی که خود را به زودی در دنیا بی‌کس و تنها می‌دید، به اصطلاح هرچه بیشتر به

پدرش نزدیک شد و به این واپسین حلقه زنجیر محبت بیشتر از پیش دل بست. عشق در ذهن او - مثل همه زنانی که گرفتار عشق شده‌اند، عصاره سراسر دنیا بود. و اما شارل غایب بود. از پدر پیر خود که نیروهایش کم‌کم از میان می‌رفت اما خستی که داشت غریزاً پابرجا بود، پرستاری‌های نیکو کرد... و از این رو، مرگ این مرد با زندگی‌اش تضاد و تفاوتی نداشت. از اول صبح در چهار پایه چرخدارش به کنار بخاری و نزدیک در آزمایشگاهش که بی‌شبهه پر از طلا بود، برده می‌شد و بی‌حرکت و بی‌حال در آنجا می‌افتاد. اما چشم‌هایش با اضطراب و هیجان، کسانی را که به دیدنش می‌آمدند و دری را که پوشش آهنی داشت، یکی پس از دیگری، می‌نگریست. درباره کمترین صداهایی که به گوشش می‌خورد، توضیح می‌خواست و در مقابل حیرت و تعجب فراوان صاحب محضر دهن‌دره کردن سگش را در حیاط می‌شنید... به روز و ساعتی که می‌بایست وجوه اجاره را بگیرد و به حساب باغبانانش برسد و قبض بدهد، از آن رخوت و خواب ظاهر بیدار می‌شد و در آن موقع چهار پایه چرخدارش را برای اینکه به جلو در آزمایشگاه برسد، به حرکت می‌آورد، دستور می‌داد که دخترش در آن را باز کند و مراقبت به کار می‌برد که در خفا و به دست خود کیسه‌های پول را روی هم بگذارد و در را ببندد... سپس همین که دخترش کلید گرانها را به دستش می‌داد، آرام و خاموش به جای خود باز می‌گشت. این کلید را پیوسته در جیب جلیقه می‌گذاشت و لحظه به لحظه به آن دست می‌زد. و از طرف دیگر دوست دیرینش صاحب محضر که راز را دریافته بود و می‌دانست که اگر شارل برنگردد، دختر پولدار نصیب برادرزاده او خواهد شد، پرستاری‌ها و لطف و توجه خود را دو برابر کرده بود. هر روز برای شنیدن اوامر گرانده به خانه او می‌آمد و به حکم پیرمرد به فروافوند و اراضی و مزارع و تاکستان‌ها می‌رفت و محصول را می‌فروخت و همه را زر و سیم می‌کرد و این زر و سیم به خانه می‌آمد و در خفا به آن کیسه‌های بی‌شماری که در آزمایشگاه روی هم انباشته بود، می‌پیوست.

عاقبت روزهای احتضار فرارسید و در جریان آن روزها بنیه نیرومند پیرمرد

با فنا و انهدام دست به گریبان شد. خواست کنار بخاری خود، جلو در گنجینه خود بنشیند. هر پتویی را که به رویش انداخته می‌شد، به‌سوی خود می‌کشید و به‌خود می‌پیچید و به نانون می‌گفت:

– خوب نگهش‌دار، خوب نگهش‌دار، مگذار به من دستبرد بزنند. وقتی که می‌توانست چشم‌هایش را که پناهگاه همهٔ زندگی‌اش گشته بود، باز کند بی‌درنگ به‌سوی در آزمایشگاهش که همهٔ گنج‌ها در آن جای داشت، برمی‌گشت و به لحنی که ترسی شدید در آن پیدا بود، به دخترش چنین می‌گفت:

– طلاها آنجا است؟ طلاها آنجا است؟

– آری، پدرجان!

– طلا را بیای... طلا جلو من بریز!

اوژنی برای او مقداری طلا روی میز می‌گسترده و گرانده مثل بچه‌ای که به‌هنگام چشم‌گشودن، از روی حماقت به‌یک چیز می‌نگرد، ساعت‌ها چشم به طلا می‌دوخت و مثل بچه لبخندی دشوار بر دهانش نقش می‌بست.

گاه به‌گاه چهره‌اش از سعادت کامل عیار روشن می‌شد و چنین می‌گفت:

– این گرم می‌کند!

وقتی که کشیش ناحیه برای تقدیس و تدهین او آمد، چشم‌هایش که از چند ساعت پیش، به‌ظاهر مرده بود، به‌دیدار صلیب و شمعدان و ظرف نقرهٔ آب مقدس جان گرفت. خیره‌خیره به‌این چیزها نگرست و غدهٔ بینی‌اش واپسین بار به‌حرکت آمد. وقتی که کشیش صلیب مطلا را به لب‌های او نزدیک کرد تا تصویر حضرت عیسی را ببوسد، برای گرفتن آن حرکت وحشت‌انگیزی کرد و این کوشش جان او را به‌مخاطره انداخت. همان‌دم، اوژنی را که در برابرش زانو زده بود و دست سرد او را به‌اشک دیده تر می‌کرد، صدا زد. با این‌همه اوژنی را نمی‌دید.

اوژنی خواهش کرد:

– پدرجان، دعای خیری در حق من بکنید.

– همه چیز را خوب بیای! در آن دنیا باید به من حساب پس بدهی.

و با این حرف آخر نشان داد که مذهب مسیح مذهب اهل خست است.
پس اوژنی گرانده، در دنیا، در این خانه تنها ماند. دیگر به استثنای نانون کسی را نداشت که بتواند به روی او بنگرد و یقین داشته باشد که به معنی نگاهش پی برده شده است. و نانون یگانه موجودی بود که اوژنی را به پاس خود وی دوست می داشت و اوژنی می توانست غم و دردش را با او در میان بگذارد.

نانون لندهور برای اوژنی نگهبان و پشتیبان بود. از این رو دیگر کلفت نبود، دوست مسکین بود. اوژنی، پس از مرگ پدرش، از طریق مترکروش از این نکته آگاه شد که در شهرستان سومور سیصد هزار فرانک درآمد املاک دارد و دارای شش میلیون سرمایه است که به نرخ سه درصد به کار انداخته شده است و آن اوراق قرضه که به شخصت فرانک خریده شده است، اکنون هفتاد و هفت فرانک می ارزند... و از این گذشته، بیشتر از دو میلیون سکه طلا و صد هزار فرانک اکو دارد و مبلغی که به نام بقایا باید بگیرد، در این میان به حساب نیامده است، دارایی به هفده میلیون می رسد.

با خود گفت:

– پسرعموی من کجاست؟

روزی که کروشو صاحب محضر وضع روشن میراثی را که از قید هرگونه رهنی آزاد بود اطلاع داد، اوژنی با نانون خود در آن سالنی که این همه تهی بود، تنها ماند. یکی در این طرف و دیگری در آن طرف بخاری نشسته بود. در این سالن همه چیز – از چهار پایه چرخداری که مادرش روی آن می نشست تا لیوانی که لب های پسرعمویش به آن خورده بود، سخن از خاطره ای می گفت:

– نانون، ما تنها و بی کسیم!

– آری، مامزل... و اگر من می دانستم این جوان نازنین کجاست خودم پیاده به

دنبالش می رفتم.

اوژنی گفت:

– میان ما و او دریا فاصله است.

به هنگامی که دختر بیچاره، بدین گونه، همراه کلفت پیرش در آن خانه سرد و تیره و تاریک به گمانش در حکم عالم بود، اشک می ریخت، از نانت تا اورلئان حرفی جز هفده میلیون مادموازل گراند در میان نبود. یکی از نخستین کارهایش این شد که درآمدی به مبلغ هزار و دویست فرانک تا پایان عمر برای نانن فراهم آورد و نانن که پیش از این حادثه، ششصد فرانک دیگر هم داشت دختری پولدار شد که دیگر پیدا شدن خواستگار برای او اشکال نداشت و هنوز یک ماه نگذشته بود که در سایه آنتوان کورنوايه - کسی که به نگهبانی اراضی و املاک مادموازل گراند گماشته شده بود - از مرحله دختری گذشت و زن شد. مادام کورنوايه در برابر زنان عصر خود امتیازی داشت. اگرچه پنجاه و نه ساله بود، بیشتر از چهل ساله نمی نمود. خطوط درشت سیمایش در برابر حمله های زمان مقاومت کرده بود. در سایه زندگی پرریاضت، رنگ شاداب و سلامت و صحتی داشت که پیری را خوار می شمرد. شاید هرگز مثل روز ازدواج خود خوب و زیبا نشده بود. نانن از زشتی خویش سود برد و درشت اندام و گوشتالود و تنومند به نظر آمد و در صورت انهدام ناپذیرش چنان رنگ سعادت و وجود داشت که عده ای بر سرنوشت کورنوايه رشک بردند.

ماهوت فروش می گفت:

- آب و رنگ خوبی دارد.

نمک فروش می گفت:

- می تواند بچه بیاورد... دور از شما، انگار در آب نمک نگهش داشته اند.

و همسایه دیگری می گفت:

- ثروت دارد... و کورنوايه چیز خوبی شکار کرد.

نانن که مهرش در دل همه مردم اطراف جای داشت، چون از آن خانه کهن بیرون آمد و از کوچه پر پیچ و خم رو به سوی کلیسا آورد، جز تبریک چیزی نشنید. به مناسبت این ازدواج، اوژنی شش دست اسباب سفره به نانن داد. کورنوايه که از این شکوه و جلال متعجب گشته بود، درباره بانوی خود اشکریزان

چنین می‌گفت، «آماده‌ام که سرم را در راه او بدهم»... و مادام کورنوایه که همدم و همراه اوژنی شده بود، از آن پس سعادت به دست آورد که به گمانش با سعادت شوهر داشتن برابر بود. خلاصه، دارای گنجۀ خوارباری شده بود که خودش می‌توانست باز کند و ببندد و خوارباری داشت که می‌توانست مثل صاحب مرحوم خود هر روز صبح کمی از آن بردارد. سپس دو خدمتکار به خانه آورد که یکی آشپز بود و آن دیگر مستخدمه‌ای که کارش وصله زدن به رخت خانه و دوختن پیراهن‌های مادموازل گرانده بود. کورنوایه شغل نگهبانی و مباشرت را یکجا به دست آورد.

ذکر این نکته بیهوده است که آشپز و مستخدمه‌ای که نانون برگزیده بود، چون دو دانه مروارید بودند... مادموازل گرانده، به این ترتیب، دارای چهار خدمتکار شد که اخلاص هیچ‌یک حد و حصری نداشت. گرانده اصول و قوانین ادارهٔ املاک خویش را چنان استوار کرده بود که کشاورزانش از مرگ پیرمرد آگاه نشدند و ادارهٔ امور املاک به دست مسیو و مادام کورنوایه به دقت ادامه یافت.

اوژنی در سی سالگی هنوز هیچ‌یک از سعادت‌های زندگی را نمی‌شناخت. دوران غم‌انگیز و افسردۀ کودکی‌اش در کنار مادری گذشته بود که قلب ناشناخته و آزردۀ اش پیوسته رنج برده بود... و دل این مادر وقتی که صحنۀ زندگی را به خوشی و شادمانی بدرود می‌گفت، به حال دخترش سوخت که می‌بایست زنده بماند. و مرگ این مادر پشیمانی‌هایی آمیخته به تأسف‌های جاودانی در روح او به جای گذاشت.

نخستین و یگانه عشق اوژنی برای او منبع غم و غصه شده بود. پس از چند روزی که دیدار عاشق میسر بود، دل خود را در فاصلۀ دو بوسه‌ای که در نهان داده و گرفته شد، به دست او داده بود. سپس عاشق به سفر رفته بود و دنیایی را میان او و خود حائل کرده بود و این عشق که پدرش بر آن لعنت فرستاده بود و می‌توان گفت که مادرش را از دستش گرفته بود، برای او بجز درد و غمی آمیخته به امیدهای زودشکن بهره‌ای نیاورده بود... به این ترتیب تا آن روز به سوی سعادت

جسته بود و نیروهای خویش را در این راه از کف داده بود و در برابر، چیزی نگرفته بود. در زندگی روح نیز مثل زندگی جسم شهیق و زفیری وجود دارد: روح نیازمند این است که عواطف روح دیگر را فرو ببرد و این احساس‌ها را پس از تحلیل در درون خود با غنای بیشتری باز دهد. و اگر این عمل زیبای انسانی در میان نباشد دل نمی‌تواند زنده بماند و آن وقت از هوا محروم می‌ماند، رنج می‌برد و افسرده می‌شود.

اوژنی رفته‌رفته رنج می‌برد. در نظر او، ثروت نه مایه قدرت بود و نه مایه دلداری... وی زنده عشق و مذهب و اعتماد به آینده بود و بس. عشق برای او تفسیری از دنیای جاودانی بود. کتاب مقدس و دلش دو دنیا به او نوید می‌داد. شب و روز به آغوش این دو فکر بی‌پایان که شاید در نظر او یکی بود، فرومی‌رفت و با دلی پر از عشق و اعتمادی به عشق محبوب، در خود فرومی‌شد. در عرض هفت سال عشق آتشینش همه چیز را در میان گرفته بود... میلیون‌ها فرانکی را که درآمد آن روی هم انباشته می‌شد، گنجینه‌ای به حساب نمی‌آورد. گنجینه او صندوقچه شارل بود... گنجینه او دو تصویری بود که بالای تخت‌خوابش آویخته بود، جواهری بود که از پدرش باز گرفته بود و با کبر و غرور در کشو گنجینه روی پنبه گسترده بود. گنجینه او انگستانه زن عمویش بود، انگستانه‌ای که مادرش آن را به کار برده بود و هر روز خودش چون چیز محترم و مقدسی به دست می‌گرفت و مثل پنلوپه* سرگرم گلدوزی می‌شد و برای آن دست به این کار می‌زد که بتواند گوهر سراپا خاطره را به دست کند. احتمال نمی‌رفت که مادموازل گراند در دوره سوگواری خویش به فکر ازدواج باشد. همه از تقدس حقیقی او آگاه بودند. از این

* (Pénélope)؛ پنلوپه زن اولیس (Ulysse) و مادر تلماک (Télémaque) است. شوهرش بیست سال از او جدا بود و در عرض این مدت پیشنهاد هیچ خواستگاری را نپذیرفت. در این گیرودار به خیال استفاده از مکر زنانه افتاد و گفت که پس از اتمام گلدوزی پرده‌ای یکی از خواستگاران را می‌پذیرد اما هر شب کاری را که در عرض روز کرده بود، به هم زد. نویسندگان به وفای پنلوپه، خواستگاران و مخصوصاً به پرده نیمه کاره مانده او اشاره می‌کنند.

رو، خانوادهٔ کروشو که کشیش پیر رهبر فرزانهٔ سیاست آن بود، به این اکثافت که مهرآمیزترین پرستاری‌ها را در حق دختر گرانده ارزانی بدارد و از این راه او را به محاصره بیاورد.

سالن خانهٔ مادموازل گرانده همه شب از دواآتشه‌ترین و مهربان‌ترین هواخواهان کروشو در آن تاحیه پر می‌شد و این اشخاص به همهٔ آهنگ‌ها در مدح و ثنای بانوی خانه داد سخن می‌دادند... اوژنی مثل ملکه دارای طبیب خانواده و کشیش خانواده و خوانسالار و مشاطه و نخست‌وزیر و بالاتر از همه مهردار شده بود و مهرداری که داشت می‌خواست همه‌چیز را به او بگوید. و اگر وارث گرانده بر آن می‌شد که کسی برای گرفتن دامن پیراهنش داشته باشد، همان‌دم چنین کسی را برای او می‌آوردند. اوژنی ملکه بود و ملکه‌ای بود که مدهنهٔ او استادانه‌تر از مدهنهٔ هر ملکه‌ای گفته می‌شد. تملق هرگز از طبایع بزرگ دیده نمی‌شود. تملق کار طبایع پست و ناچیزی است که خودشان را بیشتر از بیش تنزل می‌دهند تا به میدان جاذبهٔ آن شخصی که در پیرامونش چرخ می‌خورند، نیکوتر راه بیابند... در پشت تملق و مدهنه غرضی مستتر است. از این رو، اشخاصی که هر شب سالن مادموازل گرانده (و به قول ایشان مادموازل دوفروافون) را پر می‌کردند، باران مدح و تملق را به نحوی اعجاب‌آور بر سر او فرو می‌ریختند. اوژنی، از شنیدن این آهنگ مدح و ثنا که از لحاظ وی چیز تازه‌ای بود، در ابتدا سرخ می‌شد اما هرچه این ستایش‌ها زشت و بدهنجا بود، رفته‌رفته گوشش چنان به مدح حسن و وجاهت خود خو گرفت که اگر تازه‌واردی زشتش می‌شمرد، این انتقاد بسی از هشت سال پیش بر او گران‌تر می‌آمد. پس از آن، عاقبت به حرف‌های شیرینی که در خفا به پای معبود خود می‌ریخت، دل بست. آنگاه به تدریج عادت یافت که به چشم ملکه نگریسته شود و دوبارش را همه شب پر ببیند.

رئیس محکمه – مسیو دوبونفون – پهلوان این محفل محدود بود، و ظرافت طبع و حسن صورت و سواد و حسن معاشرت او پیایی در این محفل ستوده می‌شد.

یکی خاطرنشان می‌کرد که در عرض هفت سال گذشته مسیو دوبونفون بر ثروت خود بی‌اندازه افزوده است... که ملک دوبونفون دست کم ده هزار فرانک درآمد دارد و مثل همهٔ املاک خانوادهٔ کروشو میان املاک پهناور دختر گرانده محصور مانده است.

و یکی از دوستان می‌گفت:

– مادموازل، می‌دانید که خانوادهٔ کروشو چهل هزار فرانک درآمد دارد. و مادموازل گریبکور یکی از هواخواهان دیرین خانوادهٔ کروشو از پی این حرف‌ها می‌گفت:

– و پس‌اندازشان را نباید فراموش کرد... چندی پیش مردی از پاریس آمد که حاضر بود دفتر مسیو کروشو را به‌دویست هزار فرانک بخرد و مسیو کروشو اگر بتواند قاضی محکمهٔ صلح بشود باید آن را بفروشد.

مادام دورسونوال جواب می‌داد:

– کروشو می‌خواهد به‌عنوان رئیس محکمه جانشین مسیو دوبونفون بشود و از این رو دست به تدابیری زده است... زیرا که جناب رئیس مستشار و پس از آن رئیس محکمهٔ استیناف می‌شود و آنقدر وسیله دارد که بتواند به این مقام برسد. و دیگری می‌گفت:

– آری، آدم بسیار متشخصی است، مادموازل شما هم این عقیده را دارید؟ جناب رئیس کوشش کرده بود که میان خود و وظیفه‌ای که می‌خواست برعهده بگیرد، توازنی به‌وجود بیاورد... مردی چهل ساله بود. با آن صورت گندم‌گون و زننده‌اش که مثل همهٔ قیافه‌های اهل قضا پُرمرده و افسرده بود، چون جوانی لباس به‌تن می‌کرد. عصای خیزران به‌دست می‌گرفت و در خانهٔ مادموازل دوفرواقوند از استعمال انفیه خودداری می‌کرد و پیوسته با کراوات سفید به‌خانهٔ او می‌آمد و پیراهنی می‌پوشید که زیور چین‌دار و برآمدهٔ سینه‌اش مثل چین‌ه‌دان مرغ بود و او را از بستگان جنس بوقلمون می‌نمود. با دختر زیبای گرانده خودمانی حرف می‌زد و به او «اوژنی گرامی ما» می‌گفت... خلاصه، می‌توانیم بگوییم که

صرف نظر از بازیگران و صرف نظر از اینکه «ویست» جانشین لوتو شده بود و قیافهٔ مسیو و مادام گرانده دیگر به چشم نمی خورد - صحنه‌ای که مقدمهٔ این سرگذشت تازه است - درست مثل آن روزهای گذشته بود. مثنی سگ شکاری پیوسته به دنبال اوژنی و میلیون‌های او در تکاپو بودند اما این دسته که از حیث تعداد بیشتر از دستهٔ پیش بود، بهتر پارس می کرد، شکار خود را طبق نقشه‌ای به محاصره می آورد و اگر شارل از اعماق هند برمی گشت، هرآینه همان اشخاص و همان منافع و اغراض را در این میان باز می یافت. مادام دگراسن که اوژنی با او لطف و محبت داشت، پیوسته خانوادهٔ کروشو را شکنجه می داد اما در آن صورت هم سیمای اوژنی مثل گذشته بر این صحنه تسلط می داشت و شارل مثل گذشته سلطان این صحنه می شد. با این همه، پیشرفتی در کارها پیدا نشده بود... دسته گلی که رئیس محکمه در زمان سابق به روز تولد اوژنی می آورد، اکنون هر روز می آمد و رئیس محکمه هر شب، دسته گلی بزرگ و خوب برای دختر پولدار می آورد و مادام کورنوايه آن را جلو چشم‌ها در ظرفی جا می داد و همین که میهمانان می رفتند، پنهانی به گوشه‌ای از حیاط می انداخت.

در اوایل بهار، مادام دگراسن برای آنکه سعادت خانوادهٔ کروشو را برهم بزند، با اوژنی سخن از مارکی دو فروافوند به میان آورد. و این شخص همان کسی بود که اگر دختر گرانده از طریق ازدواج ملک فروافون را به او پس می داد، خانه‌اش آباد می شد. مادام دگراسن از بستگی داشتن به وکیل مجلس سنا و لقب مارکیز گرفتن حرف‌ها می زد و خندهٔ تحقیر اوژنی را تصدیق و تأییدی می پنداشت... و می رفت و می گفت که ازدواج جناب رئیس محکمه برخلاف تصور چندان نزدیک نیست... همچنین اظهار می داشت:

- اگرچه مسیو دو فروافوند پنجاه سال دارد، جوان تر از مسیو کروشو دیده می شود. درست است که مرد بیوه‌ای است و بچه دارد اما «مارکی» است و نمایندهٔ مجلس سنا می شود و در این زمان این گونه ازدواج‌ها ساده و آسان نیست. من اطمینان کامل دارم که بابا گرانده برای آن املاک خود را بر ملک فروافوند

افزود که مقدمهٔ وصلتی را با خانوادهٔ فروافوند فراهم بیاورد.

شبی اوژنی موقع خواب چنین گفت:

— نانون، چگونه ممکن است، او در مدت هفت سال یک دفعه هم به من نامه ننوشته است.

در زمانی که این حوادث در شهر سومور روی می‌داد، شارل در سرزمین هند ثروت می‌اندوخت. اجناسی که با خود داشت در ابتدای کار خوب به فروش رفته بود و او به سرعت مبلغ شش هزار دلار* به چنگ آورده بود. مراسم تعمید در خط استوا** بسیاری از افکار و عقاید او را از میان برد و شارل دافست که بهترین وسایل کسب ثروت چه در خط استوا و چه در اروپا خرید و فروش انسان است! پس به سواحل افریقا آمد و به برده‌فروشی پرداخت. در پی منافع خود به بازارهای گوناگونی قدم گذاشت و تجارت امتعه و اجناسی را که در این بازارها سودمندترین چیزها برای مبادله بود، ضمیمهٔ برده‌فروشی کرد و کوششی در راه کسب و تجارت به کار برد که فراغت برای او نماند. این فکر به مغزش راه یافته بود که در میان جاه و جلال ثروتی سرشار در پاریس پدیدار شود و چنان مقام تازه‌ای به دست بیاورد که از مقامی که در گذشته داشت و از آن به‌زیر آمده بود، درخشان‌تر باشد.

از بس که به سیر و سیاحت در آفاق و انفس پرداخت و رسوم گوناگونی در میان مردم و در این ممالک دید، اندیشه‌هایش تغییر یافت و مردی شکاک شد. و چون دید که فضیلت کشوری در کشور دیگر جنایت شمرده می‌شود، مفهوم ثابتی از دوست و نادرست به کف نیاورد. دلش از اصطکاک و تماسی که پیوسته با نفع‌پرستی داشت، سنگ شد، افسرده و خشک شد. خون خانوادهٔ گرانده تأثیر خود را در سرنوشت او کرد. شارل سنگدل و خونسرد و سودپرست شد. از چینی

* دلار در آن زمان معادل ۵/۴ فرانک بود.

** وقتی که کشتی از خط استوا می‌گذشت بر سر اشخاصی که نخستین بار از این خط می‌گذشتند آب می‌افشانند.

و زنگی و آشیانه پرستو و طفل و هنرمند پول درآورد. رباخواری بسیار بزرگ شد. اعتیاد به فرار از زیر بار عوارض گمرکی و سواس وی را درباره حقوق بشر از میان برد. در آن موقع برای اینکه اجناس و غنائم دزدان دریایی را به قیمت ناچیزی بخرد به سن توما^۱ می‌رفت و این اشیا را به بازارهایی می‌برد که به چنین چیزهایی احتیاج مبرم داشت - اگر تصویر پاک و علوی اوژنی، چون تصویر مریم عذرا که دریانوردان اسپانیایی بر سینه کشتی‌شان جای می‌دهند، در سفر اول همراه او شد و اگر نخستین پیروزی‌هایش را زاده نفوذ و تأثیر سحرآمیز نذرها و دعا‌های این دختر مهربان دانست، مدتی پس از آن، زنان سیاه‌پوست و زنان دورگه و زنان سفیدپوست و زنان جاوه و رقاصه‌های مصر و عشرت‌پرستی‌های رنگارنگ و ماجراهای گوناگونی که در کشورهای گوناگون دید، خاطره دخترعمو و سومور و خانه و نیمکت و بوسه‌ای را که در راهرو گرفته بود، پاک از میان برد. یگانه چیزی که به یاد داشت، باغچه‌ای بود که اطراف آن را دیوارهای کهنه فراگرفته بود... برای آنکه سرنوشت پرحادثه‌اش در آنجا آغاز شده بود... اما منکر خانواده خود بود... عمویش پیرسگی بود که جواهر او را ربوده بود... اوژنی نه در قلب او جایی داشت و نه در ذهن او... جای اوژنی در تجارت و کسب وی بود و آن هم به عنوان طلبکاری که شش هزار فرانک از او می‌خواست و دلیل سکوت شارل گراند به هم این رفتار و این افکار بود. و این سوادگر برای آنکه بدنام نشود، در هند و سن‌توما و در ساحل افریقا و لیبن و اتازونی نام مستعار «شپرد»^۲ بر خود نهاده بود.

کارل شپرد چون مردی که به هر وسیله‌ای تصمیم به کسب ثروت گرفته است و کوشش دارد به زودی تنگ و بدنامی را از دامن خود بزداید و بقیه ایام عمر را به عنوان مردی شریف به سر ببرد - می‌توانست بی‌دردسر خود را در همه جا خستگی‌ناپذیر و متهور و حریص نشان بدهد. با این اسلوب، وصول او به دولت و اقبال سریع و درخشان شد. سپس به سال ۱۸۲۷ در کشتی زیبا و بادبانی ماری

1. Saint-Thomas

2. Carl Sepherd

کارولین^۱ که به یکی از تجارتخانه‌های سلطنت‌خواه تعلق داشت، به برد و بازگشت. یک میلیون و نهصد هزار فرانک خاکه طلا داشت که در سه بشکه حلقه‌پیچ ریخته بود و امیدوار بود که در پاریس از راه فروش آن به یکی از ضرابخانه‌ها هفت هشت درصد سود ببرد. یکی از نجای ساده‌دربار* اعلیحضرت شارل دهم در این کشتی بادبانی دیده می‌شد. و این شخص که مسیو دوبریون^۲ نام داشت پیرمرد خوبی بود که از راه دیوانگی با زن آلامدی که دارایی‌اش در مستعمره‌ها بود، ازدواج کرده بود... و برای آنکه از عهده اسراف و تبذیر مادام دوبریون برآید به قصد فروش املاک وی به سفر رفته بود. مسیو و مادام دوبریون از اعضای خانواده دوبریون دوبوک^۳ بودند که رئیس‌اخیر آن پیش از سال ۱۷۸۹ در گذشته بود. این زن و شوهر که درآمدشان بیشتر از بیست هزار فرانک نبود، دختر زشت‌رویی داشتند و مادام دوبریون در آرزوی آن بود که این دختر را بی‌جهیز به شوهر دهد برای آنکه دارایی‌اش به‌سختی کفاف زندگی‌اش را در پاریس می‌داد. و این کار چیزی بود که توفیق در آن به نظر همه وابستگان محافل بزرگ (اگرچه این اشخاص زنان آلامد را بسیار زبردست می‌دانند) مشکل می‌نمود. از این رو، وقتی که مادام دوبریون به دختر می‌نگریست از دادن او به کسی نومید می‌شد... چه حتی کسی هم که عاشق سرمست عنوان نجابت بود، تن به ازدواج با این دختر نمی‌داد... مادمازل دوبریون مثل حشره‌ای** که همانام او است دختری درازقد بود... دختری لاغر و بی‌گوشت بود که دهانی نفرت‌انگیز داشت و بینی بسیار درازی به سوی این دهان زشت آویزان بود که سرش درشت و رنگش در حال طبیعی متمایل به زرد و پس از غذا سرخ بود و این بینی که پدیده‌ای گیاهی

1. Marie Caroline

* Gentilhomme Ordinaire de la Chambre؛ کسی است که هر وقت پادشاه در اندرون غذا می‌خورد، به خدمت می‌پرداخت.

2. d'Aubriou

3. d'Aubriou de Buch

** کلمه دموازل در عین حال نام حشره‌ای است.

بود، در صورت رنگ پریده و خسته مادموازل دوبریون از هر صورت دیگری زنده‌تر می‌نمود. خلاصه، مادموازل دوبریون چنان دختری بود که مادر سی‌وهشت ساله‌ای که هنوز زیبا بود و هنوز ادعاها داشت، می‌توانست در آرزوی آن باشد. اما مارکیز دوبریون به جبران این زشتی‌ها قیافه بسیار برجسته‌ای به دختر خود داده بود... وی را به رعایت پرهیز و بهداشتی واداشته بود که موقتاً بینی را به رنگ معقول گوشت نگه می‌داشت... راه خوش‌پوشی را به او یاد داده بود، رفتار زیبا و دلپذیری به او آموخته بود و آن نگاه‌های سودازده را به او تعلیم داده بود که انسان شیفته‌شان می‌گردد و از دیدن آن گمان می‌برد که این دختر همان فرشته‌ای است که بیهوده در جست‌وجویش بوده است... وی را به راز بازی‌های پا آشنا کرده بود تا دختر زشت‌رو در موقع مناسبی ساق خود را پیش بیاورد و در لحظه‌ای که بینی هوس و وقاحت سرخ شدن دارد، ظرافت آن را نشان بدهد و بیننده را به تحسین وادارد... و خلاصه باید گفت که از دخترش نتیجه بسیار خوبی گرفته بود. در سایه آستین‌های گشاد و نیمتنه‌های فریبنده و پیراهن‌های برآمده و بادکرده و آراسته و کمرست بسیار فشرده، چنان نتایج زنانه دیدنی به بار آورده بود که برای تعلیم مادران می‌توانست در موزه بگذارد. شارل با مادام دوبریون که بی‌گفت‌وگو در آرزوی ارتباط با او بود، بسیار رابطه یافت، حتی برخی از مردم مدعی هستند که مادام دوبریون زیبا، در میان راه، برای جلب چنان داماد پولداری از تثبیت به‌هیچ وسیله فرونگذاشت.

در ژوئن ۱۸۲۷، هنگام پیاده شدن در بردو، مسیو و مادام و مادموازل دوبریون و شارل همه در یک هتل منزل گرفتند و همه با هم به‌سوی پاریس به‌راه افتادند. خانه دوبریون در گرو این و آن بود و شارل می‌بایست این خانه را از قید رهن در بیاورد... مادر از واگذاری طبقه پایین خانه‌اش به داماد و دخترش ابراز مسرت کرده بود. مادام دوبریون که با تعصب مسیو دوبریون درباره نجات همداستان نبود، به شارل گرانده وعده داده بود که از پادشاه مهربان شارل دهم فرمان شاهانه‌ای بگیرد تا گرانده در سایه این فرمان از نام «اوبریون» و علائم این

خانواده برخوردار شود و از راه خرید ملکی در ناحیهٔ اوبریون که سی و شش هزار فرانک درآمد داشته باشد، به عنوان کاپتال دوبوک^۱ و مارکی دوبریون وارث خانوادهٔ دوبریون شود... و اگر دارایی خودشان را یکجا گردآورند و در زندگی همدم و یار یکدیگر شوند و مناصبی را که زحمت ندارد به خودشان تخصیص دهند، صد و اندی هزار فرانک درآمد در خانهٔ دوبریون به راه می اندازند.

و به شارل گفت:

— و وقتی که انسان صد هزار فرانک درآمد و نام و عنوان و خانواده‌ای داشته باشد و بتواند به دربار رفت و آمد داشته باشد (چه من لقب نجیب زادهٔ درباری برایتان می‌گیرم) به مراد دلش می‌رسد. به این ترتیب، شما مخبر شورای دولت، استاندار، دبیر سفارت و اگر دلتان بخواهد سفیر می‌شوید... شارل دهم به دوبریون بسیار علاقه دارد و از کودکی با هم آشنا هستند.

شارل که به دست این زن از بادهٔ جاه‌پرستی سرمست شده بود، در راه نویدها به دل خود داده بود و امیدها در دل پخته بود و تخم این امیدها را دستی کارکشته و آزموده، به صورت راز و نیازی که دلی با دل دیگر دارد، در قلب او کاشته بود... شارل که کارهای پدرش را در سایهٔ عموی خود رو به راه می‌پنداشت، در عالم خیال، چنین گمان می‌برد که ناگهان در محلهٔ سن ژرمن^۲ — محلهٔ فریبده‌ای که در آن زمان همه کس در آرزویش بود — اقامت گرفته است و در سایهٔ بینی آبی‌رنگ مادموازل ماتیلد^۳ — مثل خانوادهٔ درو^۴ که روزی به نام برزه^۵ پدیدار شد — به نام کنت دوبریون در آن محله پدیدار شده است.

شارل از دیدن اقبال و جلال دورهٔ تجدید سلطنت که به هنگام عزیمت او در تزلزل بود، خیره شد. از مشاهدهٔ فروغ افکار اشراف‌منشانه دل از دست داد و آن سرمستی که در کشتی آغاز شده بود در پاریس شدت یافت. برآن شد که در راه رسیدن به مقام بلندی که مادرزن خودخواه نشان می‌داد، از هیچ کاری روی

1. Captal de Buch

2. Saint-Germain

3. Mathilde

4. Dreux

5. Breze

برنتابد. دیگر دخترعمویش در فضای این منظره درخشان نقطه‌ای بیش نبود. بازهم آنت را دید و آنت که یکی از زنان محافل اشراف بود، به دوست دیرینش توصیه کرد که این وصلت را انجام بدهد و قول داد که در کارهای جاه‌پرستانه‌اش یار و پشتیبان وی باشد.

آنت فریفته این بود که شارل را به ازدواج با دختر زشت‌رو و ملال‌آوری وادارد. مرد جوان بر اثر اقامت در هند بسیار دلفریب شده بود. پوستش گندم‌گون‌تر و رفتارش چون رفتار اشخاصی که به تصمیم قاطع و غلبه و توفیق خو گرفته‌اند، سرشار از تصمیم و تهور گشته بود. و چون دید که می‌تواند در پاریس وظیفه‌ای بر عهده بگیرد آسوده‌تر شد.

دگراسن که از بازگشت شارل، ازدواج نزدیک و دارایی او آگاه شده بود به‌نزدش آمد تا به‌او بگوید که اگر سیصد هزار فرانک بدهد، می‌تواند پدرش را از زیر بار قرض در بیاورد. هنگام ورود دگراسن، شارل مشغول گفت‌وگو با جواهرفروشی بود که برای جهیز مادموازل دوبریون جواهری به‌او سفارش داده بود و جواهرفروش چیزهایی را که ساخته بود به‌او نشان می‌داد. صرف‌نظر از الماس‌های درخشانی که شارل از هند آورده بود، لوازم و اشیا و ظروف نقره و جواهر کودکانه این داماد و عروس جوان بیشتر از دویست هزار فرانک بود. شارل چون جوان آلامدی که در هند چهار نفر را در دوئل‌های گوناگون کشته بود، دگراسن را که به‌نحو زننده‌ای به‌حضور پذیرفته بود، شناخت. میو دگراسن تا آن روز سه‌بار آمده بود. شارل به‌سردی به حرف‌های او گوش داد. سپس بی‌آنکه به معنی حرف‌های او پی‌برده باشد، جواب داد:

— کارهای پدرم ربطی به کارهای من ندارد. میو، من از زحمات‌های فراوانی که شما از راه لطف تحمل فرموده‌اید و برای من سودی نخواهد داشت، بسیار ممنون هستم. من با عرق جبین در حدود دو میلیون به‌دست آورده‌ام اما این پول را برای آن به‌دست نیاورده‌ام که نثار طلبکاران پدرم بکنم.

— و اگر اعلام ورشکستگی پدر شما تا چند روز دیگر صورت بگیرد، آن وقت

چه می‌شود؟

– مسیو، تا چند روز دیگر اسم من کنت دوبریون می‌شود. و خودتان خوب می‌دانید که این چیزها در حال من تأثیری نمی‌تواند داشته باشد.

آنگاه مسیو دگراسن را با ادب به‌سوی در راند و گفت:

– و از این گذشته، خودتان بهتر از من می‌دانید که چون کسی صد هزار فرانک درآمد داشته باشد، پدرش هرگز ورشکسته نمی‌شود.

در یکی از نخستین روزهای ماه اوت آن سال، اوژنی روی همان نیمکی که پسرعموش سوگند عشق جاودانی خورده بود و خود هر وقت که هوا خوب بود ناشتایی را در آنجا می‌خورد، نشسته بود. دختر بیچاره، آن روز، در آن صبحی که خنک‌ترین و خوش‌ترین صبح‌ها بود، حوادث بزرگ و کوچک عشق خود و مصائب و سوانحی را که از پی این عشق رخ داده بود به‌خوشی به‌یاد آورد. اشعه خورشید سینه زیبای دیوار سر تا پا شکافته را که نزدیک به ویرانی بود، روشن کرده بود... اگرچه کورنوايه بارها به زن خود گفته بود که روزی این دیوار بر سر کسی فروود می‌آید، به دستور دختر هوسباز دست زدن به آن ممنوع بود. در آن موقع نامه‌رسان در زد، کاغذی به‌دست مادام کورنوايه داد و مادام کورنوايه فریاد زنان به‌باغ آمد:

– مادمازل، کاغذ آمده!

و آن را به بانوی خود داد و گفت:

– در انتظار همین کاغذ بودید؟

این حرف به آن شدتی که حقیقتاً در میان دیوارهای حیاط و باغ طنین افکنده بود، در قلب اوژنی طنین افکند.

– از پاریس آمده!... از طرف او آمده... از سفر برگشته!...

اوژنی رنگ خود را باخت و لحظه‌ای نامه را در دستش نگه‌داشت. دلش چنان به‌شدت می‌زد که قدرت باز کردن و خواندن کاغذ را نداشت. نانون لندهور که

دست‌ها را به کمر زده بود و گفتی وجد و شعف مثل دود از منافذ صورت گندم‌گونش بیرون می‌آمد، سر پا ماند.

– مادموازل، کاغذ را بخوانید.

– آه! نانون، او که از سومور رفت، چرا از راه پاریس برگشته است؟

– نامه را بخوانید تا ببینید.

اوژنی با دست لرزانی نامه را گشود. حواله‌نامه‌ای به نام تجارتخانه مادام دگراسن

و کوره^۱ سومور از جوف آن بیرون افتاد. نانون این حواله نامه را برداشت.

دختر عموی گرامی‌ام

در دل خود گفت:

– من دیگر اوژنی نیستم...

و دلش گرفت.

شما.

– به من تو می‌گفت!

دست روی دست گذاشت. دیگر جرأت نیافت نامه را بخواند. قطره‌های

درشت اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

نانون پرسید:

– مرده است؟

اوژنی گفت:

– اگر مرده بود کاغذ نمی‌نوشت.

و تمام کاغذ را به شرح ذیل خواند:

«دختر عموی گرامی

به گمانم خبر کامیابی من در کارها برای شما موجب مسرت بشود. شما

مایه خوشبختی من شدید و من پولدار برگشتم. به نصایح عموی خود که

خبر مرگ او و زن عمویم را از زبان میو دگراسن شنیدم، گوش دادم. مرگ پدر و مادر ما، امری طبیعی است و ما باید جانشین ایشان باشیم. امیدوارم که شما دلداری یافته باشید. چنانکه من خود به تجربه دیده‌ام، هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل زمان مقاومت داشته باشد. آری، دختر عموی ارجمندم، از بدبختی من، زمان اوهام گذشته است... چه کنم! من در جریان سفر خود به ممالک مختلفه درباره زندگی به تفکر و تأمل پرداختم. من که در موقع حرکت بچه بودم، در مراجعت مرد شده‌ام. امروز به چیزهای بسیاری می‌اندیشم که در زمان سابق در اندیشه هیچ کدام نبودم... دخترعمو، شما اکنون آزاد هستید و من هنوز آزادم و چیزی به ظاهر جلوی تحقق نقشه‌های ما را نمی‌گیرد. اما وظیفه‌شناسی و صداقت من به اندازه‌ای... است که نمی‌خواهم وضع کارهایم را از شما پنهان بدارم. هیچ فراموش نکرده‌ام که من متعلق به خودم نیستم. من همیشه در سفرهای دراز خود به یاد آن نیمکت چوبی...

اوژنی که گفتی روی توده آتش نشسته بود، از جایش برخاست. رفت و روی یکی از پله‌های حیاط نشست.

«.. به یاد نیمکت چوبی که روی آن سوگند عشق جاودانی خوردیم، به یاد آن راهرو، آن سالن خاکستری رنگ، به یاد زیر شیروانی خود و به یاد آن شبی بودم که در سایه لطف و محبت شما آینده‌ام آسان‌تر و روشن‌تر شد. آری، این خاطره‌ها به من دل و جرأت می‌داد و به خود می‌گفتم که شما پیوسته در فکر من هستید، چنانکه من هم اغلب به یاد شما و به یاد روزی بودم که میان خودمان قرار گذاشته بودیم... در ساعت نه ابرها را خوب نگریسته‌اید؟ آری، اطمینان دارم... نه، من نباید شما را گول بزنم. اکنون وصلتی به من پیشنهاد شده است که با همه آن افکار و عقایدی که درباره

ازدواج پیدا کرده‌ام، تطابق دارد. عشق در ازدواج خیال باطلی است. امروز، تجربه‌ای که آموخته‌ام به من می‌گوید که باید از همه قوانین اجتماع پیروی داشت و موقع ازدواج، باید همه اصول و قوانینی را که اجتماع می‌خواهد، در نظر گرفت. خلاصه، اکنون میان ما اختلاف سن بسیاری هست که شاید تأثیر آن، دخترعموی گرامی‌ام - در آینده شما بیشتر از من باشد. من از اخلاق شما، از تعلیم و تربیت شما، از رفتار شما و خلاصه از هیچ کدام آن چیزها که با زندگی پاریس کمترین تناسبی ندارد و بی‌شبهه با نقشه‌های آینده من هیچ سازگار نخواهد بود، حرفی نمی‌زنم. نقشه من این است که خانه بزرگی داشته باشم، میهمانی‌ها بدهم... و شاید به یاد داشته باشم که شما به زندگی آرام و آسوده‌ای علاقه دارید. نه، به صراحت بیشتری حرف می‌زنم و می‌خواهم شما را حکم قرار بدهم. شما باید وضع مرا بدانید و حق دارید درباره آن رأی بدهید. من امروز هشتاد هزار فرانک درآمد دارم و در سایه این ثروت می‌توانم با خانواده دوبریون وصلت کنم که وارث آن، دوشیزه‌ای که نوزده سال دارد، با این ازدواج نام و عنوان و منصب نجیب‌زاده درباری اعلیحضرت و یکی از درخشان‌ترین مناصب را برای من به ارمغان می‌آورد. دخترعموی گرامی‌ام، می‌خواهم اعتراف کنم که کمترین علاقه‌ای به مادموازل دوبریون ندارم اما در سایه وصلت با او، برای فرزندانم مقامی در اجتماع فراهم می‌آورم که روزی مزایای بیشماری می‌تواند داشته باشد. روز به روز بر تعداد هواداران افکار سلطنت‌خواهی افزوده می‌شود. به این ترتیب، پس از چند سال که پسرمارکی دوبریون و صاحب ملکی بشود که چهل هزار فرانک درآمد داشته باشد، می‌تواند هر مقام و منصبی را که بخواهد، در دستگاه دولت به دست بیاورد. ما در قبال فرزندانمان دینی بر گردن داریم... دخترعمو، خودتان می‌دانید که من با چه حسن‌نیتی حال دل خود و داستان امیدها و دارایی‌ام را به شما می‌گویم. ممکن است آن کارهای کودکانه پس

از هفت سال غیبت و جدایی از یادتان رفته باشد اما من ته آن گذشت شما را فراموش کرده‌ام و نه قول و عهد خودم را از یاد برده‌ام... من همه این چیزها را به یاد دارم. حتی سبک‌رانه‌ترین قول‌ها را که داده‌ام از یاد نبرده‌ام، در صورتی که هرکس جوان‌تر و آلوده‌تر می‌بود و کمتر از من وجدان می‌داشت به یاد هیچ‌یک از این چیزها نمی‌افتاد... و من که اکنون پرده از روی مقصود برمی‌دارم و می‌گویم که فکر ازدواج مناسبی در سر دارم و بس و هنوز عشق‌های کودکانۀ خودمان را فراموش نکرده‌ام، مگر نه این است که خود را پاک در اختیار شما می‌گذارم و شما را خداوندگار سرنوشت خود می‌گردانم و به شما می‌گویم که اگر من از مقاصد خود در اجتماع چشم بپوشم به طیب خاطر به سعادت پاک و ساده‌ای خرسند خواهم بود که تصاویر شورانگیز آن را در سایه تو دیدم...»

شارل گرانده که این نامه را «پسرعموی مخلص شما، شارل» امضا کرده بود، به آهنگ Non Piu Andrai* چنین خوانده بود:

– تان تاتا... تان تاتی... تین تاتا. تون! – تون تاتی – تین تاتا... سپس با خود چنین گفته بود:

– چه قدر باید مردم‌داری کرد؟ مرده‌شور این بازی را بیرد. سپس به جست‌وجوی حواله نامه پرداخت و این چند کلمه را نوشت:

«تتمه – به‌ضمیمه این کاغذ حواله‌نامه‌ای به مبلغ هشت هزار فرانک به‌عنوان تجارتخانه دگراسن و به‌نام شما می‌فرستم... این پول که به طلا قابل پرداخت خواهد بود، اصل و فرع مبلغی است که شما از روی لطف به من دادید. منتظر صندوقی از بردو برسد. چیزهایی در آن هست که به اجازه شما به‌عنوان سپاسگزاری جاودانی خود تقدیم حضور مبارک خواهم کرد... شما می‌توانید صندوقچه مرا به‌وسیله دلیجان به‌آدرس

* آهنگی که کنت آلمایووا (Almaviva) در «عروسی فیگارو» موتسارت خوانده است.

کوچه هیلرن برتن* به خانه دوبریون بفرستید.»

اوژنی گفت:

– چیزی را که هزار بار جان در راهش می‌دادم، باید به وسیله دلجان بفرستم! مصیبت وحشت‌انگیز و کامل عیاری بود! کشتی بی‌آنکه طناب یا تخته پاره‌ای در اقیانوس بیکران امید به جای گذارد، در کام امواج فرورفت... برخی از زنان وقتی که ببینند از یاد عاشق رفته‌اند، به راه می‌افتند و عاشق را از آغوش زنی که جایشان را گرفته است، می‌ربایند و آن زن را می‌کشند و به آن سر دنیا، به سوی چوبه اعدام یا گور می‌گریزند. این کار بی‌شبهه زیبا است. انگیزه این جنایت، عشق علوی و گرانبهای است که برتر از عدالت بشر است... گروهی دیگر در برابر این حادثه سر فرود می‌آورند و خاموش و زبان بسته رنج می‌برند و غم می‌خورند، توکل و تسلیم پیش می‌گیرند، مثل محتضری به راه خودشان می‌روند. اشک می‌ریزند و از سر تقصیر در می‌گذرند، دست به دعا برمی‌دارند و تا دم مرگ عشق را از یاد نمی‌برند... این عشق حقیقی، عشق فرشتگان، عشق مغرور و گردنفرازی است که زنده درد خویش و کشته درد خویش است... اوژنی چون آن نامه نفرت‌انگیز را خواند، همین عواطف در سینه‌اش پدید آمد. چشم‌هایش را به سوی آسمان دوخت، به یاد واپسین حرف‌های مادرش افتاد که چون برخی از اشخاص در دم مرگ، نظری نافذ و روشن به آینده کرده بود. سپس اوژنی آن مرگ و آن زندگی پیامبرانه را به یاد آورد و به یک نگاه به سرنوشت خود پی‌برد. دختر بیچاره دیگر کاری به جز آن نداشت که بال و پر بگشاید، به سوی آسمان به پرواز درآید و تا روز نجات خود گرم نماز و عبادت باشد.

گریه کنان گفت:

– مادرم حق داشت... رنج بردن و مردن! آهسته آهسته از باغ خود به سالن آمد... این بار به خلاف عادت که داشت، از

راهرو گذشت. اما خاطرهٔ پسرعمویش را در این سالن کهنه و خاکتری رنگ زنده یافت... روی بخاری این سالن، همیشه تعلق‌کی‌ای بود که اوژنی هر روز صبح موقع ناشتایی خوردن، آن را همراه قندان قدیم «سور» به کار می‌برد. صبح آن روز می‌بایست برای اوژنی صبح فراموش نشدنی و پرحادثه‌ای باشد... نانون ورود کشیش ناحیه را خبر داد. این کشیش که با خانوادهٔ کروشو خویشاوندی داشت، حافظ منافع جناب رئیس محکمه بود و کشیش کروشوی پیر از چند روز پیش وی را مأمور کرده بود که پاک از لحاظ مذهبی ضرورت ازدواج را به مادموازل گرانده گوشزد کند... اوژنی به دیدن کشیش خود چنان پنداشت که برای مطالبهٔ هزار فرانکی آمده است که هر ماه به فقرا می‌داد و به نانون گفت که آن هزار فرانک را بیاورد؛ اما کشیش لبخندی زد:

— مادموازل، من امروز می‌خواهم از دختر بیچاره‌ای با شما حرف بزنم که تمام شهر سومور به او علاقه دارد اما خود این دختر چون به خودش رحم ندارد، اصول دین را زیر پا می‌گذارد.

— خدایا! جناب کشیش، حال من به نحوی است که نمی‌توانم در فکر ابناء نوع خود باشم... من پاک در فکر خودم هستم... بسیار بدبختم و جز کلیسا ملجاء دیگری ندارم. کلیسا آغوش بسیار وسیعی دارد که همهٔ غم‌های ما در آن می‌گنجد و منبع فیاض عواطفی است که ما می‌توانیم از آن برخوردار شویم و ترسی از خشک‌شدنش نداشته باشیم.

— بسیار خوب، مادموازل، اگر ما در اندیشهٔ این دختر باشیم، به‌منزلهٔ این خواهد بود که در فکر شما هستیم... گوش بدهید! اگر در بتد نجات خودتان هستید، جز دو راه ندارید: یا ترک دنیا یا متابعت از قوانین دنیا... متابعت از سرنوشت خاکی یا پیروی از سرنوشت آسمانی خودتان...

— خدایا! صدای شما را موقعی می‌شنوم که در جست‌وجوی ندایی بودم... آری، خدا شما را به اینجا فرستاده است... من می‌خواهم ترک دنیا بگویم و در سکوت و انزوا زندگی‌ام را وقف خدا کنم و بس.

– دخترم، واجب است مدتی دربارهٔ این تصمیم خطیر تأمل کرد... ازدواج در حکم زندگی است و نقاب در حکم مرگ. اوژنی به شدت وحشت‌انگیز گفت:

– بسیار خوب، جناب کشیش! من مرگ می‌خواهم، مرگ سریع...

– مرگ می‌خواهید؟ شما تکلیف بزرگی در قبال اجتماع به گردن دارید، مادموازل... مگر شما مادر بینوایانی نیستید که به‌ایشان لباس می‌دهید، در زمستان هیزم و در تابستان کار می‌دهید؟ ثروت بیکران شما ودیعه‌ای است که باید به خدا باز داد و شما آن را به‌عنوان ودیعهٔ مقدسه‌ای پذیرفته‌اید... خود را در صومعه‌ای به خاک سپردن، خودپرستی است. و دربارهٔ پیردختر ماندن هم باید بگویم که نباید چنین کاری کرد. یکی اینکه از کجا می‌توانید ثروت خودتان را یکه و تنها نگه‌دارید. ممکن است آن را از دست بدهید. به‌زودی گرفتار هزار دعوی و مرافعه می‌شوید و با اشکال‌های پیچیده و بی‌شماری روبه‌رو می‌شوید. به حرف کشیش خودتان اعتماد داشته باشید. وجود شوهر به‌حال شما مفید است و شما باید چیزی را که خدا داده است، نگه‌دارید. من با شما مثل مرید عزیزی حرف می‌زنم. شما خدا را چندان از صمیم قلب دوست می‌دارید که باید در دنیایی که خودتان یکی از زیباترین زیورهای آن هستید و سرمشق‌های پارسایانه‌ای به آن می‌دهید، در اندیشهٔ نجات خودتان باشید.

در این موقع، ورود مادام دگراسن خبر داده شد... حس انتقام و یأس عظیمی او را به این خانه کشانده بود. گفت:

– مادموازل... اوه، جناب کشیش هم اینجا تشریف دارند... من دیگر حرفی نمی‌زنم... آمده بودم راجع به کاری با شما حرف بزنم و می‌بینم که سرگرم کار مهمی هستید.

– مادام، من میدان را به شما وامی‌گذارم. اوژنی گفت:

- اوه! جناب کشیش، چند لحظه دیگر تشریف بیاورید... در این موقع مساعدت شما از لحاظ من بسیار ضرورت دارد.
مادام دگراسن گفت:
- آری، بچه جان؟
مادموازل گرانده و کشیش پرسیدند:
- مقصودتان از این حرف چیست؟
- مگر من از مراجعت پسرعموی شما و ازدواج او با مادموازل دوبریون خبر ندارم؟... عقل زن باید همیشه در سرش باشد.
اوژنی سرخ شد و خاموش ماند اما بر آن شد که در آینده خونسردی و خودداری تأثرناپذیرش را بر خود بیندد.
و از روی استهزا جواب داد:
- بسیار خوب، مادام، عقل در سر من نیست و این است که از قضایا سر در نمی‌آورم. حرف بزنید، حرف‌هایتان را در حضور مستطاب کشیش بزنید، خودتان می‌دانید حضرت کشیش مدیر من است.
- بسیار خوب، مادموازل... این نامه‌ای است که دگراسن نوشته است... بگیرید و بخوانید.
اوژنی نامه را خواند:

«زن ارجمندم، شارل گرانده از هند برگشته است و اکنون یک ماه می‌شود که در پاریس است.»

اوژنی که دستش فرو افتاده بود، با خود گفت:
- یک ماه!...

و پس از سکوتی نامه را خواند:

«... من تا وقتی که بتوانم با کنت دوبریون آینده حرف بزنم ناگزیر دوبار در خانه او به انتظار نشستم. اگرچه تمام مردم پاریس از ازدواج او حرف می‌زنند و همه قباله‌های نکاح در کلیسا انتشار یافته است...»
اوژنی با خود گفت:

— پس موقعی به من کاغذ نوشته است که...

جمله خویش را تمام نکرد و مثل زن‌های پاریس فریاد نزد: «ای پسر هرزه‌گردا...» اما اگرچه تنفر و بیزاریش آشکار نشد، شدت آن پیدا بود.

«... بعید است که این ازدواج صورت بگیرد. مارکی دوبریون دخترش را به پسر تاجر ورشکسته‌ای نمی‌دهد. زحمت‌هایی را که من و عمویش برای کارهای پدر او کشیده‌ایم، به این مرد گفتم و از کارهای زبردستانه‌ای که به آن وسیله طلبکاران را تا امروز آرام نگه داشته‌ایم، حرف زدم. این پسر بی‌شرم به کسی مثل من که مدت پنج سال، شب و روز در راه منافع و آبروی او جان کنده‌ام، جواب داد که «کارهای پدرش ربطی به کارهای او ندارد»... هر وکیلی حق داشت سی تا چهل هزار فرانک (یک درصد قروض) را از او بخواهد اما صبر باید داشت. این شخص به موجب قانون مبلغ یک میلیون و دویست هزار فرانک به طلبکاران مقروض است و من می‌توانم کاری کنم که حکم ورشکستگی پدرش داده شود. من به حرف گرانده، این تمساح پیر، سوار این کشتی شدم و به نام خانواده قول‌ها دادم. اگر مسیو لوویکنت دوبریون چندان در بند آبروی خود نباشد، من به آبروی خود بسیار علاقه دارم. از این رو می‌خواهم وضع خود را به طلبکاران بگویم. با وجود این من به مادموازل اوژنی که در روزگاری خوش‌تر از امروز در اندیشه وصلت او بودیم، آن قدر احترام می‌گذارم که پیش از مذاکره تو با او در این باره نمی‌خواهم دست به کار بزنم.»

وقتی که نامه به اینجا رسید، اوژنی آن را نیمه تمام و به سردی پس داد و به مادام دگراسن گفت:

– از شما تشکر می‌کنم... تا ببینم...

مادام دگراسن گفت:

– در این لحظه مثل مرحوم پدرتان حرف می‌زنید.

نانون گفت:

– مادام، شما هشت هزار و صد فرانک طلا باید به ما بدهید.

– درست است. مادام کورنوايه، خواهش می‌کنم با من بیایید.

اوژنی با خونسردی گرانبایه‌ای گفت:

– جناب کشیش، اگر کسی در ازدواج بکر بماند، گناه خواهد بود؟

این خونسردی گرانبایه زادهٔ فکری بود که اوژنی به آن ترتیب بیان داشت.

کشیش جواب داد:

– این کار مسأله‌ای است که من در حال حاضر جواب و راه حل آن را

نمی‌دانم. اگر بخواهید از عقیده‌ای که سانچز^۱ معروف در کتاب ازدواج خود بیان داشته است، آگاه بشوید، می‌توانم فردا این موضوع را به شما بگویم.

کشیش به راه افتاد. مادموازل گراند به آزمایشگاه پدرش رفت و روز را یک‌ه و تنها در گوشهٔ آن به سر آورد و با آن همه اصرار که نانون کرد، نخواست برای صرف شام به سالن بیاید. شب موقع آمدن دوستان در سالن پدیدار شد. هرگز سالن خانوادهٔ گراند مثل آن شب پر نشده بود.

خبر مراجعت و خیانت احمقانهٔ شارل در سراسر شهر پیچیده بود. اما کنجکاوی مهمانان هرچه بود، چیزی دستگیر کسی نشد. اوژنی که در انتظار چنین حادثه‌ای بود، نگذاشت هیچ‌یک از آن تأثرهای جگرخراشی که در سینه‌اش توفان به پا کرده بود، در چهرهٔ آرامش نمایان شود. و توانست در مقابل میهمانان، در مقابل کسانی که با نگاه یا حرف‌های غم‌آلودی به او ابزار محبت و علاقه

می‌کردند، قیافهٔ خوش و خندانی به‌خود بگیرد. خلاصه، بدبختی خویش را پشت نقاب ادب پنهان داشت.

در حدود ساعت نه بازی تمام گشته بود. قماربازان از سر میزهایشان برخاستند و پول همدیگر را دادند و در آن اثنا که به حلقهٔ صحبت می‌پیوستند دربارهٔ دست‌های آخر «ویست» گفت‌وگو داشتند. وقتی که همهٔ حضار مجلس برای ترک سالن به‌پا خاستند، حادثهٔ بزرگی پیش آمد که در سراسر سومور طنین افکند و از آنجا به سراسر ایالت و چهار شهرستان اطراف رسید.

وقتی که مسیو دوبونفون عصای خود را برمی‌داشت، اوژنی گفت:

– جناب رئیس، شما بمانید.

به‌شنیدن این سخن، کسی در آن محفل بزرگ نماند که دستخوش تأثر نشده باشد. رئیس محکمه رنگ خود را باخت و ناگزیر نشست.

مادموازل دو گریوکور گفت:

– میلیون‌ها مال رئیس محکمه شد.

مادام دورسونوال فریاد زد:

– و قضیه روشن است... رئیس محکمهٔ دوبونفون با مادموازل گراندۀ ازدواج می‌کند.

کشیش گفت:

– این بهترین دست بازی است.

صاحب محضر گفت:

– شلیم* خوبی است.

همه کس حرف خودش را زد، همه کس جناس و مضمون خودش را گفت. همه کس دختر گراندۀ را دید که مثل مجسمه بر پایه‌ای که از کیسه‌های طلا ساخته شده است، بالا رفته است.

* در بازی ویست و بتن (Boston) گردآمدن همهٔ ورق‌ها را در دست دو شریک شلیم Schleem یا Chelem می‌گویند.

به این ترتیب فاجعه‌ای که نه سال پیش آغاز شده بود، خاتمه می‌یافت. مگر رو به‌روی تمام مردم سومور خواستار ماندن رئیس محکمه شدن حکایت از این نداشت که اوژنی او را به شوهری برگزیده است. در شهرهای کوچک حفظ اصول و رسوم به اندازه‌ای است که چنین تخلفی بزرگ‌ترین و پرشکوه‌ترین وعده‌ها شمرده می‌شود.

اوژنی چون با او تنها ماند، یا لحن تأثرآمیزی چنین گفت:

— جناب رئیس، خودم می‌دانم شما به چه چیز من علاقه دارید. قسم بخورید که مرا در سراسر زندگی‌ام آزاد بگذارید و هیچ‌یک از حقوقی را که ازدواج به شما می‌دهد به من تذکر ندهید... در آن صورت من زن شما می‌شوم. و چون او را به زانو در برابر خود دید، چنین گفت:

— من همه حرف‌های خود را نرده‌ام. مسیو، نباید شما را گول بزنم. در قلب من آتش سوزانی هست که هرگز خاموش نخواهد شد، دوستی یگانه چیزی خواهد بود که می‌توانم به پای شوهرم بریزم... من نه می‌خواهم شوهرم را آزار بدهم و نه می‌خواهم به قوانین دل خود پشت پا بزنم... اما شما در ازاء خدمت شایسته‌ای صاحب خود من و ثروت من می‌شوید.

رئیس محکمه گفت:

— می‌بینید که من آماده همه چیز هستم...

اوژنی از بغل خود رسید صد سهم از سهام بانک فرانسه را بیرون آورد و گفت:

— جناب رئیس، این رسید یک میلیون و پانصد هزار فرانک است. مگذارید به فردا بماند... مگذارید به یک ساعت دیگر هم بماند... هم اکنون به‌سوی پاریس به‌راه افتید، به‌نزد مسیو دگراسن بروید و اسم همه طلبکاران عموی مرا بپرسید و ایشان را گرد بیاورید و اصل و فرع قروض را که به گردن وراثت اوست، با ربح پنج درصد، از تاریخ قرض تا روز پرداخت، بدهید و پس از این کارها مواظب باشید که رسیدی همگانی در محضر نوشته شود... شما قاضی هستید و من در این امر جز

شما به کسی اطمینان ندارم. شما مرد صدیق و خوش محضری هستید و برای آنکه در پناه اسم شما از دریای پرمخاطره زندگی بگذرم، به قول شما اعتماد خواهم کرد و در برابر یکدیگر گذشت خواهیم داشت. ما سال‌ها است که با هم آشناییم و تقریباً قوم و خویش هستیم... شما که نمی‌خواهید من بدبخت بشوم.

رئیس محکمه که از شدت سرور و اضطراب در تب و تاب بود، به پای دختر پولدار افتاد و گفت:

— من غلام شما خواهم شد!

اوژنی نگاه سردی به روی او کرد و گفت:

— مسیو، وقتی که رسید را گرفتید، به انضمام همه اسناد و قبوض نزد پسرعموی من گرانده ببرید و این نامه را به او بدهید و وقتی که برگشتید من به وعده خود وفا می‌کنم.

رئیس محکمه این نکته را دریافت که مادموازل گرانده از ناکامی در عشق، خود را به دامن او انداخته است و از این رو کوشش کرد دستورهای او را هرچه زودتر بکار بندد تا هیچ‌گونه آشتی و سازشی میان عاشق و معشوق صورت نگیرد. وقتی که مسیو دوبونفون بیرون رفت، اوژنی روی صندلی خود افتاد و اشک از دیده فرو ریخت... همه چیز فیصله و خاتمه یافته بود! رئیس محکمه دلیجان گرفت... و فردای آن روز، موقع غروب در پاریس بود. صبح روزی که به دنبال ورود او روشن شد، نزد دگراسن رفت. قاضی طلبکاران را به محکمه صاحب محضری که اسناد و قبوض نزد او گذاشته شده بود، دعوت کرد و هیچ‌کس از قبول این دعوت امتناع نجست و اگرچه طلبکار بودند، باید درباره‌شان انصاف داد. همه سروقت آمدند. در آنجا مسیو دوبونفون از طرف مادموازل گرانده اصل و فرع طلب همه را پرداخت و تأدیه فرع برای تجار پاریس یکی از شگفت‌انگیزترین حوادث عصر شد. وقتی که سند پرداخت قروض به ثبت رسید و پنجاه هزار فرانکی که اوژنی در ازاء زحمات‌ها و کوشش‌های دگراسن داده بود، به این شخص داده شد، رئیس محکمه به خانه دوبریون رفت و شارل را در لحظه‌ای که به

آپارتمان خود روان بود و کمرش زیر بار ناسزاهای پدر زنش شکسته بود، آنجا دید. مارکی نیز به او گفته بود که تا تصفیۀ حساب همه طلبکاران گیوم گرانده دخترش را به او نمی‌دهد.

رئیس محکمه پیش از هر کاری کاغذ ذیل را به او تسلیم داشت.

پسر عموی عزیز،

مسیو دوبونفون رئیس محکمه مأمور است رسید همه قروض عمویم را به انضمام سندی که به موجب آن اخذ این مبلغ را از شما تصدیق کرده‌ام، به شما تسلیم دارد. شایعۀ ورشکستگی به گوش من خورد و دیدم که ممکن است پسر تاجر ورشکسته‌ای نتواند با مادموازل دوبریون ازدواج کند. آری پسر عموی عزیز، شما درباره طبع و اخلاق من خوب داوری نکرده‌اید. جای شبهه نیست که من چیزی از رسوم و اخلاق اجتماع اعیان و اشراف نمی‌دانم و از حساب‌ها و رسوم و اخلاق آن بی‌خبرم و نمی‌توانستم خوشی‌هایی که در این اجتماع می‌جوید برایتان فراهم بیاورم. طبق قوانین اجتماعی که شما نخستین عشق‌های ما را فدای آن کردید، خوشبخت باشید. برای آنکه سعادت شما را به کمال برسانم، کاری جز این نمی‌توانستم که نگذارم به آبروی پدرتان لطمه بخورد. خدا حافظ، کسی که همیشه دوست وفادار شما خواهد بود: دختر عمویت،

اوژنی»

رئیس محکمه در مقابل فریادی که این مرد جاه‌پرست به دیدن سند رسمی بی‌اختیار از سینه برآورد، لبخندی زد و به او گفت:

— ما هر دو ازدواج خودمان را اعلام خواهیم داشت.

— آه! شما اوژنی را می‌گیرید؟ بیار خوب، من بیار خوشحالم. دختر خوبی

است.

و در آن اثنا که ناگهان نوری بر دلش راه یافته بود، چنین گفت:

- پس او پولدار است.
- رئیس محکمه با لحنی استهزاآمیز گفت:
- چهار روز پیش در حدود نوزده میلیون داشت اما در حال حاضر بیشتر از هفده میلیون ندارد.
- شارل بهت زده به سوی رئیس محکمه نگریست:
- هفده... میلیون.
- آری، مسیو، هفده میلیون... و من و مادموازل گراند، وقتی که ازدواج کنیم، هفتصد و پنجاه هزار فرانک درآمد خواهیم داشت.
- شارل که اندکی آرام گرفته بود، گفت:
- رفیق عزیز، می‌توانیم در زندگی دست هم را بگیریم.
- رئیس محکمه گفت:
- موافق هستم.
- سپس صندوقچه زیبا را که دستگاه توالت در آن بود، به روی میز گذاشت و گفت:
- از آن گذشته، این صندوقچه‌ای است که جز شما به دست کسی دیگر نباید بدهم.
- مادام لامارکیز دوبریون که بی‌توجه به کروشو به آنجا آمده بود، گفت:
- بسیار خوب، دوست عزیز، از حرف‌های این مسیو دوبریون بیچاره غمی به دل راه مدهید... دوشس دوشولیو^۱ او را دیوانه کرده بود. من بازهم می‌گویم، چیزی جلوی ازدواج شما را نمی‌گیرد.
- شارل جواب داد:
- آری، مادام، هیچ چیز جلو ازدواج ما را نمی‌گیرد... آن سه میلیونی که پدرم در زمان سابق قرض داشت، دیروز پرداخته شد...
- زن گفت:

- پول داده شد؟
- تماماً و کاملاً... هم اصل و هم فرع آن... و من می‌خواهم تقاضای اعاده شرف بکنم.
- مادر زن فریاد زد:
- چه حماقتی؟
- و وقتی که چشمش به کروشو افتاد، به گوش دامادش گفت:
- این شخص کیست؟
- شارل آهسته جواب داد:
- پیشکار من.
- مارکیز «خداحافظ» تحقیرآلودی به میو دوبونفون گفت و بیرون رفت.
- رئیس محکمه شاپواش را برگرفت و گفت:
- خوب دست هم را می‌گیریم! خداحافظ، رفیق.
- این طوطی شهر سومور مرا مسخره می‌کند... دلم می‌خواهد شمشیر خودم را شش‌انگشت در شکمش فروبیرم.
- رئیس محکمه رفته بود.
- سه روز پس از آن تاریخ، میو دوبونفون که به سومور برگشته بود، ازدواج خویش را با اوژنی اعلام داشت. شش ماه پس از آن، مستشار دادگاه پادشاهی آنژر شد. اوژنی پیش از آنکه از سومور بیرون برود، طلای جواهری را که روزگاری دراز در سینه‌اش جا داشت، آب کرد و آن را به انضمام هشت هزار فرانک طلا که پسرعمویش فرستاده بود، به ساخت مجسمه‌ای تخصیص داد و این مجسمه را به کلیسای اهدا کرد که در گوشه آن این‌همه برای او نماز گذاشته بود. وانگهی نیمی از وقت خود را در آنژر و نیمی از وقت خود را در سومور به سر آورد... شوهرش که در جریان بحران سیاسی اخلاص خویش را به دولت نشان داده بود، رئیس محکمه استیناف شد و عاقبت پس از چند سال رئیس اول گشت و در انتظار تجدید انتخاب وکلای مجلس شورا دقیقه‌شماری کرد تا برمسند وکالت تکیه

بزنند... از همان ایام در آرزوی وکالت سنا بود و آن وقت...

نانون، نانون لندهور، مادام کورنوايه، این زن پولدار سومور که بانویش با او از مقام‌های بزرگ آینده حرف می‌زد، چنین گفت:

– پس پادشاه پسرعموی او خواهد شد؟

با این همه، جناب رئیس دوبونفون که عاقبت نام خانوادگی کروشو را از میان برده بود، به هیچ‌یک از آرزوهای جاه‌پرستانه و دور و دراز خود نرسید و یک هفته پس از آن که وکیل سومور شد، درگذشت. خدا که بر همه چیز بی‌نا است و هرگز کسی را به ناروا نمی‌زند، بی‌شک سزای حساب‌ها و زبردستی‌هایی را که از نظر قضایی در تنظیم قبالة نکاح خود به یاری کروشو – به کار برده بود، کف دستش گذاشت. به موجب این قبالة میان زن و شوهر توافق حاصل آمده بود که هرگاه فرزندی نیاورند، همه دارایی – چه اموال و چه املاک – پس از مرگ زن یا شوهر – بی‌استثناء و بی‌قید و شرط – تماماً و کاملاً به دیگری تعلق بگیرد و حتی نیازی به اجرای مراسم انحصار وراثت و تنظیم صورت اموال نباشد و قصور در این کار معارض وراثت یا اولیاء ایشان نشود و بر سر این نکته سازش حاصل آمده بود که این هبه و چیزهای دیگر...

این ماده می‌تواند احترام عمیقی را که رئیس محکمه در همه حال به اراده و تنهایی مادام دوبونفون قائل بود، بیان دارد. زنان از جناب رئیس به عنوان یکی از نازنین‌ترین مردان نام می‌بردند. دلشان به حال او می‌سوخت و اغلب تا مرحله‌ای پیش می‌رفتند که گناه را به گردن درد و غم عشق او ژنی بگذارند. اما همچنان که می‌توانند ستمگرانه‌ترین تهمت‌ها را به زنی بزنند – این کارها را هم دور از هرگونه انصاف و مروتی صورت می‌دادند:

– از قرار معلوم، زن جناب رئیس دوبونفون بسیار ناخوش است که شوهرش را تنها می‌گذارد. زن بیچاره به زودی شفا خواهد یافت؟ چه مرضی دارد؟ ورم معده یا سرطان؟ چرا پیش طبیب نمی‌رود؟ مدتی است که رنگش زرد شده است؛ باید به نزد اطبای سرشناس پاریس برود. چه شده است که بچه نمی‌خواهد؟

می‌گویند شوهرش را بی‌اندازه دوست می‌دارد... چرا نباید وارثی برای جانشینی او بزاید؟ می‌دانید که این کار بسیار وحشت‌انگیز است و اگر معلول هوس باشد، سزاوار ملامت خواهد بود. بیچاره رئیس محکمه!

مردم گوشه‌نشین بر اثر تفکر و تأمل جاودانی و در پرتو بصیرت و فراست موشکافانه خودشان هر چیزی را که مربوط به دنیای ایشان باشد، درمی‌یابند... اوژنی نیز دارای چنین ذوق صائبی بود و در سایهٔ بدبختی و تنهایی و درس‌های تلخی که در عرض این چند سال گذشته آموخته بود، به کشف همه‌چیز خو گرفته بود. خوب می‌دانست که رئیس محکمه برای تصاحب آن ثروت سرشار در آرزوی مرگ او به‌سر می‌برد... مرگ اعمام وی - صاحب محضر و کشیش - که خدا به هوس بازخواندنشان به‌سوی خود افتاد - این ثروت سرشار را بسی سرشارتر کرده بود.

بیچاره زن گوشه‌نشین به حال رئیس محکمه رقت می‌آورد. مشیت خداوندی انتقام او را از محاسبه‌ها و برودت ننگین شوهری که به عشق نومیدانهٔ اوژنی به عنوان نیرومندترین ضامن‌ها - احترام قائل بود، گرفت... نه این است که بچه آوردن در حکم کشتن امیدهای خودپرستانه و خوشی‌های جاه‌پرستانهٔ رئیس محکمه بود؟ به این ترتیب خدا توده‌های طلا را به دامن زندانی خود ریخت، به دامن کسی که طلا در نظرش ارزشی نداشت، در آرزوی آسمان بود، زندگی خوب و پرهیزکارانه‌ای داشت، افکار مقدسه‌ای داشت و پیوسته در خفا دست تیره‌بختان و بینوایان را می‌گرفت.

مادام دوبونفون در زمانی که سی‌وسه ساله بود و هشتصد هزار فراک درآمد داشت، بیوه ماند. هنوز زیبا بود اما حسن او مثل آن زنی بود که نزدیک به چهل سال داشته باشد... صورتش سفید و آرام و تر و تازه است. صدایی دلپذیر و تأمل‌آمیز و رفتاری ساده دارد. همهٔ بزرگواری‌هایی که غم و درد به‌بار می‌آورد و تقدس اشخاصی که روح خودشان را از اصطکاک با جهان و جهانیان نیالوده‌اند، در او دیده می‌شود. خشونت پیردختران و اخلاق پستی که زائیدهٔ زندگی تنگ

شهرستان است در او به چشم می خورد. با وجود هشتصد هزار فرانک درآمدش چنان زندگی می کند که اوژنی گراندۀ بیچاره زندگی کرده بود. جز آن روزهایی که در زمان سابق پدرش اجازه روشن کردن کوره و بخاری سالن را می داد، هرگز آتش روشن نمی کند و این آتش را هم طبق برنامه ای که در ایام جوانی اش به کار بسته می شد، خاموش می کند. مثل مادرش لباس می پوشد. خانۀ سومور، خانۀ بی آفتاب و بی حرارت که پیوسته در سایه است و غم و اندوه از قیافۀ آن می بارد، مظهر زندگی او است. درآمدهایش را به دقت گرد می آورد... و اگر دهان بدگویان را با آن کارهای نیک و استفادۀ بزرگوارانه از ثروت خود نمی بست، شاید گفته می شد که دختر نازنین مرض خست دارد... تأسیس بنیادهای گوناگون برای خدمت خلق و عبادت خدا، تأسیس آسایشگاهی برای پیران، ایجاد کتابخانه ای با آن همه سخاوت و ایجاد مدرسه برای اطفال در هر سال شاهد بسیار خوبی است که می تواند ننگ خست را از دامن او بردارد و جواب آن عده ای باشد که به خست او دشنام می دهند... کلیسایی در سومور وجود ندارد که مرمت و تزیین آن در سایۀ اوژنی صورت نگرفته باشد.

مادام دوبونفون که از راه تمسخر مادموازل خوانده می شود، همه جا احترام مذهبی عظیمی در دل ها برمی انگیزد. مقدر بود که این دل علوی صفت که جز برای پاک ترین و زیباترین عاطفه ها و هیجان ها نمی زد، ناگزیر تابع حسابگری و نفع پرستی های جنس بشر گردد. مقدر بود که پول رنگ سردش را به این زندگی آسمانی درآمیزد و زنی را که سر تا پا عاطفه و احساس بود، از عاطفه و احساس بیزار کند.

به نانون می گفت:

— جز تو کسی نیست که مرا دوست بدارد.

— دست این زن زخم های نهان همه خانواده ها را می بندد. اوژنی همراه موکبی

از نیکوکاری ها به سوی آسمان می رود. عظمت و علوی که در روح او هست، پستی تعلیم و تربیت و رسوم و اخلاق نخستین دورۀ زندگی او را کاهش می دهد...

این است سرگذشت زنی که در میان دنیا از دنیا شمرده نمی‌شود، زنی که مقصود از آفرینشش آن بود که همسر و مادری بسیار بسیار خوب شود اما نه شوهری دارد و نه فرزندی و نه خانواده‌ای...

چند روز است که سخن از ازدواج جدیدی برای او در میان است. فکر مردم سومور مشغول او و مارکی دوفروافوند است که خانواده‌اش رفته‌رفته دختر بیوه پولدار را مثل خانواده‌ی کروشو، در زمان سابق، محاصره کرده است. چنانکه می‌گویند، نانون و کورنوايه هوادار مارکی هستند اما حرفی نادرست‌تر از این نمی‌توان یافت... نه نانون لندهور و نه کورنوايه آن‌قدر هوش و فراست دارند که از فساد دنیا آگاه شوند.

پاریس - سپتامبر ۱۸۳۳



انتشارات ماهید

تأثیر بالزاک بر داستایفسکی عمیق و دیرپا بود. بی اغراق می توان
گفت که داستایفسکی بدون این تأثیرگیری شاید نمی توانست استعداد
خلاقه اش را به مجرای که ما می شناسیم هدایت کند.
داستایفسکی هنگام ترجمه اوژنی گراندیه بود که به فکر نوشتن رمانی
با همان حجم افتاد. وی در سپتامبر ۱۸۴۴ به برادرش میخائیل چنین نوشت:
دارم رمانی به اندازه اوژنی گراندیه را به پایان می برم. اثر بکری است.
فعلاً مشغول بازتویشی اش هستم... (از کارم راضی ام). شاید چهارصد
روبل بدهند. من تمام امیدم را به آن بسته ام.
از کتاب رویای آدم مضحک